

روپای من

مریم جعفری



روپاي من

نویسنده : مریم جعفری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

ساعت از نه گذشته بود پدر مثل همیشه دیر کرده بود و صدای غرولند گیتی از ساعتی قبل بر فضای آشپزخانه طنین انداخته بود دیگر حتی من هم نگران شده بودم. بیرون باران بیرحم پائیزی بر ساقه های ناتوان درختان باغچه شلاق می زد. تا آن شب سابقه نداشت پدر آن اندازه دیر کند. دلشوره ی غریبی بر وجودم چنگ می زد و ذهنم به هزار جا پر می کشید؛ وای خدایا نکنه تصادف کرده باشه؟ زبانم لال نکنه... نکنه... بر شیطون لعنت.

بر تعجیل خود در انجام امور آشپزخانه افزودم تا متوجه ی گذر وقت نشوم. گیتی که چینی های یادگار مادرش را حتی از جانش هم بیشتر دوست داشت با لحن سرزنش بار که طی آن دق دلیش را بر سرم خالی کرد گفت:

– چه خبره؟ مال مفت دیدی؟ مال بابات نیست که دلت بسوزه!

نگاهم به روی چینی رنگ و رو رفته ای که در دست داشتم ثابت ماند. تا کی می خواست میراث عهد صفوی را به رخ ما بکشد؟ من نمی فهمیدم اگر آنقدر ارزشمندند چرا یه گوشه پنهانشان نمی کرد؟ هر شب بدون استثنا برای شام از آنها استفاده می کرد و اگر فرصتی به دستش می افتاد با یک دنیا تکبر و فخر به قاعده ی یک ساعت درباره شان سخنرانی می کرد:

– مادر خدا بیاورزم اینا رو از مادر بزرگش به ارث برده و چون من تنها دختر

خانواده بودم به من ارث رسیده، اگر خوب دقت کنید می فهمید عتیقه است الان هم وزن اینا طلا می دن...

بیچاره پدرم همیشه سکوت می کرد و گاهی به علامت تصدیق سری تکان می داد اما شرط می بندم حتی به یک کلمه از حرفهای گیتی توجهی نداشت. به اخلاق او کاملاً آشنا بود. به اینکه عادت داشت مال پدرش را مثل سوزنی زهرآلود به چشمش فرو کند. پدری که اگر کسی فقط جرات می کرد و به یاد می آورد چیکاره ست قیامت را جلوی چشمش زنده می کرد.

گیتی نامادری ام بود از وقتی خود را شناختم او در زندگی ام حضور داشت. اطرافیان می گفتند یک سال پس از مرگ مادرم با پدرم ازدواج کرده یعنی درست وقتی که من سه ساله بودم. او دختر یکی از کارمندان شرکت نفت بود که اگر پای صحبتش می نشستستی تصور می کردی دختر وزیر نفت کشور است. او در بدو ورود به قول خاله ی بزرگم میخس را کوبید و دستور داد خانواده ی مادرم پا به خانه مان نگذارند. هر چند که این محدودیت پس از چندی خانواده ی پدرم را نیز شامل شد و از آن پس خانه ی ما محل آمد و رفت اقوام خودش گردید و من هم خدمتکار بی جیره و مواجی شدم که مو به مو دستورانش را اجرا می کرد. پدرم از این بابت خیلی رنج می کشید اما اشکال کار آنجا بود که زمانی به حقیقت رسید که از گیتی دو دختر به نامهای کتایون و الهام داشت.

او می دید و حس می کرد که من با صبوری ظلم و ستم های گیتی را تحمل می کنم و لب به اعتراض نمی گشایم بنابراین از آن پس هر گاه فرصتی به دست می آورد به دلجویی ام می پرداخت اما حتی با وجود عشق بی پایانی که نسبت به او داشتم سخنان تسکین دهنده اش مرهم موثری نبود برای زخم هایی که از سر نامهربانی و تبعیض بر قلبم نشسته بود.

من گیتی را به عنوان عضوی از اعضای خانواده پذیرفته بودم اما نه به عنوان مادرم! هر قدر با خودم کلنجار می رفتم که حتی برای یکبار مادر خطابش کنم

ممکن نبود. از وقتی متوجه تبعیض ها و تفاوت های میان خودم و دخترانم شدم رفته رفته کلمه ی مقدس مادر در دهانم خشکید و جای خودش را به خانم داد، فقط خانم! آخ که چقدر تحمل ضربات سهمگینی که با دستش بر سر و صورتم می نشست فقط برای اینکه مادر خطابش کنم سخت بود اما سخت تر آن پذیرفتن خواستش بود که من البته فقط همین یکبار در طول زندگی با او موفق به پیشبرد خواست خودم شدم. نه می خواستم دخترش باشم و نه او مادرم.

چقدر عجیب بود که بر عکس خودش عاشق خواهرانم بودم نمی دانم تاثیر رابطه خونی بود یا به دلیل گریز از تنهایی؟ هر چند که آن دو متاثر از حرفها و رفتارهای گیتی چشم ندیدم را داشتند، انگار نه انگار من بزرگتر از آنها بودم.

کتایون و الهام بر عکس من که سفید بودم با موهای خرمایی مثل مادرشان گندمی بودند با موهای مشکی و قدی بلند که من همیشه حسرتشان را می خوردم. آنها با اینکه چهار سال از من کوچکتر بودند یک سروگردن از من بلندتر بودند و درست فتوکپی یکدیگر هر چند که از دوقلوها انتظاری غیر از این نمی توان داشت.

آنها از صبح که بلند می شدند خانه را با شور و هیجان و سروصدا روی سرشان می گذاشتند و بدون کمترین اعتنایی به اینکه من برای مرتب کردن خانه چه رنجی می کشم همه چیز را عمداً یا سهواً به هم می ریختند.

یکبار به صورت اتفاقی در حالی که مشغول کار بودم از زبان یکی از دوستان گیتی شنیدم که گفت:

- آره دیگه گیتی جون تا این دختره هست تو خدمتکار می خوای چکار؟ اون به همه ی کارات می رسه.

خدمتکار! من از او هم کمتر بودم چرا که اگر خدمتکاری از دست کارفرمایش به ستوه می آمد نهایتاً خانه را ترک می کرد اما من چی؟ اش کشک خاله بود چاره ای جز سوختن و ساختن نداشتم مگر طی آن بیست و یک سال چه کرده

بودم غیر از تحمل؟

جوهره ی وجودم را با صبر و سکوت صیقل داده و شادی را به عمیق ترین زوایای وجودم پس زده بودم. دانسته بودم اشک و آه گره گشای مشکلات روز افزونم نیست و من همانا سیندرلای قصه ی بچه ها شده ام که شکنجه ی نامادری را به جان می خرید دنیای من دنیای رویا و خیال بود و خودم حسرت به دلی که به دنبال آرزوهای بر باد رفته دل به تصورات شیرینش خوش کرده بود، دل خوش به اینکه مثلاً لباس های کهنه اش هدیه ی سال نو از طرف پدرش است و نامادری اش خدمتکاری که از صبح تا شب منتظر اجرای فرامین اوست یا عروسک یادگار کودکی که شب تا صبح در آغوش می فشرد آغوش مادری مهربان بود که غم و غصه را از دلش می زدود و به آینده امیدوارش می ساخت تنها امید به آینده سبب می شد گذشته ی پر رنج و درد را به تاریکخانه ی ذهنم برانم و کمتر به کاستی ها بیاندیشم به وقتی که حتی اجازه ی ازدواج نداشتم و خواستگارانم به دهها دلیل نامعلوم از زبان نامادری ام پاسخ رد می شنیدند و یا وقتی که پس از دو سال رنج و مشقت در کنکور قبول شدم و تنها به دلیل اینکه دو خواهر کوچکترم موفق به قبولی در دانشگاه نشده بودند از ادامه تحصیل محروم گردیدم.

گیتی معتقد بود اگر درس بخونه دیگه هیچ کس رو قبول نداره همین حالاش به سایه اش می گه دنبالم نیا وای به احوال وقتی که باور کنه برای خودش کسیه دیگه از وقت درس خوندنش گذشته باید کار خونه یاد بگیره بلکه فردا پس فردا وقتی گیر یک بدبخت بیچاره افتاد به من لعنت نفرسته که زنش بی هنره. او مرا به روش سالها قبل رهبری می کرد و آنچه جدید بود برای دختران خودش می خواست. کتی موهات رو اونطوری جمع نکن دیگه از مد افتاده، الهام قدت بلنده لباس با راه های عمودی بلندترت می کنه، درش بیار واه؟ کتی؟ چرا آنقدر دستات خشک شده؟ دست دختر به سن و سال تو باید مثل برگ گل لطیف باشه

و دو سه سانتی هم ناخنش بلند باشه، تو با این دست ها چکار کردی؟ شخم زدی؟

بله آنها فقط آنها، به خودم دلداری می دادم که چون بزرگترم مسولیت بیشتری دارم اما این فقط امیدی بی پایه بود مگر کسی قدر و قیمت زحمات مرا می دانست؟ مگر کسی به تلاش من برای کم کردن فاصله ها توجهی داشت؟ مگر کسی می دانست در قلب و روح دختری جوان مثل من چی می گذرد؟ پدرم گاهی که مرا تنها می دید زمزمه می کرد:

- فرانک نزار غم و غصه توی دلت عقده بشه برای من حرف بزنی به من بگو بابا.

و من می اندیشیدم ای کاش پدر دست از حمایت یک جانبه اش برمی داشت و آنقدر نمک به زخم من نمی پاشید مهم تحمل درد بود که من هم با صبوری تحمل می کردم و لب به اعتراض نمی گشودم عقده ی به خاطر سپردنشان که سخت نبود چرا باید درباره شان حرف می زدم حتی با پدر؟
آن شب گیتی در حال برانداز کردن خودش در لباس تنگ و چسبانی که تازه دوخته بود مقابل آینه پرسید:

- تمام شد فرانک؟

- بله خانم.

نگاهی از سر غضب بر من افکند و در حال مرتب کردن حلقه ی موهایش گفت:

- شام چی، حاضره؟

- بله خانوم میز هم چیدم.

- بیخود چیدی فعلاً معلوم نیست بابات کی بیاد پیرمرد سر پیری و معرکه گیری تازه یاد دوست و رفیق هاش افتاده. مردم سنشون می ره بالا عاقل می شن این عقلش رو باخته نمی دونم لابد هوایی شده و سر منو با بهانه ی کار زیاد

شیره می ماله...

نمی دانستم باید بمانم و به غرغره‌های او درباره ی پدرم گوش کنم یا اینکه از جلوی چشمش دور شوم؟ همان طور که این پا و آن پا می کردم غرید:

- چرا واستادی و منو بر و بر نگاه می کنی؟

- چکار کنم خانوم؟

- برو اون لباس کثیف رو از تنت در بیار می خوام خودتو تو چشم بابات عزیز کنی؟ جون خودت از صبح تا حالا خیلی کار کردی!

شستن حیاط به آن بزرگی در هوای سرد آذرماه و جمع کردن برگهای زرد پائیزی از داخل باغچه و شستن و نصب پرده ی پذیرایی و اتو کردن یک دنیا لباس و پختن شام در نظر او کار زیادی نبود، چه بی انصاف بود. با قدم هایی خسته به اتاقم رفتم و برای چند لحظه روی تختم دراز کشیدم و دیده بر هم نهادم. از اتاق مجاور صدای خنده و صحبت خواهرانم به گوش می رسید علی رغم خستگی مفرط از جا بر خاسته و گوش به دیوار چشباندم. کتابون می گفت:

- خلاصه نمی دونی چقدر خوش گذشت الهام حیف که سرما خورده بودی و نیامدی با هم رفتیم سینما و یک فیلم حسابی دیدیم بعد هم ناهار رو یک جای با صفا خوردیم.

الهام پرسید:

- کامران از من سراغی نگرفت؟

کتابون نخودی خندید و آهسته تر گفت:

- چرا بابا صد دفعه گفت جات خالیه فقط موندم دفعه ی دیگه به چه بهانه ای

بریم بیرون فکر کنم مامان یک کم شک کرده.

- تو که ماشالا بلدی چطور کارها رو روبراه کنی اون دفعه گفتی میری خونه

دوستت این دفعه هم بگو...

- این دفعه هم می گم می ریم تولد یکی از همکلاسی های دوران دبیرستانمون

- من نمی دونم دلیل آوردنش با تو من که دیگه از تلفنی حرف زدن خسته شدم اونم در حضور فرانک که مثل اجل معلق همه جا هست و با کنجکاوی نگام می کنه

- اونو که ولش کن جرات حرف زدن نداره تازه مگه مامان حرف اونو باور می کنه؟ حناش پیش مامان رنگی نداره.

- اگه بابا بفهمه چی؟

- دیوار حاشا بلنده

گوش از دیوار برداشته و اندیشیدم، معنی دختر سنگین و رنگین رو هم فهمیدیم. گیتی خانوم دلش خوشه که دخترهاش نجیبند البته من از تلفن های مشکوکشان متوجه مسائلی شده بودم اما نمی دونستم با هم سرو سری دارند. راست می گن فرضاً که من به خاطر خودشون به پدر یا گیتی چیزی بگم کی حرف منو باور می کنه؟

صدای بوق ماشین پدر بر نگرانی هایم به خاطر تاخیرش خط بطلان کشید بلافاصله از جا بر خاستم و پس از عوض کردن لباسم از اتاق خارج شدم هم زمان با من دو خواهر کوچکترم نیز از اتاقشان خارج شدند و زودتر از من نزد پدر شتافتند و با لحنی که از چاپلوسی و تملق لبریز بود دلیل تاخیرش را پرسیدند: - بابا جون چی شده؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟ نگرانت شدیم خدا رو شکر که سالمید.

پدر که نگاهش متوجه گیتی بود با لحنی پر محبت گفت:

- کار داشتم عزیزای بابا حالا برین کنار تا با مادرتون حرف بزنم.

گیتی قبل از آنکه پدر برای کم کردن فاصله گامی پیش بگذارد عصبانی به آشپزخانه رفت و با صدای بلند غرید:

- از صبح تا شب باید جون بکنم شب هم تا دیر وقت باید غصه دیر آمدن آقا رو بخورم.

پدر در حال درآوردن کتش متوجه من شد و با انگشتش به من اشاره کرد و در پاسخ سلامم گفت:

- سلام دخترم چطوری بابا؟ بوی این غذا می گه آشپزش تویی.
گیتی با عجله سر از آشپزخانه بیرون آورد و برای عوض کردن مسیر گفتگو با خشم پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟

پدر با لبخند در حالی که دست بر موهای من می کشید گفت:

- بذار نفسم جا بیاد خانوم عرض می کنم.

گیتی با اشاره ی چشم و ابرو مرا به آشپزخانه فراخواند تا به او در کشیدن غذا کمک کنم آنگاه خودش بعد از دادن دستورات لازم به جمع پدر و خواهرانم پیوست و دوباره پرسید:

- چی شده؟ لابد خبریه که آنقدر کبکت خروس می خونه؟

پدر با لحنی آرام گفت:

- حیف از خانومی به باوقاری و زیبایی شما نیست که آنقدر خودشو ناراحت کنه؟

دیس غذا را به دست گرفته و از آشپزخانه خارج شدم و سر میز نشستم.
گیتی دیس غذا را مقابل پدرم گرفت و سپس آن را وسط میز گذاشت. پدر در حال خوردن غذا با رضایت گفت:

- به به دستپخت فرانک جونمه.

گیتی بلافاصله گفت:

- مربیش خوب بوده.

پدر تسلیم وار در حال نگریستن به من گفت:

- بر منکرش لعنت.

الهام و کتابون پشت چشمی نازک کردند و به خوردن مشغول شدند. پدر در حالی که با اشتهای فراوان غذا بر دهان می گذاشت گفت:

- حدس بزن امروز کی آمده بود کارخانه؟

گیتی بی آنکه به صورت پدر بنگرد بی تفاوت گفت:

- خیلی ها میان و میرن.

پدر با لحن شادی گفت:

- این با بقیه فرق داره ماشالا چه مردی شده!

گیتی سر بلند کرد و با حیرت به صورت پدرم نگریست و پرسید:

- کی رو می گی؟

پدر با هیجان گفت:

- پسر آقا مهدی شهروز.

دستم به لیوان آب خورد و میز خیس شد. گیتی با غضب گفت:

- حواست کجاست دختر؟ مگه خوابی؟

با عجله از جا برخاستم تا کهنه ای برای خشک کردن میز بیاورم. پدر گفت:

- آب روشناییه عیب نداره.

در حال پاک کردن میز حرف پدر را در ذهنم مرور کردم. شهروز آمده هم بازی دوران کودکی من. آقا مهدی شریک پدرم در کارخانه است و شهروز تنها پسر اوست که برای ادامه ی تحصیل در سن شانزده سالگی ایران را ترک کرد و به آلمان رفت. گیتی و الهام و کتابون هر سه چشم شده و به دهان پدر خیره ماندند. گیتی با شادی که می کوشید پنهانش کند پرسید:

- کی؟ کی آمده؟

پدر با افتخار گفت:

- دو روزه.

- چه بیخبر؟

- بناست بر اش یک مهمونی بدن.

گیتی خنده ای کرده و گفت:

- چکاره شده؟

پدر که گویی از پسر خودش تعریف می کند گفت:

- دکتر، اونم چه دکتری. محصری می گفت تخصص مغز و اعصاب داره به اضافه ی تخصص داخلی و قلب.

گیتی پس از مدتها از اعماق وجود خندید و در حالی که به کتابون می نگریست گفت:

- آفرین به این پسر.

کتابون خنده ی معنی داری کرده و سر به زیر افکند. گیتی در ادامه گفت:

- از قدیم گفتند تیکه ی خوب رو باید قاپید.

پدر به صورت گیتی خیره شد و لبخند از لبانش گریخت. گیتی که پدر را متوجه خود دید با لبخند گفت:

- تو هم موافقی نه؟ شهروز و کتی من زوج خوبی میشن.

کتی شرمسار از صراحت مادرش گفت:

- ا... مامان!!

گیتی جدی گفت:

- چیه؟ خیلی هم دلت بخواد. مطمئنم همین حالا دهها دختر منتظرند اون

لب تر کنه ببینم چکار می کنی ها؟

پدر محکم گفت:

- این حرفها چیه به بچه می گی؟

گیتی گفت:

- بچه کیه؟ ماشالا بیست سالشه. باید کم کم یاد بگیره چطور خودشو توی

چشم کنه چیه نكنه فكر مى كنى دخترای من لياقت دكتر مهندس رو ندارن؟
عقب افتاده ان؟ بی سروبزبونند؟ تازه این وصلت به نفع هر دوی شما هم هست
چه بهتر كه دو تا شريك با هم فاميل هم باشن
پدر معترض گفت:

- دست شما درد نكنه يكباركى بفرمائيد دخترمو پيشكششون كنم ديگه؟
گيتى با لحنى كه طى آن پدر را دست كم مى گرفت گفت:
- به تو هم مى گن پدر؟ يك پدر بايد به فكر سعادت بچه هاش باشه. دختری
مثل دسته ی گل دارى باز از خودت نامطمئننى؟ من كى گفتم دو دستى
پيشكشش كن؟ پنجاه سال از عمرت مى گذره هنوز بلد نيستى چطورى با دست
پيش بكشى و با پا پس بزنى. دعوتش كن بگيرش به حرف دخترت رو توى چشم
كن...

پدر سرى به علامت تاسف تكان داد و نگاهش را متوجه من نمود كه همان
طور ماتم برده بود. من كه نگاه پدر را متوجه خود ديدم سر به زير افكنده و به
خوردن مشغول شدم. پدر از جا برخاست و زير لب زمزمه كرد:
- يك شب نشد پا توى اين خونه بذاريم و سركوفت نشنويم تقصير خودمه
كه ميام راست و درست همه چيز رو مى گم.

گيتى بى خيال در حال خوردن شامش گفت:
- تو هم نمى گفتى خودم مى فهميدم حالا بشين از من ياد بگير اولين قدم
رو همين امشب بر مى دارم.
الهام با شيطنت پرسيد:

- مى خواى چيكار كنى مامان جون؟
گيتى با دستمال دهانش را پاك كرده و در حال بلند شدن خطاب به من گفت:
- شامتو خوردى ميزو مرتب كن.

آنگاه به سمت تلفن رفته و گوشى را به دست گرفت. پدر پرسيد:

- می خوام چکار کنی؟

گیتی در حال شماره گرفتن گفت:

- تو بشین و تماشا کن.

پدر با عجله گفت:

- شاید سر شام باشن!

گیتی بی توجه کنار تلفن نشست و منتظر برقراری تماس ماند. نگاه من ناخودآگاه متوجه کتابون شد. دل توی دلش نبود به همان زودی فرد مورد علاقه اش را به فراموشی سپرده بود. با خودم گفتم؛ جداً که عشق برای همچین کسانی حباب روی آبه که با یه تلنگر می شکنه و نابود می شه. برای لحظاتی او را زیباتر از خود یافتم با آن پوست گندمین و موهای مشکی و قد بلند حس حسادت آتش بر قلبم زد و آرزو کردم ای کاش جای او بودم.

در حالی که به جمع آوری بشقابها مشغول بودم ارتباط گیتی با خانه ی شریک پدرم بر قرار شد. به گمانم همسر آقا مهدی بود که با گیتی صحبت می کرد:

- سلام علیکم... احوال شما؟ خانوم چشمتون روشن... به سلامتی... به جان دو قلوها وقتی شنیدم خیلی براتون خوشحال شدم... ایشالا دامادش کنید... سلامت باشین... قربان شما... شناسی به من دیر گفت وگرنه برای عرض تبریک خدمت می رسیدم... خب دکتر چطورند؟... سلام بنده رو خدمتشون برسونید... قریونتو برم... راستی؟... به به کی به سلامتی؟... پنج شنبه ی همین هفته؟... حتما خدمت می رسیم... نه خانوم اختیار دارین مگه ما غریبه ایم؟ اگر هم دعوت نمی کردین خدمت می رسیدیم. به سلامتی اومدن که ایران بمونند؟... به به... ایشالا ایشالا... بله بله... مایه افتخار مانند. امری باشه؟... سلام برسونید... خدا نگهدار.

پدر با صدای بلند گفت:

- آخه این چه کاریه که می کنی؟

گیتی اخم کرده و پرسید:

- مگه چکار کردم؟ تبریک گفتم، بده؟

پدر عصبی گفت:

- آخه زن تو سه تا دختر بزرگ داری خوب نیست آنقدر خودتو نمایش بدی
مردم هزار تا فکر نابجا می کنند...

- مردم غلط می کنند. تو این قضیه رو بسپار به من کاریت نباشه بذار دو تا
آدم درست و حسابی بیاد توی این خونه.

- تو که تا دیروز می گفتی لابد رفته خارج پی ولگردی و خوشگذرانی؟

- کی؟ من گفتم؟ گیرم که گفته باشم آدم باید نون رو به نرخ روز بخره
وانگهی مگه من علم غیب داشتم که پسره آنقدر پیشرفت کرده؟ همه ی
ناراحتی تو مال آینه که من تلفن زدم اما نشنیدی که مادرش چقدر خوشحال
شد بالاخره احترامه.

- فکر می کنی مردم چی می گن؟ میگن چقدر فروتن و افتاده ست که قبل از
آمدن تلفن زده و تبریک می گه.

پدر خشمگین سالن غذا خوری را ترک کرد و من هم با عجله ی بیشتری به
جمع آوری میز سرگرم شدم. گیتی عصبانی گفت:

- دِ بجنب دختره ی بی دست و پا. از صبح تا حالا که ول می گشتی حالا ام
فس فس می کنی؟

الهام و کتی به یچ یچ و خنده سرگرم بودند. گیتی که دنبال بهانه می گشت
فریاد زد:

- برین به اتاقتون. بلند شین از جلوی چشم من گم بشین حیف من که
خودمو به خاطتون پیر کردم.

وقتی سکون و خاموشی فضای خانه را در بر گرفت من در حالی که به صدای
باران پائیزی گوش سپرده بودم به سالها قبل برگشتم. به وقتی که تنها پنج سال

داشتم و شهروز سیزده سال. او تنها همبازی دوران کودکی من بود و با اینکه به لحاظ سنی فاصله ی نسبتاً زیادی با من داشت به خوبی با من کنار می آمد، برایم باور کردنی نبود که شهروز دوران کودکی برای خودش دکتر شده باشد. شهروزی که جای من همیشه روی دوشش بود و آنچه کتاب قصه داشتم برایم می خواند و به سوالات بی پایانم پاسخ می داد او از همان بچگی باهوش بود و علاقه ی سیری ناپذیری به یادگیری داشت.

بالش زیر سرم را به آغوش کشیدم و تلاش کردم چهره ی او را پس از شانزده سال دوری از وطن تجسم کنم. آیا اگر او را ببینم خواهم شناخت؟ یا او مرا خواهد شناخت؟ ناخودآگاه به یاد نیت گیتی درباره ی او و کتابیون افتادم و از این اندیشه اندوهی سنگین بر قلبم نشست. اندیشیدم آیا به آنها حسادت می کنم؟ نه با این وجود قادر نخواهم بود با او روبرو شوم در خانه خواهم ماند. روی تخت نشستم و به دیوار تکیه دادم و از احساسی که محصورم کرده بود بدم آمد. کتابیون خواهرم بود و من بی نهایت دوستش داشتم و از خوشبختی اش شادمان می شدم چه دلیلی داشت همه چیز را برای خودم بخواهم؟ کتابیون را در لباس سپید عروسی تصور کردم و لبخند زدم. آن شب پدر با صدای بلند به گیتی گفت:

- کتابیون حق نداره قبل از فرانک شوهر کنه.

و گیتی گفت:

- شاید فرانک دوست نداشته باشه حالا حالاها شوهر کنه باید خواهرانش

فدای اون بشن؟

مگر خواستگارهای من چه کسانی بودند یا مگر من حق انتخاب داشتم؟ در هر حال چه فرقی می کرد؟ سنگینتر آن بود که وانمود کنم خودم میلی به ازدواج ندارم حق با گیتی بود چرا باید کتابیون و الهام فدای من می شدند؟ آنها زیبا و سرزنده بودند و مادری مثل گیتی داشتند، من چه؟ بی مادری خیلی

سخت است وقتی که کسی مادرش را از دست بدهد انگار نیمی از وجود خودش را از دست داده است. درست مثل نهالی که به کوه تکیه کرده باشد و ناگهان پشت خودش را خالی ببیند. گیتی در نظر من هر چه که بود برای فرزندانش یک مادر بود و برای سعادشان هر کاری می کرد.

در تاریکی آن شب علی رغم دلشکستگی که فقط خود بدان آگاه بودم آرزو کردم اگر سعادت کتایون در ازدواج با شهروز است خدا به انجام این خواست سرعت ببخشد.

فصل دوم

وقتی به نامادری ام گفتم میلی به شرکت در مهمانی شهروز ندارم هیچ مخالفتی نشان نداد و به گفتن میل خودته اکتفا نمود. در خانه جنب و جوش عجیبی حاکم بود. الهام و کتایون در آراستن خود از هیچ کاری چشم پوشی نمی کردند و گیتی علاوه بر خود بخصوص به کتایون بیش از الهام رسیدگی می کرد و به مناسبت مهمانی آن شب لباس زیبایی برای کتایون خریده بود که در نوع خود بی نظیر می نمود و من و الهام و گیتی تا دقایقی پس از اینکه کتایون آن را به تن کرد از زیبایی مبهوت کننده آن ماتمان برده بود. گیتی که از زیبایی کتایون به وجد آمده بود با شادمانی گفت:

- کتی شرط می بندم امشب تو خوشگلترین دختر مهمانی باشی.

آنگاه برای تایید حرفش از ما پرسید:

- نظر شما چیه؟

من که واقعاً کتایون را زیبا می دیدم گفتم:

- واقعاً همین طوره.

الهام به سراپای خود نگاهی افکنده و معترض گفت:

- پس من چی مامان؟ ناسلامتی من و کتی با هم دو قلویم.

گیتی در حال مرتب کردن یقه ی لباسش به نرمی گفت:

- تو هم با این لباس یشمی بی نهایت خوشگل شدی.

الهام پرسید:

- چرا لباس من و کتی رو رنگ هم نخریدی؟

گیتی با صراحت گفت:

- خودت هم خوب می دونی امشب برای خواهرت خیلی مهمه اون امشب با

تو بلکه باید با همه فرق داشته باشه!

کتایون با لباس ترک بلندش که تماماً سرمه دوزی شده بود چرخ ملایمی زده

و از گیتی پرسید:

- مامان موهام خوبه؟

گیتی با تحسین گفت:

- آره درست همان طوریه که در نظر داشتم.

کتایون پرسید:

- می تونم امشب آن گردنبند مروارید شما رو بندازم؟

گیتی که برای کتایون سنگ تمام گذاشته بود با سخاوت گفت:

- بله این کار رو بکن.

کتایون سر از پا نشناخته به اتاق گیتی رفت و چند لحظه بعد از همانجا فریاد

زد:

- الهام بیا قفل گردنبند رو ببند خودم نمی تونم این کارو بکنم.

الهام که هنوز به خاطر رنگ لباسش رنجیده خاطر بود از سر حسادت گفت:

- من نمی تونم دستم بنده

گیتی به جانب من برگشت و گفت:

- فرانک اگه کاری نداری برو قفل گردنبند کتایون رو ببند.

من که پس از مدتها توسط گیتی به اسم خواننده می شدم با شادی پنهانی از

جا بر خاسته و نزد کتایون رفتم کتایون در حال تقلا به خاطر بستن قفل گردنبند

بود. من با مهربانی گفتم:

- کتی جان بذار من این کارو بکنم.

کتایون دست از تلاش کشید و آرام مقابل آینه ایستاد و نگاهی از سر رضایت به سراپای خود افکند و برای دومین بار پرسید:

- به نظرت چطور میام؟

من از صمیم قلب گفتم:

- خیلی زیبا شدی بخصوص با رنگ نباتی لباس.

کتایون به طرفم برگشت و از من به خاطر بستن قفل گردنبند تشکر کرد. به نظرم زیباتر از گذشته شده بود بخصوص که لباس ترک هیکل ظریف و قد بلندش را بیش از پیش نمایان می ساخت. او از سر دلسوزی گفت:

- تو چرا با ما نمیای؟

با لبخندی تلخ گفتم:

- راستش حال و حوصله ی مهمانی رو ندارم.

او که از زیبایی خود مطمئن بود گفت:

- حیف شد اگر می آمدی بهت خوش می گذشت.

گونه ی خواهرم را به نرمی کشیدم و گفتم:

- تو برو خواهر کوچولو به تو خوش بگذره انگار به من خوش گذشته.

او شانه اش را بالا انداخته و بی تفاوت گفت:

- میل خودته.

من همان طور که ایستاده بودم دور شدنش را تماشا کردم. او ناگهان مقابل در ایستاد و گویی مطلبی به خاطرش آمده باشد گفت:

- راستی؟

- چی شده کتی؟

- تو می تونی گوشواره ات را برای امشب به من قرض بدی؟

گوشواره ها یادگار مادرم بود و من مثل جانم از آنها نگهداری و مراقبت می کردم و حتی دلم نمی آمد برای خودم از آنها استفاده کنم و این در حالی بود که کتی برای نخستین بار از من چیزی می خواست. در چشمانم تردید و دودلی موج می زد و به گمانم کتایون هم متوجه این مساله شد چرا که رنجیده خاطر در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

- اصلاً نباید به تو رو می انداختم باید جوابت رو از قبل می دونستم مگه یه گوشواره چقدر ارزش داره که تو به خاطرش ناز کنی؟
مایل نبودم کتایون از دستم برنجد پس بلافاصله گفتم:

- کتی جان تو که یک جعبه گوشواره داری.

کتایون در حالی که به شدت اخم کرده بود گفت:

- اونا هیچ کدوم به لباسم نمی خورند. هیچ نمی دونستم گوشواره هات رو از خواهرت هم بیشتر دوست داری!

من با قدمهایی بلند خودم را به او رسانده و با مهربانی در حالی که دست نوازش بر شانه ی او می کشیدم گفتم:

- عزیزم این چه حرفیه؟ تو خواهر عزیز منی چرا باید اونا رو از تو بیشتر دوست داشته باشم؟ اگر می بینی که من درباره ی اونا حساسم صرفاً به این خاطره که یادگار مادرمه.

کتایون برای برانگیخته کردن احساسم گفت:

- حق با مادره، تو هر چیزی رو به ما ترجیح می دی. زبان گرم و نرمی داری اما وقت عمل غیر از این هستی و یک جفت گوشواره رو به ما ترجیح میدی.

برای اثبات عشقم بر خلاف میلم گفتم:

- کتی جان تو رو خدا از این حرفها زن اگه واقعاً اینطور فکر می کنی حاضرم همین حالا گوشواره ها رو بهت بدم.

برق شادی در دیدگان کتی درخشید و با شادی گفت:

- راست می گی؟

من آهی از سر تسلیم کشیده و گفتم:

- بله الان برات میارم.

پس از گفتن این حرف راهی اتاقم شدم و کتابون هم پس از مدتها به دنبال من وارد اتاقم شد. من با احتیاط در جعبه ای را که در کمدم قرار داده بودم باز کردم و گوشواره های یادگار مادرم را از آن بیرون آوردم و با دستهای خودم به گوشهائیش آویختم و آنگاه با تحسین به او خیره شدم. او نیز خودش را در آینه برانداز کرد و با رضایت گفت:

- خیلی زیباست.

برای لحظاتی شادی انجام کاری که خواهرم را خشنود کرده بود ناراحتی ام را به عقب زد چرا که تصور می کردم بدین ترتیب می توانم فاصله ام را با او کم کنم. کتابون به طرفم برگشت و نمی دانم متاثر از زیبایی خودش یا محبت من بوسه ای برای نخستین بار بر گونه ام زد. آنقدر از این حرکت او به وجد آمده بودم که با دست جای بوسه ی او را لمس کردم و بغض گلویم را فشرده. او با شادی اتاقم را ترک کرد و من آرام لبه ی تختم نشستم و تلاش کردم جلوی ریزش اشکم را بگیرم. بله حیرت آور بود بوسه ای احساسات مرا به بازی گرفته بود چرا که روابط ما همیشه سرد و رسمی و جز هنگام تحویل سال که آن هم رسم بود یکدیگر را نمی بوسیدیم.

آن روز دانستم تا چه حد تشنه ی محبت اعضای خانواده ام هستم و حاضرم به خاطر به دست آوردنش همه چیزم را فدا کنم. نیم ساعت به وقت رفتن مانده بود که پدر از راه رسید و مستقیم به حمام رفت و پس از حمام به سرعت حاضر شد. او مقابل آینه در حال سفت کردن گره ی کراواتش بود که من سلام دادم. به عقب برگشت و با دیدن سر و ظاهر من بی آنکه پاسخ سلامم را بدهد پرسید:

- مگه تو نمیایی؟

با لبخند گفتم:

- نه پدر جون.

پدر دست از گره کراواتش برداشت و با حیرت پرسید:

- چرا؟

من به او نزدیکتر شدم و در حال مرتب کردن گره کراواتش با مهربانی گفتم:

- میلی به آمدن ندارم شما نگران نباشید و با خیال آسوده برین.

پدر دستهای پر قدرتش را روی شانه های من گذاشت و گفت:

- به چشمهای من نگاه کن.

سرم را بالا گرفته و به دیدگان مهربان پدر چشم دوخته و گفتم:

- واقعاً راس می گم پدر حوصله ی آمدن ندارم.

پدر با دست راست چانه ام را بالا گرفته و آرام پرسید:

- آیا لباس نداری؟

من بلافاصله حدسش را رد کرده و گفتم:

- اصلاً اینطور نیست پدر.

- پس چی؟ برای چی می خوای توی خونه تنها بمونی؟ آیا گیتی اسباب

ناراحتیت شده؟

- باور کنید پدر که من خودم نمی خواهم در این مهمونی شرکت کنم.

بعد به دروغ گفتم:

- راستش کمی سردرد دارم.

همین هنگام گیتی که از انتظار خسته شده بود نزد ما آمده و با نگاهی

مشکوک به هر دوی ما گفت:

- چقدر لفتش می دی شناسی؟

پدر با رنجیدگی و محکم پرسید:

- پس فرانک چی؟

گیتی به سردی گفت:

- اون دلش نمی خواد با ما بیاد.

- تو هم قبول کردی که اون توی خونه تنها بمونه؟ اونم از این ساعت شب تا خدا می دونه کی؟

گیتی اخم کرده و گفت:

- انتظار داری چکار کنم؟ التماسش کنم؟ اون اصولاً دختر اجتماعی نیست.

پدر خطاب به من گفت:

- ما یک کم دیگه منتظر می مونیم تا تو حاضر بشی دخترم.

من از صمیم قلب گفتم:

- واقعاً نمی خوام پیام پدر وانگهی دیگه فرصت باقی نمونده و شما بی جهت خودتون رو معطل می کنید.

گیتی که از شنیدن حرف من خوشحال شده بود و مایل نبود حتی یک ساعت از مهمانی را از دست بدهد گفت:

- حق با اونه شناسی ما فرصتی نداریم شاید این درس عبرتی باشه برای اون که دیگه وقت رفتن عقیده اش رو عوض نکنه.

پدر محکم گفت:

- اون عقیده اش رو عوض نکرده من می خوام با ما بیاد.

گیتی در حال مرتب کردن گردنبندش در آینه گفت:

- به هر حال فرقی نمی کنه اگه راستشو رو بخوای اون دختر بی اراده اییه که

هر دقیقه یک تصمیم می گیره یا شاید هم برای تو بازار گرمی می کنه؟

پدر با صدای بلند گفت:

- این حرفها چیه گیتی؟

گیتی که اصلاً انتظار چنان برخوردی را از پدر نداشت پس از نگاهی غضبناک بر من ما را ترک کرده و نزد دخترانش رفت. پدر که هنوز از شنیدن حرفهای

گیتی خشمگین بود رو به من کرد که بغض گلویم را می فشرد و لب به دندان گرفته بودم و تلاش می کردم اشکهایم به روی گونه هایم نچکند. دلم می خواست به خاطر آن همه وصله های نابجا که حقم نبود فریاد بزنم اما حتی اگر می خواستم چنین کنم راه گلویم بسته بود. پدر با یک حرکت مرا به خودش چسباند و در حال بوسیدن سرم گفت:

- دخترم متاسفم خیلی متاسفم.

اشکم به ناگهان بر گونه هایم غلطید و متأثر از سخن پدر سر بر سینه ی او فشردم. پدر بوی ادکلن همیشگی اش را می داد و من دوست داشتم تا بیرون کردن عقده از دل همان حال باقی بمانم پدر زمزمه کرد:

- اون همیشه هم آنقدر تلخ نیست مگه نه عزیزم؟

برای یک لحظه تصمیم گرفتم فریاد بزنم اون همیشه همین قدر تلخ و سخته و گاهی هم تلخ تر از اینه. اون قلبی توی سینه اش نداره و همه ی وجودش از نفرت نسبت به من لبریزه اون... اون... پدر کمی از من فاصله گرفت و در حال پاک کردن اشکهایم محزون و رنجیده خاطر گفت:

- برو عزیزم من بی تو هیچ کجا نمی رم، منتظرت می مونم تا حاضر بشی.

- اما...

- چرا نمی خوای به اون و همه کسانی که فکر می کنند تو غیر اجتماعی هستی خلافت رو ثابت کنی؟

دوباره اشکهایم سرازیر شدند. پدر با لبخند خسته ای در ادامه گفت:

- تو دختر منی و دختر من هرگز بی اراده و غیراجتماعی نیست تو هم اگه

اینطور فکر می کنی حاضر شو و همراه من بیا.

میان گریه گفتم:

- اما گیتی خانوم و...

- اگه ناراحتند می تونن با ماشین برن و من و تو هم با هم می ریم چطوره؟

من با هراس از عاقبت کار در حالی که اشکهایم را از گونه می زدودم گفتم:

- نه پدر چون شما برین من هم...

- دیگه بسه تو با ما میای و غیر از این هم نمی خوام چیزی بشنوم. شهنروز و تو در بچگی با هم همبازی بودید یعنی نمی خوام همبازی دوران بچگیت رو ببینی بعد از سالها؟ من همین حالا می رم و به گیتی خبر می دم که تو هم تغییر عقیده دادی و با ما میای.

قبل از آنکه دهان من برای گفتن چیزی باز شود پدر نزد گیتی رفته بود. من در عرض پانزده دقیقه لباس پوشیدم و موهایم را به سادگی شانه زده و از اتاق خارج شدم. پیراهن من به رنگ آجری بود و با رنگ موهایم کاملاً تطبیق داشت. علی رغم سادگی که در ظاهر من موج می زد پدر در برابر گیتی و خواهرانم لب به تحسین گشود و گفت:

- آفرین به تو دختر زرنگ و قشنگم خدا تو رو به صورت طبیعی زیبا آفریده. گیتی که در طول آن پانزده دقیقه فقط غر زده بود پشت چشمی نازک کرده و زمزمه نمود:

- چقدر هم تعریف می کنه.

پدر حرف او را نشنیده گرفت و شانه به شانه اش از خانه خارج شد و من در فاصله ای که به دنبال خواهرانم از ساختمان خارج می شدم فرصت کردم سراپای آنان را برانداز کنم. آنها با اینکه چهار سال از من کوچکتر بودند اما طوری خودشان را آراسته بودند که من در برابرشان بخصوص با وجود قد کوتاهم بچه تر نشان می دادم. اندیشیدم بی گمان وقتی وارد مجلس شویم من از فرط سادگی جلب نظر می کنم و آنها از فرط زیبایی و شکوه.

پدر با عجله ی بیشتری مسیر خانه خودمان تا خانه شریکش را پیمود آنگاه مقابل خانه آنها توقف کرد. وقتی همه از اتومبیل پیاده شدیم قلب من با سرعت بیشتری تپید. به الهام و کتابون نگریستم آنها از خود مطمئن و محکم گام بر می

داشتند و گیتی را میان خود داشتند. من در حالی که پشت سر آنها و در کنار پدر گام بر می داشتم شنیدم که گیتی به آرامی گفت:

- ببینم چه می کنی؟

و کتی خنده ی ریزی کرده و سر به زیر افکند. نیمی از حیاط بزرگ خانه را طی کرده بودیم که شریک پدرم دوان دوان نزدمان آمد و ضمن فشردن دست پدر به ما خوشآمد گفت و از آمدنمان ابراز شادمانی نمود. گیتی با زبانی گرم باز گشت شهروز را به شریک پدرم تبریک گفت و قسم دوپهلو خورد که به اندازه ی آنها شادمان است. آقا مهدی همه ی ما را تا ورود به ساختمان همراهی نمود آنگاه برای خبر کردن همسرش ما را ترک کرد. چند لحظه بعد در حالی که ما سرگرم از تن در آوردن پالتوهایمان بودیم سیماخانم همسر آقا مهدی نزدمان آمد و در حال بوسیدن تک تکمان خوشآمد گفت او گونه ی کتایون را که از محبوبیت خاصی نزدش برخوردار بود کشیده و با نگاهی تحسین گر گفت:

- چقدر ناز شدی عزیزم.

گیتی در حال مرتب کردن یقه ی کتایون با خنده ای از سر رضایت گفت:

- قربونتون برم خانوم کوچیک شماست.

آنگاه سیما خانم به جانب من برگشت و با نگاهی که سادگی مرا زیر سوال می برد و موجی از ترحم در آن بیداد می کرد گفت:

- شما چطورین فرانک خانوم؟

من که صورتم گر گرفته بود سر به زیر افکنده و آرام گفتم:

- به لطف شما خوبم.

سیما دو باره و به جانب کتایون برگشته و با تحسین گفت:

- کتی جان باید باهام بیای تا به شهروز معرفیت کنم. وقتی می رفت تو چهار

ساله بودی و حالا برای خودت خانومی شدی.

گیتی در حالی که گره ی بند لباس الهام را محکمتر می کرد با لبخند گفت:

- باعث افتخار ماست.

سیما با کنایون که از اتاقی که ما در آن به مرتب کردن سرو وضعمان مشغول بودیم خارج شد و گیتی به من که منتظرشان ایستاده بودم به سردی ولی آرام گفت:

- این چه سرو وضعیه؟ می خوای آبروی ما رو ببری؟ بگیر این اسباب و لوازم رو بردار و دستی به سرو صورتت بکش.

- اما من...

- بگیر دیگه آنقدر فس فس نکن. مگه بچه ایی که اینطوری آمدی؟ دیگه بیست و چهارسالته!

من با بی میلی کیف اسباب و لوازم را گرفتم و علی رغم میلم دستی به سرو صورتم کشیدم و وقتی آماده رفتن شدم نگاه های حیرت آور گیتی را متوجه خود دیدم به سراپای خود نگاهی افکندم و در دل دعا کردم ظاهرم بی نقص باشد تا موجبات خشم او را فراهم نکند. او با غضب کیفش را از دست من گرفت و جلوتر از ما از اتاق خارج شد. سالن از کثرت شرکت کنندگان لبریز بود که البته اکثر نگاه ها با ورودمان متوجه ما گردید و خیلی ها که خانواده ما را می شناختند برای گیتی سر خم کردند و او نیز به همان شیوه پاسخشان را داد من دستپاچه در حالی که از نگریستن به جمع می گریختم پشت سر گیتی و الهام گام بر می داشتم و دعا می کردم هر چه زودتر یک گوشه از سالن قرار بگیریم.

نمی دانم شاید حق با گیتی بود که می گفت من دختر غیراجتماعی هستم راستش آنقدر از جمع گریخته بودم که پاک آداب معاشرت را فراموش کرده بودم و به نظرم حتی الهام و کنایون اجتماعی تر و سرو زباندتر از من بودند.

وقتی بالاخره با راهنمایی سیما خانوم در نقطه ایی از سالن قرار گرفتیم نفس راحتی کشیده و عرق از پیشانی ستردم. نمی دانم چرا حس می کردم همه ی نگاهها متوجه ماست و همه درباره ی ما پیچ می کنند. دیری نگذشت که پدر

هم نزد ما آمد و کنار گیتی نشست و آرام پرسید:

- شما شهروز رو دیدید؟

- من که اصلاً هیچ کس را به درستی ندیده بودم به گیتی نگریستم که مثل طاووسی مغرور نشسته بود. او در پاسخ به سوال پدرم همانقدر آرام گفت:

- دیدمش اما به روی خودم نیاوردم تا اون خودش بیاد جلو.

پدر زیر لب غرید:

- دیگه شورش رو درآوردی مگه ما فامیل درجه اولیم؟

گیتی در حال روشن کردن سیگارش گفت:

- شاید هم شدیم خدا رو چه دیدی؟

پدر مغلوبانه به عقب تکیه داد و از الهام پرسید:

- پس کتی کو؟

الهام با لبخند گفت:

- سیما خانوم با خودش اونو برد.

قبل از آنکه پدر سوال دیگری بپرسد کتایون در حالی که صورتش گل انداخته بود به میزبان نزدیک شد و من با کمی دقت اکثر نگاهها را که تحسین در آنها موج می زد متوجه او دیدم. پدر به گیتی گفت:

- فکر نمی کنی کمی درباره ی لباس کتی زیاده روی کردی؟

گیتی چینی به پیشانی اش انداخته و گفت:

- مگه پدرش نداره؟ تازه توی همچین مجالسیه که همه درباره ی هم اظهار عقیده می کنند.

کتایون کنار من روی صندلی قرار گرفت و با هیجان زمزمه کرد:

- وای مردم از خجالت.

پدر با اشاره ی پدر شهروز از جا بر خاست و گیتی که منتظر چنین فرصتی بود بلافاصله پرسید:

- خب؟

کتایون با لبخند گفت:

- اون یک جنتلمن واقعیه مامان. نه از اونایی که خودشون رو می گیرن.

گیتی با حرارت پرسید:

- به تو چی گفت؟ تو بهش چی گفتی؟

کتایون گفت:

- به من گفت سلام خانوم کوچولو چقدر بزرگ شدی.

گیتی که انتظار شنیدن مطالب دیگری داشت پرسید:

- فقط همین؟ مادرش که تو رو معرفی کرد فقط همینو گفت!

کتایون سر به زیر افکنده و گفت:

- آره مامان.

گیتی زیر لب غرید:

- ای بی عرضه.

همه ی شهامتم را جمع کردم تا به او از دور بنگرم. نمی دانم چرا می ترسیدم

اگر سر بلند کنم نگاه او را متوجه خود ببینم؟ چرا از رویارویی با او می گریختم؟

به راستی نمی دانم.

آرام و مضطرب مثل دزدی در حال ارتکاب جرم سر بلند کردم و از میان

جمعیت حاضر به او که در حلقه ی مادر و پدر و دو خواهرش بود نگریستم. یک

مرد واقعی شده بود و در ارتباط با جنتلمن بودنش حق با کتایون بود. او داشت به

روی یکی از خواهر زاده هایش لبخند می زد و سرش را به علامت تایید حرفهای

پدرش تکان می داد. عکاس هم راه و بی راه از این صحنه ها عکس می گرفت و

فیلمبردار هم یک آن بیکار نمی نشست. شهروز کت سفید خوش دوختی به تن

داشت و اصلاً متوجه اطراف نبود. پس می توانستم سیر براندازش کنم. همان دم

آقا مهدی به زور پدر را که در همان نزدیکی حضور داشت کنار خود گرفت و

دست دیگرش را دور کمر شهروز حلقه کرد و از عکاس تقاضا کرد عکس بگیرد. گیتی در حال نگریستن به آن منظره گفت:

- نگاه کن اونوقت به من می گه خودتو توی چشم می کنی.

به خود جرات داده و گفتم:

- آقا مهدی پدر رو صدا زد من حواسم بود.

گیتی با نگاهی که طی آن چشمانش از حدقه بیرون زد گفت:

- کی از تو پرسید مارمولک؟ لازم نکرده از بابات دفاع کنی آدم زنده وکیل وصی نمی خواد موش مرده.

الهام و کتابون از تعبیر گیتی نخودی خندیدند و من آزرده خاطر سر به زیر افکنده و به سنگفرش سالن چشم دوختم. طی آن سالها آموخته بودم اظهار نظر نکنم و آن لحظه بی توجه از حدم تجاوز کرده بودم. انگار اعتماد به نفسم را سالها قبل وقتی برای اولین بار توسط گیتی تحقیر شدم از دست داده بودم. بیست و چهار سال از عمرم می گذشت اما دریافته بودم تا وقتی آرامش و آسایش هست که سکوت کنم و در برابر آنچه می شنوم بی تفاوت باشم. آری من لذت زندگی را به بهای سعادت دیگران از کف داده و در این بین به دنیای خود دلخوش بودم. در حالی که در تفکراتم غرق شده بودم صدای گیتی توام با غرور و خشم مرا از دنیایم بیرون کشید:

- بچه ها سنگین باشین دکتر داره با پدرتون میاد پیش ما.

همه ی وجودم لرزید و اندیشیدم مگه داره به خاطر من میاد؟ چرا من اینطوری شدم؟ چرا دست و پاها رو گم کردم؟ اما فقط یک کلمه در ذهنم بیداد می کرد اون... شهروز... داره میاد پیش ما. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. کاش لباس فاخرتری تنم بود یا زیباتر می بودم یا اصلاً نبودم. با دستمالی که به دست داشتم عرق از پیشانی ستردم و آماده شدم با کسی که اکنون دکتر سرشناسی بود و از دوران بازی های کودکانه ام با او شانزده

سال می گذشت روبرو شوم. تلاش کردم سر بلند کنم اما انگار گردنم به همان حالت باقی مانده بود. مثل دختری هنگام مواجه شدن با بزرگترین حادثه ی زندگی اش زبونانه آرزو کردم خدایا ای کاش خواب باشم، ای کاش خواب باشم.

فصل سوم

در حالی که من در دریای تلاطم و اضطراب دست و پا می زدم پدر با صدای بم و دلنشینش خطاب به شهروز گفت:

– همسرم رو که به خاطر داری شهروز جان؟

من و گیتی و الهام و کتابون هرچهار نفر هم زمان از جا بر خاستیم و گیتی با لبخندی دلچسب در پاسخ سلام و خوشآمد گویی شهروز گفت:

– از دیدنتون خوشحالم دکتر ورودتون رو به وطن تبریک می گم.

در دل زمزمه کردم حالا نوبت منه پدر با اشاره به الهام گفت:

– اینم همون دوقلوی کتابون الهامه.

شهروز به الهام هم خوشآمد گفت. آنگاه قبل از آنکه پدر اسمی از من ببرد با نگاهی نافذ بر من خیره شد و چشمانش را از یادآوری چیزی تنگتر کرد. پدر که او را متفکر دید با لحنی شوخ گفت:

– اگه گفتمی این کیه؟

انگار لحن طنز آلود پدر یادآور چیزی بود که او از اندیشیدن به آن دستخوش هیجان می شد. من زمزمه کردم:

– سلام.

شهروز قدمی جلو نهاد و با ناباوری گفت:

- فرانک تویی؟

قلبم فرو ریخت و سر به زیر افکندم. چقدر لحنش آشنا بود. چیزی که پس از سالها تنهایی و رنج به من چسبید. لحنش چون گذشته صمیمی و گرم بود و همانقدر نزدیک.

- وای چقدر فرق کردی! عمو جون باورم نمی شه این همون فرانک کوچولوئه؟

پدر با افتخار گفت:

- بله خوشه دیگه کوچولو نیست حالا یک خانوم حسابی شده. از آخرین باری که دیدیش شانزده سال می گذره.

شهرز بی توجه به نگاه های کنجکاو اطرافیان زمزمه کرد:

- باورم نمی شه! گاهی که به یاد بچگی هامون می افتادم فکر می کردم حالا باید یکی دو تا بچه داشته باشی.

دلم فرو ریخت پس او به من فکر می کرده، به یادم بوده. دوباره صورتم گر گرفت و عرق گرمی بر پیشانی ام نشست. زیر چشمی به نامادری ام نگریستم. صورتش ورم کرده و به سرخی گراییده بود و با دو چشم قرمز از خشم به پدر خیره شده بود. بیچاره پدر مگر چه کرده بود؟ به گمانم تصادفاً در یک جمله از من تعریف کرده بود و این جزء برنامه نبود. نگاه شهرز هنوز بر من خیره بود و نمی دانم چرا زیر نگاه مستقیمش مضطرب و دستپاچه بودم؟ گیتی برای تغییر جو موجود شهرز را به حرف کشید:

- خب دکتر از اونجا بگین هزار ماشالا شما اصلاً از لحاظ روحی و اخلاقی عوض نشدین. هنوز همانطور یکرنگ و بی ریائی.

شهرز به گرمی پاسخ نامادری را می داد اما عجیب بود که حس می کردم به نوعی در گفتگو شتابزده و عجول است و دارای تمرکز لازم نیست. در عمق صدایش لرزش نامحسوسی بود که با دقتی دقیق می شد به آن پی برد. او به

اصرار پدر و نامادری ام لحظاتی چند نزد ما نشست و من در تمام طول آن مدت سر به زیر و افکنده و ساکت بودم و اگر هم اتفاقی چشمم به چشمش می افتاد دستپاچه می شدم و به سرعت نگاه از او بر گرفته و به نقطه ی دیگری چشم می دوختم. به نظرم می آمد نگاهی که او روانه ی من می کند در هاله ای از پرسش و ابهام قرار دارد و من با اعمالم بی آنکه خود بخوادم به آن پاسخ می دهم. همان نگاه های سرسری و دزدانه و ناکامل برای به خاطر سپردنش کافی بود. او با آن قد بلند و شانه های ستبر و چشمان کشیده ی قهوه ایی زیر سایه ی موهایی هم رنگ خودش که به زیبایی آراسته بود و ابروانی تیره و پرپشت که با شنیدن هر چیز اعجاب آور و تازه ایی بالا می رفت. فرو رفته در کت سفید خوش دوختی که بی گمان کار بهترین خیاطان آلمانی بود و ملبس به پیراهن شکلاتی نچندان تیره که با کراواتی هم رنگ کتش زینت یافته و بر جذابیتش می افزود. هنوز دقایقی از حضور او نزد ما نگذشته بود که سیما خانوم به جمع ما پیوست و با لحنی که شادی حضور فرزند پس از سالها دوری از کانون خانواده در آن بیداد می کرد گفت:

- خوب گل می گین و گل می شنوین. شهروز جان خاله ات اومده و سراغت رو می گیره.

شهروز با خوشحالی پرسید:

- کجاست؟

- اون طرف سالن، گفتم تو رو می برم پیشش.

شهروز از جا برخاست و در حالی که دستش را دور شانه ی مادرش حلقه می کرد خطاب به ما گفت:

- معذرت می خوام از اینکه ترکتون می کنم...

پدر با لحنی شوخ گفت:

- چرا عذر می خوای؟ تو امشب باید دل همه رو به دست بیاری این همه

مهمون به خاطر تو اومدند.

شهرروز با لبخندی نمکین گفت:

- متشکرم که درک می کنید عمو جون.

گیتی با تاسفی ساختگی گفت:

- و چقدر به جا آوردن توقع این همه که دوست دارند شما رو کنار خودشون داشته باشند سخته.

شهرروز به گیتی هم لبخند زد و آنگاه در حالی که نگاهش را متوجه من می نمود گفت:

- خدا کنه حضور من دیگران رو به اندازه ی فرانک خانوم خسته نکنه.
من که نگاهم روی میز ثابت بود با شنیدن نام خودم مثل برق گرفته ها خیلی ناگهانی سر بلند کرده و عجلانه گفتم:
- اصلاً... اصلاً اینطور نیست.

پدر که متوجه مقصود شهرروز شده بود در حالی که دست مرا می فشرد گفت:

- فرانک کلاً دختر کم حرفیه.

شهرروز ابرویی بالا انداخته و گفت:

- خیلی عجیبه که آدمها عوض می شن. فرانک خانوم در گذشته که اینطور نبود.

مادر شهرروز برای پایان دادن به این بحث گفت:

- عزیزم تو بچی فرانک خانوم رو یادته ایشون حالا برای خودش خانمی شده و طبیعتاً از لحاظ اخلاقی هم تغییر کرده.

گیتی برای تحقیر کردن من و جلب نظر شهرروز با خونسردی ساختگی گفت:

- فرانک آداب اجتماعی رو به خوبی نمی دونه امیدوارم دکتر نرنجیده باشند و این عیب رو به ما ببخشند.

شهرروز با حالتی تدافعی گفت:

- ابدأً، اینطور نیست من کی شعور و برخورد اجتماعی ایشون رو زیر سوال بردم خانوم؟ به عقیده ی من ایشون از هیچ نظری به دختران هم سن و سالشون شبیه نیستند.

صورت گیتی پر از لکه های قرمز خشم شد. پدر با نگاهی غضبناک براندازش کرد و تلاش نمود خونسرد باشد و من که ابدأً انتظار شنیدن چنان حرفهایی را نداشتم با خودم به سختی می جنگیدم تا عکس العملی نشان ندهم. انتظار داشتم نامادری ام پاسخ دندان شکنی به او بدهد اما بر خلاف تصورم سکوت نمود و سخن دیگری به زبان نیاورد. آنجا بود که دانستم او تحت هر شرایطی به خاطر حفظ منافع خودش سکوت می کند و شهروز چقدر خوب حریف او بود. جوانی که سالها در فرهنگ خشک غرب زیسته بود و یکی از مهمترین خصوصیات آنها که همانا صراحتشان بود را در خودش حفظ می کرد در دل از او سپاسگذار شدم هر چند که مقصودش را به درستی از بیان این جمله که گفت من از هیچ لحاظی به دختران هم سن و سالم شبیه نیستم نفهمیدم.

کتابیون مثل مرغی بال و پر بسته روی صندلی تقلا می کرد و الهام با دیدگانی کنجکاو به بقیه خیره مانده بود. سیما با عذرخواهی مجدد دست شهروز را به دست گرفته و به بهانه ی رویارویی شهروز با خاله اش ما را ترک کرد. به نظر می آمد هر یک از ما چیزی برای گفتن دارد پس وقتی از دور شدن آنها مطمئن شدیم به هم خیره شدیم. گیتی لبهایش را بر هم فشرد و نگاه از پدر بر گرفت و پدر که به نظر می آمد یک دنیا حرف برای گفتن دارد و بنا به ملاحظات از به زبان آوردنشان نزد ما خودداری می کند برای فرو نشانیدن آتش خشمش به سیگار پایه بلندش آتش زد و دودش را با ولع به ریه کشید. سکوت تلخ و گزنده ی میان ما توسط کتابیون که نگاه خشمگینش متوجه من بود شکست:

- چقدر از خود راضی چطور به خودش اجازه می ده هر چی به ذهنش می رسه به زبون بیاره؟ دکتر هست که هست دلیل نمی شه مادر ما رو تحقیر کنه.

پدر با لحنی سرزنش بار گفت:

- به مادرت بگو که هر چی دوست داره بگه می گه، باید خجالت بکشیم که یک غریبه بخواد به خاطر خودمون از ما ایراد بگیره.

گیتی معترض و با آهنگی که طی آن پدر را تحقیر می کرد گفت:

- تو دیگه نمی خواد منو ارشاد کنی. بین کار من بدبخت به کجا رسیده که باید به خاطر دختر تحفه ی تو مواخذه بشم اونم چه دختری. حیف نون که آدم به این بده بخوره

کتایون محکم گفت:

- اینارو باید به اون مردک گفت انگار مادرمون کم براش زحمت کشیده.

گیتی با طعنه گفت:

- خدا کنه دوماه دیگه هم همین عقیده رو درباره ی این بی دست و پا داشته باشه اینو بدون که مردها زنهای بی دست و پا و کودن دوست ندارن.
پدر زیر لب غرید:

- بس کن زن پا می شم دست به فریاد می دارم ها؟

من که از آبروریزی واهمه داشتم مثل همیشه برای خاتمه دادن به جرو بحث گفتم:

- پدرجون شما چیزی نگین اشکالی نداره.

گیتی که انگار دست بردار نبود گفت:

- خودش می دونه چیه که هیچ کجا نمیاد.

پدر خواست چیزی بگوید که من مانعش شده و گفتم:

- خواهش می کنم پدر خودتون رو کنترل کنین این حرفها مربوط به منه من هم که رنجشی به دل ندارم.

گیتی که از آرامش من مثل همیشه در چنین مواقعی خشمگین بود زیر لب گفت:

- نمی دونم تا کی این مایه ی ننگ می خواد وبال من باشه؟

الهام دست گیتی را فشرده و گفت:

- مادر حرص نخورید براتون مثل سمه. بلند شین با هم بریم بیرون تا هوایی بخورید.

گیتی از جا برخاست و به اتفاق الهام و کتابون سالن را به قصد حیاط ترک کرد. پس از رفتن آنها پدر با لحنی آرام گفت:

- دخترم من...

با آهنگی بغض آلود گفتم:

= چیزی نگین پدر هیچی اینطوری بهتره. بذارین به حال خودم باشم.

من از نهایت شب حرف می زنم

من از نهایت تاریکی

و از نهایت شب حرف می زنم

اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبختی بنگرم

هیچ نمی دانم چرا وقتی می دانستم در هیچ محفلی کنار آنها آسوده نخواهم بود باز با آنان همراه می شدم؟ تحمل زهر سخنان آنان از یک سود و دیدن خوشبختی دیگران از سوی دیگر عذابم می داد. دیدن پدر وقتی تقلا می کرد در چنین مواقعی چیزی بگوید و نمی توانست آزارم می داد و درک رنجی که به واسطه ی ناتوانی اش سبب اندوهش می شد برایم قابل تحمل نبود و تلاشی که پس از هر اتفاق برای تسکین بخشیدن به قلب شکسته ام به کار می گرفت بدتر آتش به جانم می زد.

آن شب به سختی تلاش کردم. اشک نریزم و برای فرو نشاندن بغضم چند جرعه آب نوشیدم. پدر که حال مرا آنگونه دید بنا به میل من سکوت نمود و چند لحظه بعد برای احوالپرسی با یکی از همکارانش مرا تنها گذاشت. از دور به او خیره شدم و دلم به حالش سوخت چقدر پیرتر و شکسته تر از دوستانش به نظر می رسید. همیشه انتخاب برای او مشکل بود تشخیص اینکه چه کسی درست می گفت و چه کسی اشتباه می کرد. دوستانش با وجود آنکه چند سال از او بزرگتر بودند سرزنده تر و سرحالتتر می نمودند و او... پیر نشده بود بلکه زیر بار سنگین مشکلات تکیده بود و اگر لبخند می زد یا می خندید نه از سر شادی که از سر اجبار بود و به قول خودش صورتش را با سیلی سرخ نگه می داشت. همانطور که محو تماشای او بودم صدای شهروز مرا به خود آورد:

– چرا شما تنها نشستید؟

به سمت راست چرخیدم او درست در دو قدمی من بود باید در پاسخش چیزی می گفتم اما مثل وحشتزده ای هنگام مواجه شدن با خطر به اطراف نگریدم تا عکس العمل دیگران را ببینم. هیچکس تا آن اندازه که من فکر می کردم به ما توجهی نداشت و هر کس به گفتگو با کنار دستی اش مشغول بود. شهروز پرسید:

– همبازی دوران کودکی من بهم اجازه می ده چند لحظه در کنارش باشم؟

من به سختی گفتم:

– خواهش می کنم.

حس می کردم گلویم خشک شده و صدایم از اعماق چاه بیرون می آید. شهروز صندلی مقابل مرا عقب کشید و روی آن قرار گرفت. سپس پپ زیبا و گرانیمتری را از جیبش بیرون کشید و پس از پر کردنش در حال جستجو در جیبش گفت:

– امیدوارم اعتراضی نداشته باشید اگه من کمی هوا رو آلوده می کنم.

در برابرش لبخندی به علامت مثبت بر لب آوردم و به ظرف میوه ی روی میز چشم دوختم. قلبم مثل قلب یک خرگوش می زد و دوست داشتم می توانستم چیزی بگویم اما او قبل از آنکه احساس ضعف کنم به یاری ام آمد:

- سکوت سبب شده من هم برای حرف زدن تابع تشریفات باشم.

از لحن خودمانی او قلبم فرو ریخت همانطور سر به زیر گفتم:

- شما راحت باشید دکتر.

- شهروز.

- بله؟

- گفتم من شهروزم نکنه منو یادت رفته؟ یا نکنه اصلاً به خاطر نمیاری یک

روز ما همدیگر رو می شناختیم؟

آرام گفتم:

- نخیر از یادم نرفته اما از اون موقع سالها گذشته.

به عقب تکیه داد و گفت:

- حتی اگه من هم تغییر کرده باشم تو تغییر نکردی. هنوز همانطور خوددار و

مغروری، یادت میاد؟ آن روزها چون ازت بزرگتر بودم هر چی می خواستی برات

تهیه می کردم. یادمه یکبار که همگی برای هواخوری رفته بودیم لواسان تو

هوس گردو کردی اما اون درخت آنقدر بلند بود که نمی شد چیزی ازش چید من

و بابات و بابام خیلی سعی کردیم لااقل چند تا گردو آن هم به کمک چوب از

درخت جدا کنیم اما نشد که نشد تو گریه کردی و پا به زمین کوبیدی و با

انگشت گردوها رو نشون دادی اون موقع همش شش سالت بود و من هم طاقت

دیدن اشکت رو نداشتم. از درخت به آن بلندی بالا رفتم و برات گردو چیدم اما

وقتی از درخت پائین اومدم به این امید که خوشحال ببینم مثل حالا خوددار و

مغرور گردوها رو از دستم گرفتی و فقط پرسیدی برام مغزشون می کنی؟ آخه

دستهای خودم سیاه می شه.

وقتی حرفهای شهروز به اینجا رسید سر بلند کردم و در حالی که گونه هایم گر گرفته بود به او خیره شدم که چشمانش از یادآوری دوران کودکی می درخشید و پیپ می کشید.

- می بینی من اون موقع ها رو خیلی خوب و دقیق به یاد دارم خب تعجبی نداره چون من از تو بزرگتر بودم.

شهروز با لحنی شوخ در ادامه گفت:

- واقعاً فرانک چه نیرویی سبب می شد هیچ چیز برای تو هیجان انگیز نباشه؟ من موقع بالا رفتن و پائین اومدن از اون درخت حسایی زخمی شدم و بعدش هم از مادرم صدا تا حرف شنیدم اما اعتنایی نکردم تا تو رو خوشحال کنم حالا که خوب فکر می کنم می بینم انگار خوددار بودن توی خون تو بود همانطور که امشب پس از سالها از دیدنم تعجب نکردی و اونقدر بی تفاوت بودی درست برعکس من.

من شرمزده پرسیدم:

- حالا چرا از اون همه خاطرات خوب و بد باید از اون یکی یاد می کردید؟

شهروز به شوخی گفت:

- اعتراضی دارید؟ اگه معترض باشید می تونم مشابهنش رو تعریف کنم.

من هم لبخند زدم و اندیشیدم چقدر خوب است که او تابع تشریفات نیست راحتی او هنگام حرف زدن اندکی از هراس من کاست و سبب شد قدری به خود مسلط شم او در ادامه گفت:

- فرانک چقدر عوض شدی باورم نمی شه این نشون می ده من پیر شدم الان

باید بیست و چهار ساله باشی درسته؟

با لبخند گفتم:

- بله، دقیقاً بیست و چهارساله ام.

- وقتی می رفتم فقط هشت سالت بود. چطور تا حالا ازدواج نکردی؟ لابد

درس می خونی؟

من که قدری به خودم مسلط شده بودم با لبخندی تلخ گفتم:

- نه از دیپلم پیشتر نرفتم.

- توی چه رشته ای؟

- ادبیات.

- یعنی خودت نخواستی ادامه بدی؟

به دروغ گفتم:

- تقریباً.

با تعجب گفت:

- آخه چرا؟ نمی تونم قبول کنم فاقد استعدادی؟ تو از عشق یادگیری لبریز

بودی من خودم شاهد پیشرفتت در کلاس اول بودم و توی بعضی از دروس کمکت می کردم.

شهر روز چون سکوت مرا دید برای از بین بردن عوامل رنجش گفت:

- خب همه که نباید برن دانشگاه. دانشگاه هدف نهایی نیست.

از سخنان تسکین بخشش بغض گلویم را فشرده و او که تصور می کرد با حرفهایش دلگیرم کرده گفت:

- معذرت می خوام قصدم فضولی نبود به نظر من تو همین جوری هم خیره کننده ای.

با چشمانی که از برق اشک می درخشید به او خیره شده و لبخند زدم. چه آهنگ دلنشینی بود آوای صدایش. برای لحظاتی آرزو کردم ای کاش از آنچه هستیم به هم نزدیکتر باشیم تا به همه ی دردهای زندگیم اعتراف کنم و در پایان پیرسم آیا پس از پشت سر گذاشتن آن همه مصیبت و رنج می توانم سرزنده و شاد باشم؟ دلم می خواست به او بگویم که خوددار نبوده و نیستم بلکه آموخته ام سکوت و صبر گره گشای مشکلاتم است. دلم می خواست بگویم

تحقیر و دست کم گرفتن خود وجود ندارد. دلم می خواست بگویم با شادی غریبه ام و هیچگاه هیجان را در زندگی ام تجربه نکرده ام. اما او چگونه قادر بود باور کند؟ چگونه می شود پذیرفت که کسی با قلب یک انسان یک عمر مثل آدم آهنی زندگی کند؟ چگونه کسی می پذیرد قلب یک انسان را از نخستین روزهای کودکی عاری از احساس و شور زندگی کنند؟ آری من نیاموخته بودم در برابر عشق و محبتی قدردان و سپاسگذار باشم. من آموخته بودم باید محبت کنم و انتظار بازگشت نداشته باشم و در این بین هر کسی در حقم محبتی می نمود برایم منزله ی ترحم بود چیزی که ته مانده ی غروری که در خونم بود مانع پذیرفتنش می گردید اما محبت او فرق می کرد و با آنچه من دیده بودم تفاوت داشت. محبت او وقتی آنچنان خیره در چشمانم ارزانی ام می داشت تا عمق وجودم جایی که بویی از عشق نبرده بود رسوخ می کرد. محبتی که فریاد می کرد نگاهت را دوست می دارم سکوتت را دوست می دارم من خودت را به خاطر خودت دوست می دارم. کسی که با چنان آهنگی که در هیچ صدایی نشنیده بودم مرا می خواند:

- فرانک چی به روز خودت آوردی؟ توی این همه سال چی به تو گذشته یک چیزی بگو!

چه آرزوی کودکانه ای در دل داشتم. لب بر هم فشرده و دیده فرو بستم. ای کاش از حرف زدن بازنايستند از سوال کردن باز نايستد.

- اونا خیلی باعث آزارت می شن؟

سیل سوالات او با آمدن گیتی و دو خواهرم فروکش کرد. زیر چشمی به گیتی نگریستم. با آنکه لبخند می زد اما باطناً عصبانی بود. او را خوب می شناختم. اندیشیدم؛ دیگه برام مهم نیست عصبانیتش برام مهم نیست هیچ چیزش برام مهم نیست. لحظه ای که حس کردم کسی به خاطر خودم به من توجه می کند به تحمل یک دنیا رنج و عذاب ارزش داشت.

شهر روز که حالش قابل مقایسه با چند دقیقه قبل نبود به سردی از نامادری ام
عذرخواهی کرد و ما را ترک گفت. هنوز چند قدمی از ما دور نشده بود که گیتی
با انزجار گفت:

- چی با هم بیج بیج می کردین؟

بی پاسخ به صورتش خیره شدم. برایم مثل ببری بود که دندانهایش را
کشیده بودند چطور آنقدر از او حساب می بردم؟

- با هم خلوت کرده بودین؟

الهام با پوزخند گفت:

- بین این همه آدم مامان؟

گیتی که به شدت عصبانی بود غرید:

- تو ساکت باش خوبه که میگن این دختره بی دست و پا ست اگه زرنگ بود
چکار می کرد؟

همین هنگام پدر نزدمان آمد و از من پرسید:

- به تو خوش می گذره بابا؟

گیتی به جای من گفت:

- چه جورم.

پدر بی توجه به او گفت:

- دیدم با شهر روز به حرف زدن مشغولی گفتم بیشتر پیش دوستان باشم
ناسلامتی شما همبازیهای دوران بچگی هستید.

گیتی عصبانی گفت:

- یالا راه بیفت بریم خونه.

دوقلوها معترض گفتند:

- مامان هنوز شام نخوردیم سر شبه.

گیتی خشمگین تکرار کرد:

- یالا دیگه.

پدر نگاه متعجبش را به او دوخته و آرام پرسید:

- تو چت شده؟

گیتی گفت:

- اگه راه نیفتی خودم تنها می رم.

انصاف نبود تازه داشت به من خوش می گذشت و شاید هم گیتی درست به همان علت اصرار داشت به خانه برگردیم. ما در برابر حیرت شریک پدرم و همسرش و همین طور شهروز مجلس آنها را ترک کرده و به خانه بازگشتیم.

آن شب در راه خانه بین ما سکوت محض برقرار بود اما وقتی پا به خانه گذاشتیم گیتی که عقب بهانه می گشت و با سهل انگاری پدر این بهانه به دستش افتاد طوفانی به پا کرد که من سخت تر از آن را در طول آن همه سال ندیده بودم البته پدر هم که از قبل زمینه داشت در دادن پاسخ متقابل به او کوتاهی نکرد و من که از پشت در اتاقم شنونده ی بگو مگوی آنها بودم با نگرانی دعا می کردم پدر آرام بگیرد. همیشه همین طور بود من به خاطر پاشیده نشدن زندگیمان از پدر تقاضا می کردم از من جانبداری نکند. آنها بارها در طول آن چند سال به مرز جدایی رسیده بودند و پدر به خاطر خواهرانم کوتاه آمده بود و هر بار این من بودم که از وقتی خودم را شناخته بودم کوتاه می آمدم و تقصیر نداشته را به گردن می گرفتم و پس از دستبوسی نامادری ام قول می دادم تکرارشان نکنم و چقدر سخت بود معذرت خواهی برای عمل انجام نداده.

انگار غرور او فقط با لگد کوب شدن شخصیت من تامین می شد. دیگر از آن وضع خسته شده بودم. آیا من بهانه ای نبودم که او با تکیه بر آن همیشه سوژه ای برای سروصدا داشته باشد؟ چقدر تنها بودم.

آن شب هم مثل دفعات گذشته از اتاقم خارج شده و نزد آنها رفتم هر دو با دیدن من ساکت شدند. پدر که حدس می زد به چه منظور از اتاقم خارج شده ام

با عصبانیت در حالی که به راستی به سیم آخر زده بود گفت:

- برای چی از اتاقت اومدی بیرون؟

به سختی آب دهانم را فرو داده و گفتم:

- پدر من...

- تو چی؟ خدا منو مرگ بده که از این زندگی راحت بشم

همیشه همینطور بود پدر وقتی درمانده و مستاصل بود این جمله را به زبان می آورد به سرعت گفتم:

- خدا نکنه من... من...

گیتی خشمگین فریاد زد:

- تو چی؟ آتیش رو به پا کردی و حالا اومدی تماشا کنی؟

او چقدر خوب می توانست حق به جانب رفتار کند. جداً که من در برابرش مثل بچه ای بی دست و پا بودم.

- حالا تو می مونی و بابات دیگه آزادی هر غلطی که خواستی بکنی آره دیگه اینم مزدمه یک عمر خون دل خوردم تا به اینجا رسوندمت حالا که دیگه به من احتیاجی نداری بابا جونت باید هم توی روی من بایسته. مردم با کلفتشون هم اینجوری تا نمی کنند وای به حال زنشون. خوب مزدم رو دادی آخه بد کردم جوونی و اعصابم رو گذاشتم واسه دخترت حالا که می گم چه دلیلی داشت با پسره خلوت کنه شدم اخ؟ دیگه ما شدیم لولو؟ شدیم بدخواه دخترت؟ تو زن آبروداری مثل من نمی خوای تو باید گیر یک زن نابکار می افتادی تا اونوقت هر روز یک چیز از دخترت ببینی حالا چون دختر توئه آستین سر خوده؟ باید هر کاری دوست داره بکنه؟ باید هم بکنه وقتی تو می شینی یک ساعت درباره ی خوبیهایی نداشته اش سخنرانی می کنی می دونی؟ تو خیال کردی من دهنم وامونده واسه اون پسره که هول ورت داشت نه جونم همچین آش دهن سوزی

هم نیست. من اونو واسه بلند کردن جنازه ی کتی هم لایق نمی بینم قربون اون موقع که خریدهای خونه رو می دادی بهش تا بیاره در خونه.

پدر با پوز خند گفت:

- اصلش اینه که امشب با دو کلمه خانم رو زیر و رو کردند من تو رو می شناسم داری مثل گندم شادونه می پری بالا و پایین چون توی روت دراومد.

گیتی دست به کمر گفت:

- نه... مال اون حرف نیست که جیگرم آتیش گرفته به خاطر توه که یک جو غیرت نداری وقتی یکی به زنت چیزی می گه جوابشو بدی.

پدر برگشت و دستش را بالا برد تا سیلی محکمی به صورتش بزند ولی دستش همان بالا متوقف شد. گیتی که تا آن روز چنین رفتاری از پدر ندیده بود آخرین تیرش را از کمان رها ساخت و جیغ زد:

- بزن بزن آخه تو هم مردی؟ فکر می کنی حالا که دستت رو بردی بالا یک ثانیه توی این خونه می مونی؟ نه کور خوندی دیگه جای من توی این خونه نیست.

آنگاه فریاد زد:

- کتی الهام یالا ره بیفتین.

کتی و الهام با فرمان مادرشان از اتاق خارج شدند و هر یک در یک طرف او قرار گرفتند:

- مامان مامان چی شده؟

گیتی در حالی که با انزجار به پدر می نگریست میان گریه فریاد زد:

- از باباتون پرسید؟ چشم ما رو روشن کرده همچین روزی رو پیش بینی می کردم که به خاطر این شلخته به روم دست بلند کنه. یالا راه بیفتین دیگه جای ما توی این خونه نیست.

پدر از سر عصبانیت فریاد زد:

- به جهنم فکر می کنی جلوت رو می گیرم؟
من که اوضاع را تا آن اندازه حاد ندیده بودم میان گریه مقابل پاهای گیتی
زانو زده و ملتسمانه گفتم:

- خانم جون، خانوم غلط کردم.
گیتی مرا کنار زده و برای برداشتن اسباب و لوازمش به اتاقشان رفت رو به
پدر کرده و گفتم:

- پدر جون تو رو خدا نذارید برن تقصیر من بود حق با ایشونه
پدر روی از من برگرفته و روی مبلی در پذیرایی لمید و سیگاری روشن کرد
بعد گیتی و دو خواهرم آماده ی رفتن شده و به طرف در رفتند من با عجله مقابل
در ایستادم و دوباره گفتم:

خانوم جون تو رو خدا بمونید حق با شماست من اشتباه کردم قول می دم
دیگه خلاف میلتون عمل نکنم.

پدر با تمسخر گفت:

- مگه تا حالا غیر از این رفتار کردی؟

خطاب به پدر گفتم:

- پدر جون تو رو خدا نذارین برن.

گیتی با خشم و انزجار گفت:

- برو کنار بذار برم تو که باید از رفتن ما خوشحال باشی پس چه لزومی داره
ننه من غریبم در بیاری؟ برو کنار...

من محکمتر به در چسبیدم و میان گریه گفتم:

- خانوم جون اشتباه از من بود خواهش می کنم حرفهای پدر رو نشنیده
بگیرید. اون عصبانی و خسته بود... پدر خواهش می کنم نذارین برن.

گیتی که از جرو بحث خسته شده بود مرا به سمت چپ هل داد و در را باز
کرد و از خانه خارج شد. پدر همانطور بی تفاوت نشسته بود. به طرفش رفته و

گفتم:

- پدر نذارين برن نذارين خانواده مون به خاطر هيچ و پوچ از هم پاشه.
محض رضای خدا جلوشون رو بگيريد.

پدر که برق ترحم در چشمانش می درخشید و همانطور بر تلاش من خیره مانده بود. به اصرار من از جا برخاست و با بی میلی پشت سرم به راه افتاد. نمی دانم چرا حس می کردم دیگر خسته شده؟ بیست و یک سال زندگی در جنگ و قهر و جدل خسته اش کرده بود. سالهایی که قدرت اعتراض نداشت و دیده بر حقیقت بسته بود. من او را کشان کشان تا جلوی در بردم و دوباره تقاضایم را تکرار کردم. نامادری و خواهرانم به انتهای حیاط رسیده بودند و الهام در را گشوده بود پدر صدا زد:

- گیتی...

گیتی به عقب برگشت نمی دانم چرا حس کردم می توانم دوستش داشته باشم؟ خواست از در خارج شود که پدر دوباره صدایش زد:

- گیتی...

بازوی پدر را فشردم پدر گفت:

- معذرت می خوام.

گیتی بی اعتنا از خانه خارج شد. کتابون گفت:

- مامان بابا معذرت خواست.

گیتی غرید:

- زود باش بیا بیرون.

الهام گفت:

- مامان در تصمیمتون تجدید نظر کنید.

نگاه ملتسمانه را به پدر دوختم پدر زمزمه کرد:

- می دونم که با این کار اوضاع را از آنچه بود بدتر می کنم.

بلافاصله گفتم:

- برین پدر هیچی از این بدتر نیست.

پدر به خواست من از پله ها پایین رفت و خودش را جلوی در رساند و به روش همیشگی گیتی را از رفتن من منصرف نمود. وقتی آنها قدم به حیاط خانه گذاشتند نفس راحتی کشیدم و در حالی که بغض گلویم را می فشرد به اتاقم رفتم.

فصل چهارم

پس از آن حادثه ی خانوادگی گیتی کلامی با من سخن نمی گفت و اگر هم مخاطبم قرار می داد برای دادن دستور بود. البته من هم اعتراضی نداشتم و تلاش می کردم دستوراتش را به نحو احسن انجام دهم. به راستی جنس دل او از سنگ خارا بود و به هیچ شیوه ای نمی شد نرمش کرد. پس از گذشت سه روز پدر هم از یاد برد که با گیتی جنگ و بحث داشته و عجیب بود که گیتی هم بر خلاف همیشه با او از در محبت سخن می گفت انگار فقط حضور من زیادی بود. خب همان دیدن خوشی آنها برای من کافی بود، گاهی دیدن خوشبختی دیگران از حس کردن خوشبختی خود لذت بخش تر است

در غروب روز چهارم ناگهان به یاد آوردم کتی هنوز گوشواره ی مادرم را پس نداده است. خودش باید این کار را می کرد چرا که به زبان آوردن آن برای من خیلی سخت بود. ساعتها با خودم کلنجار رفتم تا اینکه تصمیم گرفتم درباره ی آن سوال کنم. کتایون و الهام در اتاق خودشان به گفتگو سرگرم بودند که من در زدم و با اجازه ی آنها وارد اتاق شدم. هر دو با دیدن من خودشان را به نحوی سرگرم کردند پس از آن اتفاق رفتارشان نسبت به من سردتر از گذشته بود. الهام بی آنکه به صورتم بنگرد به سردی پرسید:

- چیکار داری؟

من با لبخند گفتم:

- کتی جان؟

کتی بی تفاوت بر صورتم نگریست. قدرت به زبان آوردن تقاضایم را نداشتم
گوئی چیزی زیاده‌تر از حقم می‌خواستم اما ارزش یادگار مادر فراتر از آن بود که
از گفتنش صرف نظر کنم لذا با مهربانی گفتم:

- کتی جان... می‌شه اون... اون گوشواره‌ها رو به من برگردونی؟ البته اگه
لازمشون نداری.

کتی کتابی را که بی‌جهت ورق می‌زد روی تخت گذاشت و بی‌تفاوت گفت:
- نه لازمش ندارم.

منتظر ایستادم. او در حالی که کشوی میزش را بیرون می‌کشید با همان
خونسردی گفت:

- البته متأسفانه یکی از لنگه‌هاش گم شده.
- چی؟

انگار ضربه‌ی محکمی بر فرق سرم کوبیدند. چانه‌ام می‌لرزید و پاهایم قدرت
ایستادن نداشتند. تنها یادگار مادرم گم شده بود و او با خونسردی به گم شدنش
اعتراف می‌کرد؟ الهام با پوزخند به کتی گفت:
- فدای سرت به قول مامان فدای یک تار موت.

دلم می‌خواست گریه کنم. بی‌آنکه لااقل قیافه‌ی نادم و ناراحت به خود
بگیرد در حالی که لنگه‌ی دیگر گوشواره را به طرفم دراز کرده بود در حال
جویدن آدامس گفت:

- گاهی پیش میاد باور کن خودم هم نفهمیدم کی این اتفاق افتاد.
منزجر و با صدای لرزانی پرسیدم:

- پس چرا زودتر نگفتی؟

کتی آدامسش را باد کرده و با سروصدا ترکاند و خونسرد گفت:

- فراموش کردم.

محکم گفتم:

- کتی مودب باش تو اونو امانت گرفته بودی.

کتی لنگه ی گوشواره را روی میز پرت کرد و با لحن خودم گفت:

- حالا گم شده چکار باید بکنم؟ نمی تونم به خاطر یک گوشواره ی قدیمی و

از مد افتاده خودمو بکشم.

فریاد زدم:

- تو باید معذرت بخوای.

او با لجاجت گفت:

- برای چی؟ برای یک گوشواره ی بی مصرف؟ تو به زنده ها احترام نمی ذاری

مال مرده ها رو حفظ می کنی؟

الهام با تمسخر گفت:

- اونم چی؟ گوشواره ای که سال به دوازده ماه حتی یکبار به گوشش نمی

کرد و آنقدر قدیمی بود که باید می رفت موزه.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

- برای من مهم بودو

کتی بی توجه به حال من و درک ارزشی که زیر پا لگدمالش می کرد در حال

مرتب کردن موهایش در آینه گفت:

- من عمداً این کار رو نکردم.

از پشت موج اشک نگاهش کردم و گفتم:

- من باور نمی کنم.

کتی بی خیال گفت:

- مجبور نیستی باور کنی.

انگار دنیا بر سرم خراب شد. برای لحظه ای تصویر مادرم مقابل چشمانم جان

گرفت و خاطرات گذشته در برابر دیدگانم نقش بست. حس کردم از نفرت انباشته ام و آنقدر عصبانی ام که می توانم به صورت بی خیال و خونسرد کتی چنگ بزنم و موهای موج الهام را با حداکثر توانم بکشم. حس کردم مثل مترسک شده ام. حس کردم اسباب تفریح آنانم و روزهایی را که در کنارشان زیسته ام آن همه رنج آن همه تحقیر و آن همه درد در برابرم زنده شده اند و زخمهایی که می رفتند التیام یابند سر گشوده اند و عقده ی به بازی گرفتیم و بی توجهی شان مثل غده ای چرکی بر قلبم سنگینی می کند. حس کردم اگر فریاد نکشم آرام نمی شم.

نمی دانم چطور شد که به طرف کتی حمله کردم و موهای آراسته اش چنگ زدم دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت و فریادهایی که او از سردرد می کشید برایم لذت بخش بود. درست مثل آبی که بر آتش بریزند. قد کتی از من بلندتر بود اما من خوب از پشش بر می آمدم. هر چند که او هم بیکار نبود و از خودش دفاع می کرد، علاوه بر آن الهام هم به هواخواهی او از پشت سر به من حمله کرد و چقدر عجیب بود که من به رغم آن همه ضربه که بر سرو بدنم می نشست دردی حس نمی کردم. شده بودم مثل اهریمنی خشمگین و بیگانه که حال خودش را نمی فهمد. همانطور اشک می ریختم و با دستانی که از قدرتی عجیب برخوردار بود بر سرو بدن کتی می کوبیدم از سرو صدای ما گیتی پا به اتاق گذاشت و در حالی که مرا به عقب می کشید فریاد زد:

- چه خبره؟

الهام به عقب رفت و کتی میان گریه گفت:

- اون مثل یک سگ وحشی به من حمله کرد.

گیتی با نگاهی نفرت انگیز بر من که مشتی از موهای کتی را به دست داشتم نگریست و بی مقدمه بر صورتم سیلی زد. انگار سیلی او مرا از عالمی که در آن سیر می کردم بیرون کشید. گوشم سوت می کشید و همه ی بدنم از تحمل

ضربات الهام و کتی ذوق ذوق می کرد. گیتی فریاد زد:

- ذلیل مرده هار شدی؟ باز صد رحمت به پارسال. پارسال گاز می گرفتی
امسال لگد هم می زنی؟ ضعیف دیدی بدبخت؟ زورت به کوچیکتر از خودت
رسیده؟ یا نکنه روانی شدی؟ چه مرگت بود که موهای این بچه رو اینطوری از
ریشه کندی؟؟ دجواب بده لال شدی؟

بعد از الهام پرسید:

- این یکدفعه چه مرگش شد؟ ارث بابا رو می خواست؟

الهام با موهایی آشفته خطاب به گیتی گفت:

- نه ارث مادرشو می خواست.

گیتی کتی را پیش کشید و در حال واری بدنش فریاد زد:

- نگاه کن تو رو خدا بی همه چیز انگار یتیم گیر آورده. لابد قصد داشتی
بکشیش.

من که همه ی بدنم می لرزید و حالی بهتر از کتی که همه ی بدنش از فشار
ناخنها و مشت‌های من گلی بود نداشتم سر به زیر افکنده و اشک ریختم. گیتی به
عقب هولم داده و پرسید:

- تو چه مرگت بود؟ چی از جون این طفلک می خواستی؟ کاش مثل مادرت
رفته بودی قبرستون مار توی آستینم پرورش دادم. دستات رو قطع می کنم بذار
پدرت بیاد می دونم چیکار کنم.

- خانوم جون به خدا تقصیر خودش بود گوشواره ی یادگار مادرمو گم کرده؟

گیتی با لحنی منزجر و خشمگین گفت:

- گوشواره هات توی سرت بخوره به جهنم که گم شده بود کاش خودت هم
گم می شدی از جلوی چشمم گورتو گم کن. بی شعور بی مصرف حیف از وقتی
که من صرف تو کردم اگه به یه حیوون می رسیدم لااقل دمش رو برام تکون می
داد. اما تو چی؟ برو گمشو تا پدرت بیاد و من تکلیفم رو باهات روشن کنم.

دانستم دادن توضیح بیفایده است پس میان بغض و تحقیر به اتاقم رفتم و بر بخت بدم گریستم. انگار هنگام عصبانیت آدم دیگری شده بودم و آن لحظه با به یاد آوردن رفتارم شرمزده بودم. درست بود که کتی مقصر بود اما رفتار من هم زشت و کودکانه بود. حس می کردم با آن رفتار به خودم توهین کرده ام گوشواره ی مادر برایم عزیز بود و گم شدنش غم انگیز و غیر قابل قبول اما عزیز تر از آن شخصیتی بود که از دست داده بودم. شخصیتی که همیشه به داشتنش افتخار می کردم. وقتی خوب فکر می کردم دانستم بیشتر از بابت بی توجهی کتی عصبانی شدم اصلاً چرا باید برای او مهم می بود؟ مگر او نسبت به مادر من تعلق خاطری داشت؟ از بیرون صدای گیتی می آمد که به خواهرانم می گفت:

- اونم چه مادری؟ مادری که هنوز ندیده مرده خدا رو شکر که از اون محبتی ندید وگرنه سرهمه ی ما رو می برید! من بزرگش کردم و به اینجا رسوندمش واسم مادر مادر می کنه خدا می شناختش که داغ مادر رو به دلش گذاشت. لب بر هم فشرده و اشک ریختم. انگار همه ی دلم پر از تاولهایی بود که یکی یکی سر باز می کردند. گیتی به دلجویی از کتی سرگرم بود که پدر از راه رسید. با آمدن پدر باران شماتت بر سرم بارید. آنها تا آنجا که توانستند نزد پدر از من شکایت کردند و گیتی در حالی که نقاط کبود بدن کتی را نشان می داد گفت:

- وحشی شده. آخه این کاریه که یک خواهر بزرگتر با خواهر کوچیکتر می کنه؟

پدر پرسید:

- چطور ممکنه فرانک بی خود و بی دلیل چنین کاری بکنه؟

کتی میان گریه گفت:

- یعنی می گین من دروغ می گم؟

گیتی به کنایه گفت:

- می خوام از خودش پرس به گمونم دلش از جای دیگه ای پر بود سر این

بچه خالی کرده.

همانطور که اشک می ریختم به صدای آنها از پشت در بسته گوش می دادم. تاب رویارویی با پدر را نداشتم اما می دانستم نزدم خواهد آمد. بیچاره پدر در چه مخمصه ای افتاده بود بیخود نبود که میلی برای آمدن به خانه نداشت و شبها تا دیروقت در کارخانه می ماند. خانه برایش یه جای محلی برای استراحت مثل دادگاهی پر تشنج شده بود که غالباً مجبور می شد حکمی ناعادلانه صادر کند. در اتاق که باز شد از پشت موج اشک بر پدر چشم دوختم. چهره اش خسته و خشمگین بود. آهسته سلام دادم و ایستادم و پدر آهسته تر پاسخ داد و در را پشت سر خودش بست و روی صندلی مقابل آینه نشست و به من هم اشاره کرد بشینم. با صدایی خسته پرسید:

- تو با کتی چیکار کردی؟

به سکوت ادامه دادم و همچنان اشک ریختم. پدر دوباره پرسید:

- تو با اون کتک کاری کردی؟ باورم نمی شه!

لب بر دندان فشردم و سر به زیر افکندم. پدر از سکوت من بهره برد و محکمتر پرسید:

- برای چی؟ سر چی؟ از تو جداً بعیده! همیشه فکر می کردم دختر صبوری هستی اما انگار اشتباه می کردم حالا چرا گریه می کنی؟

صورت من را با دست پوشاندم و شدیدتر از قبل گریستم. پدر گفت:

- می خوام فقط گریه کنی؟ جواب منو بده.

میان گریه گفتم:

- خیلی معذرت می خوام نفهمیدم چطور شد که اون اتفاق افتاد کتی گوشواره های مادرم رو گم کرده بود و هیچ توضیحی براش نداشت من... من... پدر خشمگین گفت:

- اینکه دلیل نمی شه یک لنگه گوشواره که نباید سبب بشه تو با خواهر

کوچکترت اونطور رفتار کنی. می تونستی به من بگی تا لنگه اش رو بخرم. مگه با کتک زدن اون گوشواره پیدا می شد؟ هیچ می دونی چی به روز خواهرت آوردی؟ بخشی از موهایش رو کندی علاوه بر آن دست و بدنش زخمی و کبود شده. همیشه فکر می کردم دختر مهربون و آرومی هستی اما حالا خلافت رو ثابت کردی.

همین هنگام در با شتاب باز شد و گیتی به درون آمد و محکم گفت:
- شاید روانی شده. اگه اینطوره دیگه امنیت توی این خونه نیست شاید اگه من زودتر نرسیده بودم کتی رو کشته بود.

پدر در حالی که به سختی تلاش می کرد خونسرد باشد گفت:
- برو بیرون گیتی این اولین و آخرین بار بود که این رفتار از فرانک سر زد. همه گاهی عصبانی می شن فرانک از کتی عذر می خواد و قول می ده پس از این بیشتر مراقب رفتارش باشه.

گیتی از اتاق خارج شد و در را به هم کوفت. دلم می خواست آستین لباسم را بالا بزنم و نقاط کبود بدن خودم را هم به پدر نشان دهم اما پدر آنقدر غضبناک بود که جرات نکردم. اگر من یک نفر به کتی حمله کردم آنها دو نفر بودند و توسط گیتی حمایت می شدند. پدر از جا برخاست و بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را بست. آن شب کسی برای خوردن شام مرا صدا نزد و من هر چند میلی به شام نداشتم اما با حسرت به گفتگوی آنها حین خوردن شام گوش سپردم.

حوادث پی در پی سبب شده بود یاد شهنواز را به تاریکخانه ی ذهنم برانم/ اصلاً بیجا می کردم پس از آخرین باری که به خاطرش آنقدر مصیبت کشیدم به او بباندمش اما آن روز در حالی که به نظافت پذیرایی مشغول بودم حادثه ای سبب شد دوباره پس از مدتها به یادش بیافتم. گیتی در آشپزخانه سرگرم بود و الهام و کتی با جمعی از دوستانشان به استخر رفته بودند و من هم به انجام

کارهایی که گیتی بر عهده ام نهاده بود مشغول بودم که تلفن زنگ زد. مثل همیشه منتظر ماندم تا گیتی برای پاسخگویی به تلفن اقدام کند و چون انتظار را بی فایده دیدم گوشی را برداشتم:

- الو بفرمایید.

- الو فرانک خانوم شما بیید؟

- شما؟

- من سیمام همسر آقا مهدی.

- ای وای سلام ببخشید به جا نیاوردم حال شما چگونه؟

- به لطف شما خوبم شما چگونه؟

- متشکرم.

- مامان چگونه؟

- با بی میلی گفتم:

- ممنون.

نمی دانم چه اصراری داشت نزد من اسم مادر را به زبان بیاورد آن هم در حالی که می دانستند من گیتی را با نام مادر صدا نمی کنم.

- خواهر ها چگونه؟ کتی جون؟ الهام جون؟

- به لطف شما خوبند سلام دارند خدمتتون.

- مامان هستند؟

- بله گوشی خدمتتون، خانواده رو سلام برسونید.

با عجله نزد گیتی رفتم که طبق معمول با چینیهای مادرش سرگرم بود و گفتم:

- خانوم جون تلفن.

او که هنوز به جهت درگیری من و کتی ناراحت بود به سردی پرسید:

- کیه؟

من با صدای لرزانی گفتم:

- خانم اسفندیاری اند.

- چیکار داره؟

- گفتند با شما کار دارند.

او که به واسطه ی رفتار شهروز دلگیر بود به سردی گفت:

- می خواستی بگی من نیستم.

سر به زیر افکنده و گفتم:

- نمی دونستم.

دستمال گردگیری را روی کابینت پرت کرد و در حال خارج شدن از آشپزخانه زمزمه کرد:

- کی این کله پوک می خواد آدم بشه؟ من نمی دونم خودش می دونه من خوشم نییاد با این زن همکلام بشم مخصوصاً منو توی معذورات می ذاره.

دوباره به پذیرایی برگشتم و به کارم مشغول شدم. گیتی هم گوشی را به دست گرفت و به گفتگو نشست و من در حالی که با دقت به انجام کام سرگرم بودم با گوشه های تیزی به حرفهای گیتی توجه داشتم چرا که سیما خانوم هیچگاه فقط برای احوالپرسی تماس نمی گرفت. وقتی احوالپرسی آنها پایان گرفت به نظرم آمد سیما خانم اجازه ی آمدن به منظرمان را از گیتی خواست و گیتی که کمی متعجب بود گفت:

- منزل خودتونه قدم به روی چشم ما می گذارید... خواهش می کنم خیلی هم خوشحال می شیم؟ بچه ها نخیر نیستند کتی رو می گین؟ خواهش می کنم... قربان شما...

ناگهان گیتی از روی مبل برخاست و شادی به صورتش دوید به نظر می رسید تلاش می کند شادی اش را بروز ندهد اما به هر حال صدایش از هیجان می لرزید:

- والا چی بگم؟ دکتر باعث افتخار ماست اما نظر خود دختر هم مهمه شما حتماً تصدیق می فرمائید.

قلبم فرو ریخت حدس زدم کتی را برای شهروز خواستگاری کردند. نامادری ام اصلاً متوجه من نبود که ناتوان روی مبل نشسته و به دهانش چشم دوخته بودم. انگار گل از گلش شکفته بود و من هیچگاه او را تا این اندازه شاد ندیده بودم.

- برای شام تشریف بیارید... نه به خدا... چه زحمتی؟... تعارف می کنید؟ بسیار خوب... هر طور مایلید به هر حال دوست داشتم شام در خدمتون باشیم... لطف کردید تماس گرفتید... سلام به آقای اسفندیاری و دختر خانمها برسونید... متشکرم... خداحافظ.

در حالی که گیتی از شدت خوشحالی روی ابرها راه می رفت من ناباور و ناتوان سر جایم خشکم زده بود. او بی آنکه حتی یک کلام با من سخن بگوید به آشپزخانه برگشت. خاطره ی آخرین دیدارم با شهروز مقابل دیدگانم نقش بست و سخنانش در ذهنم جان گرفت چطور ممکن بود؟ شهروز و کتی؟ زبوانه اندیشیدم پس همه ی رفتار و حرکات و سخنان او فقط از سر ترحم بود؟ آه او دلش به حال من سوخته بود چطور با عشق اشتباهش گرفتم؟ چقدر احمق بودم؟ مایل نبودم گریه کنم اما اشکم سرازیر شد و من به سرعت با دست رطوبت دیدگانم را زدودم. گیتی از آشپزخانه فریاد زد:

- تموم شد دختر؟ اگه بنا بود یک شهر رو گردگیری کنند آنقدر وقت نمی خواستند.

با آهنگ لرزانی در حال پاک کردن شیشه ی روی میز گفتم:

- همین الان تموم میشه خانوم.

او محکمتر گفت:

- یالا زود باش مگه نشنیدی که دو شب دیگه مهمون داریم؟ کارت که تموم

شد بیا کمک من کلی کار داریم. این خونه باید تا دو شب دیگه برق بزنه.
هیچ سر در نمی آوردم تا یک ربع قبل سایه ی آنها را با تیر می زد حالا به
خاطرشان خانه تکانی می کرد. ساعتی بعد دوقلوها هم از راه رسیدند و خانه را با
سروصدای خودشان از آرامش و سکوت بیرون کشیدند. من در حال پاک کردن
شیشه ها بودم که فریاد تبریک الهام مرا متوجه ی گفتگوی آنان نمود. به نظر
گیتی مساله ی خواستگاری را با کتی در میان گذاشته بود. الهام پرسید:

- چطور مامان؟ چطور این اتفاق افتاد؟

گیتی با تکبر گفت:

- مگه نشنیدی که میگن هر چی کم محلی کنی احترامت بیشتره؟ اونا فکر
کردند چه خبره لابد هر چی گشتن از کتی بهتر پیدا نکردند یا شاید هم...

الهام با شیطنت گفت:

- شاید هم خود دکتر دلش گیره.

کتی خنده ای کرد و گفت:

- الهام خجالت بکش.

الهام با بدجنسی گفت:

- خدا از دلت بشنوه.

کتی با تردید گفت:

- مامان؟ من از اون دکتر خود راضی خوشم نمیاد در برابرش مثل یک بچه ام.

گیتی محکم گفت:

- احمق نشو من در تمام طول زندگیت راهنمائیت می کنم باید مثل موم توی

دستات بگیریش.

کتی معترض گفت:

- آخه من چرا باید حتماً با اون ازدواج کنم؟ مگه خواستگار خوب ندارم؟

گیتی گفت:

- به خاطر همینکه که می گم بچه ای اون تنها پسر اسفندیاریه و در ضمن پدرش شریک پدرته اگه با اون ازدواج کنی از هر دو جهت نفع می بری. کتی بهانه گرفت و گفت:
- آخه من بهش علاقه ندارم.
گیتی جدی گفت:

- حرفهای مضحک نزن. عشق بی معناترین چیزیه که در زندگی وجود داره. لزومی هم نداره دوستش داشته باشی. تو از هر جهت در زندگی با او خوشبختی اون یک پزشک و خیلی ثروتمنده فقط کافیه برای شروع یک کم نرمش نشون بدی. ازدواج تو با اون به نفع الهام هم هست مردم عقلشون به چشمشونه وقتی تو رو دکتري به اون پولداري بگیره خواهرت هم یک آدم حسابی می گیره و دیگه هر کسی به خودش اجازه نمی ده بیاد خواستگاری اون من به فکر سعادت شما دو تا هستم و همه ی تلاشم اینه که شما خوشبخت بشین. مطمئن باش که آنقدر جای پات رو محکم می کنم که خیالت راحت باشه. پس همه چیزو به من بسپار

بر فراز نردبان در حالی که شیشه پاک می کردم اندیشیدم؛ بیچاره شهروز.

فصل پنجم

ساعتی بیشتر به آمدن مهمانها نمانده بود و من در اتاقم نشسته و از پشت در بسته به هیاهو و عجله آنان گوش سپرده بودم. همه ی توجه ها به کتی ختم می شد چگونه چای ببرد؟ چگونه حرف بزند؟ چه وقت به جمع مهمانها بپیوندد و چه وقت ترکشان کند. کسی به من توجهی نداشت. چرا باید توجه می کردند وقتی که همه ی وظایفم را به انجام رسانده بودم؟ آن روز یکی از پرکارترین روزهای عمرم بود. سائیدن خانه تا انتهای حیاط و بعد از آن آماده کردن یک دنیا ظرف و چیدن میوه و شیرینی، بقیه فقط به خودشان رسیده بودند. بوی عطر از هر نقطه استشمام می شد و رایحه ی چای اعلایی که گیتی با وسواس دم کرده بود هوش از سر آدم می ربود. پدر هم آن شب زودتر از هر شب آمده بود و بی وقفه دستورات گیتی را اجرا می کرد:

- شناسی یکی از لامپهای لوستر پذیرایی سوخته عوض کن. اون مبل بزرگه رو ببر اون طرف. شیرینی ها کافی نیست دو کیلو دیگه بخر. باید میز پر باشه. اون رب دوشامبرت رو در بیار و لباس رسمی بپوش. مهمونی رسمیه یادت باشه زیاد لی لالاشون نذاری ها. بالای خواسته های من از خانواده ی داماد هم حرف نزن.

پدر معترض گفت:

- دست شما درد نکنه یکبارگی بگو لال شو دیگه بگو ما لولوی سرخرمنیم!
گیتی که آن شب به طرز معجزه آسایی به نرمی سخن می گفت. با لحن
دلپسندی گفت:

- این چه حرفیه؟ من سعادت دخترمون رو می خوام، می دونم که تو هم
همینو می خوای. البته که عقیده ات برام مهمه ولی من معتقدم جنگ اول به از
صلح آخره. اگه حالا سفت بگیریم فردا رو دست نمی خوریم.
پدر به طعنه گفت:

- برای همین خانواده ی سرکار از همان شب اول میخشون رو برای ما محکم
کوبیدند.
گیتی با خنده گفت:

- خب دیگه هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.
پدر که کاملاً جدی بود با صدای آرامتری گفت:
- اما من هنوز فکر می کنم کار ما درست نیست. ما نباید اول کتی رو شوهر
بدیم. مردم حرف درمیارن میگن لابد دختر بزرگشون یه ایرادی داشته که شوهر
نکرده.

گیتی بر عکس پدر با صدای بلندی که به نظر می خواست من هم بشنوم
گفت:

- مردم هر چی می خوان بگن فرانک خودش هم نمی دونه می خواد چیکار
کنه اما فکر می کنم آنقدر عقلش می رسه که خواهرش رو نباید فدای خودش
کنه، از اون گذشته فعلاً برای کتی موقعیت خوب پیدا شده هر چند که من از
خانواده ی داماد خیلی خوشم نمیاد تا بعد هم خدا بزرگه.

- مگه خانواده ی داماد چشونه؟ بالاخره داماد هم پسر اوناست.
گیتی با صراحت گفت:

- اونم می کشیم طرف خودمون. دامادها از قدیم طرف خانواده ی زن بودند.

پدر که از حرف او ناراضی بود به سردی گفت:

- و لابد این حرفها و راهنماییها رو به دختر خانومتون هم مرحمت فرمودید؟
خانوم خوب نیست از حالا چوب لای چرخ اینا نذار.
گیتی بی حوصله گفت:

- عین پدر بزرگها حرف می زنی. من می رم اتاق دستی به سرو صورتتم بکشم
الان از راه می رسند. تو هم برو همه ی لامپهای حیاط رو روشن کن.
در حالی که در یک دنیا غم غوطه ور بودم پدر به اتاقم اومد. از غروب که به
خانه آمده بود آنقدر کار برای انجام دادن داشت که متوجه غیبت من نشده بود.
- تو چرا نشستی؟
از جا برخاسته و گفتم:

- آیا باید کاری انجام بدم؟
- مگه نمی خوای بیای پیش مهمونها؟
با لبخندی تلخ گفتم:

- نه پدر راستش آمادگیش رو ندارم.
پدر ابروانش را در هم کشیده و معترض گفت:

- امشب برای خواهرت خواستگار میاد اونوقت تو توی اتاق نشستی و در رو
روی خودت بستستی؟ تو هم باید بیای بین مهمونها اونا، قطعاً از غیبت تو ناراحت
می شن.

سر به زیر افکنده و گفتم:

- بود و نبود من چه فرقی برای بقیه داره؟
پدر فاصله اش را با من کمتر کرده و دستش را دور شانه ام حلقه نمود و با
محبتی غریب گفت:

- برای من خیلی مهمه. خودت هم می دونی دلم نمی خواد آنقدر گوشه گیر
باشی.

به عنوان بهانه گفتم:

- خسته ام، پدر ازم نخواهید بر خلاف میل عمل کنم. من برای کتی آرزوی خوشبختی می کنم شما هم از مهمونها از طرف من عذر بخواهید و بگین... بگین سردرد دارم.

پدر خواست چیزی بگوید که صدای زنگ مانعش شد. گیتی دستپاچه فریاد زد:

- شناسی اومدند خودت برو استقبالشون.

پدر فشاری بر شانه ام وارد ساخت و با عجله گفت:

- به هر حال بهتره بیای منتظر تم.

من خارج شدن او را در حالی که عجله در رفتارش موج می زد نگریستم و آنگاه لبه ی تخت نشستم و به احوالپرسی و خوشآمد گویی آنان گوش سپردم. احساس غریبی داشتم. نمی دانم متاثر از کدام حقیقت بغض گلویم را فشرده و اشکم سرازیر شد.

سردی دستان را به دستان گرم من بسپار

بگذار در اوج تنهایی تیره و خاموش

خورشید عشق مهمان خلوت ملال آور قلبت شود

بگذار بگذار لحظه ها به انتظار نمی مانند

همیشه پس پرده حقایقی نهفته است

حقایقی که روزگار تلخ گذشته را

به رودخانه ی متروک فراموشی می سپارد

همیشه حادثه ای هست

و آرزویی برآورده شده

که وسعت سرنوشت در قلمرو اوست

وقتی در اتاقم باز شد به سرعت اشکهایم را از گونه زدودم. الهام بود آهسته گفت:

- فرانک مامان گفت وقتی کتی رو صدا زدم یک سینی چای بریز بده بیاره.
پرسیدم:

- کتی هم توی آشپزخانه ست؟

الهام آرام گفت:

- آره من رفتم تو هم زود بیا.

کتی عروس بود اما من باید چای می ریختمو با اکراه از اتاق خارج شده و به آشپزخانه رفتم. الهام و کتی گوش به دیوار مشترک آشپزخانه و پذیرایی گذاشته بودند و گونه های کتی مثل گلهای شمعدانی صورتی شده بود. صدای گیتی آمد که پرسید:

- پس دکتر کجاند؟

سیما خانم در جوابش گفت:

- والا روش نشد بیاد این بود که ما خودمون خدمت رسیدیم ایشالا یکبار دیگه خدمت می رسند.

الهام زمزمه کرد:

- واه واه چه خجالتی.

به نظر من شهروز اصلاً خجالتی نبود. نمی دانم چرا توجیه سیما خانم به گوشم منطقی نمی آمد؟ کتی زمزمه کرد:

- بهتر اون که نباشه من کمتر دستپاچه می شم.

الهام نخودی خندید و گفت:

- شاید اونم همین فکرو کرده که نیامده.

کتی گونه ی الهام را کشیده و آرام گفت:

- باشه بالاخره نوبت تو هم می شه.

گوش تیز کردم تا شاید بفهمم چه کسانی آمدند. صدای آقا مهدی که واضح بود. صدای سیما خانم رو هم شناختم. صدای دو مرد غریبه را هم شنیدم که مطمئناً دامادهای آقا مهدی بودند و من باشیدن صدایشان مطمئن شدم دو دختر آقا مهدی هم حضور دارند. صداهایی که در پاسخ به تعارفات افراط گونه ی گیتی تشکر می کردند. پس از گذشت یک ربع صدای سیما خانم آمد که پرسید:

- پس کتی جون کجاند؟ تشریف نمیارن ببینیمشون؟
گیتی گفت:

- الساعه خدمت می رسن.

آنگاه صدا زد:

- کتی جان چند تا چایی بردار بیا مادر.

کتی صورتش را با دست پوشاند و آرام گفت:

- می ترسم چایی ها رو بریزم.

الهام زمزمه کرد:

- یا لا دیگه همه منتظرند.

کتی دستپاچه گفت:

- آخه دستام می لرزند.

من در حالی که سینی را به دستش می دادم گفتم:

- به خودت مسلط باش کتی جان.

کتی پرسید:

- تنها برم؟ الهام لااقل تو باهام بیا.

الهام به جلو هلهش داد و کلافه گفت:

- برو دیگه.

هیچوقت کتی را آنقدر دستپاچه ندیده بودم. او با احتیاط از آشپزخانه خارج شد و دقایقی بعد صدای سلام دادنش سکوت سالن را شکست. همه هم زمان به

سلامش پاسخ گفتند و سیما خانم گفت:

- سلام خانم الهی قریبونت برم بیا اینجا پیش من نمی خواد چایی ها رو بگردونی بذارشون روی میز. به به آقا مهدی ببین هزار ماشالله چه گوهریه! صدای آقا مهدی آمد که گفت:

- بله دیگه هر چی باشه انتخاب شماست و دختر آقای شناسی.
پدر گفت:

- کوچیک شماست.

یک لحظه از غفلت الهام بهره برده و به اتاقم رفتم. تاب شنیدن سخنانشان را نداشتم. سیما خانم داشت می گفت:

- باید به مربی همچین دختری تبریک گفت که اونو آنقدر خانم و باوقار و با اصالت بار آورده.

خودم را روی تخت انداختم و اندیشیدم چی می شد اگه آدمها به اضافه ی این دو چشم دو چشم حقیقت بین هم داشتند که می توانستند با آن ماهیت حقیقی آدمها را عریان ببینند؟ من برای کتی به اندازه ی موهای سرش زحمت کشیده بودم و او حتی دهان به تشکر نمی گشود و با من مثل خدمتکارش رفتار می کرد انوقت به مربی همچین آدمی تبریک می گفتند و بزرگش می کردند.

آنها بدون حضور شهروز مراسم خواستگاری را صورت دادند و قول کتی را از پدر و نامادری ام گرفتند آنگاه پس از گذراندن یک ساعت دیگر خداحافظی کرده و مجلس را ترک گفتند. همه چیز به همین راحتی انجام شد. انگار خواب می دیدم تاب رویارویی با خانواده ام را نداشتم. پس چراغ اتاقم را خاموش کردم و تظاهر به خواب نمودم. یک بغض سنگین آزارم می داد با اینکه کتی را چون جان شیرین دوست می داشتم اما حس می کردم درباره ی شهروز احساس غریب و ناآشنایی دارم و همین حس سبب می شد نتوانم او را کنار هیچ دختری تصور کنم حتی اگر آن دختر خواهرم باشد. پدر و گیتی پس از بدرقه ی مهمانها

داخل خانه بازگشتند. از صدای هردویشان سرور و شادی حس می شد. پدر بلافاصله پرسید:

- فرانک کجاست؟

الهام گفت:

- خانوم خوابیده.

پدر با محبت گفت:

- طفلک خیلی خسته شده کاش بود و در این شادی سهیم می شد.

گیتی گفت:

- اگه راستش رو بخوای اون از شادی هیچکس خوشحال نمی شه.

پدر با لحنی که رنجش از آن حس می شد گفت:

- این چه حرفیه گیتی؟ اون از صبح تا چند دقیقه پیش برای این مهمانی

زحمت کشیده تو نباید درباره اش اینطور قضاوت کنی.

گیتی برای عوض کردن موضوع با شادی گفت:

- وای خدای من اونا با همه ی شرایط ما موافقت کردند. کتی جان بهت

تبریک می گم مامان مثل اینکه خیلی مورد توجهشون قرار گرفتی.

دو قطره اشک از گوشه ی چشمانم بر بالش چکید. پتو را روی صورتم کشیدم

اما هنوز حرفهای آنها را می شنیدم. آرزو کردم ایکاش کسی خلوتم را به هم

نریزد. گیتی با تردید گفت:

- فقط نمی دونم چرا شهروز نیامده بود؟ شناسی به نظر تو نیامدن او کمی

عجیب نبود؟

پدر برای جلوگیری از هر شک و شبهه ای گفت:

- فقط کمی.

الهام گفت:

- اصل خانواده اش بودند مامان چرا باید فکرتون رو مشغول کنید؟

برای لحظه ای گذرا فکر کردم شاید شهنروز با آن وصلت مخالف باشد اما بعد از گذشت چند لحظه آن اندیشه را از ذهنم دور ساختم چرا که به این نتیجه رسیدم اگر چنین بود خانواده هیچگاه به خواستگاری کتی نمی آمدند.

اندیشیدم؛ قطعاً او از رویارویی با من شرمسار است، چرا او باید نسبت به من احساس خاصی داشته باشد؟ تنها به این دلیل که در بازیهای کودکانه کنارش بوده ام؟ اگر چنین طرز فکری داشته باشد جای تاسف است. روابط دوران کودکی نمی تواند پایه گذار عشق در بزرگسالی باشد من اگر احساسی نسبت به او داشتم به خاطر خود او بود نه به خاطر عادت به بودن در کنارش. او امشب به من ثابت کرد در قلبش عشقی برای من نیست و تنها دلش برایم می سوزد. باید او را در هدایت کردن احساساتش کمک کنم و به نحوی ثابت کنم تعلق خاطری به او ندارم. او نباید در تصمیم گیری اش تردید کند تنها به این خاطر که در باره ی من درگیر عذاب وجدان است.

در اتاقم آهسته باز شد. دیده بر هم فشردم و تکان نخوردم. پتو از روی صورتم کنار زده شد و دست نوازشگری بر موهایم نشست. چقدر دلم می خواست گریه کنم شده بودم مثل بچه ای که با نوازش دستی گرم بهانه ی گریه می گیرد. آرام دیده از هم گشودم و در تاریکی اتاق هیکل پدرم را شناختم. او در را باز کرد و پس از خارج شدن از اتاق آهسته آن را بست. همه ی وجودم خسته بود اما نمی دانم چرا میلی به خوابیدن نداشتم. دلم می خواست روز بود. روی تخت نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم و اشک ریختم. همنوا با گریه ی من آسمان هم شروع به گریستن نمود. آن شب را هرگز از یاد نمی برم شبی را که پرده ی تاریکی فراموشی از مقابل اندیشه ی ناتمام کنار رفت و خورشید کمربند خوشبختی در آسمان قلبم درخشید و توده ی سرد ناامیدی را در سرزمین وجودم ذوب نمود. شبی که حس کردم از آنچه تصور می کردم مهمترم و هنوز کسی هست که به من بیاندیشد. شبی که احساس سعادت بر همه ی

افکارم پوچم خط بطلان کشید و به من یادآور شد آنطور که تصور می کردم بدبخت نیستم. آری همان شب سر میز شام گیتی برای چندمین بار از پدر پرسید؛ بالاخره قرار نامزدی رو می خوان برای کی بگذارند؟ همان شب که قلب من هم برای چندمین بار دستخوش طوفان اندوه شد و تلاش کردم به گذشته و آنچه در قبل حادث شده نیاندیشم. آری، آری همان شب درست در همان لحظه زنگ در به صدا درآمد و من که مثل طوفانزده ای خسته و پریشان بودم به طرف اف اف رفتم و با نوای خسته ای گفتم:

- بله؟

خودش بود او در شناختن صدایش ذره ای تردید نداشت. صدای او بود همان صدای بم کشیده و دلنشین.

- لطفاً باز کنید.

دستم برای فشردن دکمه ی اف اف بالا نمی رفت و قلبم به تندی می زد. پدر پرسید:

- کیه دخترم؟

صدای خودم را نشناختم که آمیخته ای از دستپاچگی و حیرت بود.

- شهروزه پدر؟

گیتی چنان از جا بر خاست که صندلی پشت سرش به زمین افتاد. گویی فریادش را در خواب شنیدم:

- پس چرا معطلی دختره ی دست و پا چلفتی؟

انگشت او با عجله بر دکمه ی اف اف نشست و دست دیگرش گوشی را از دستم قاپید. نمی دانستم باید بروم یا بمانم؟ گیتی به همه دستور داد:

- بلند شین زود باشین کمک کنین میز مرتب بشه. شناسی تو برو استقبال دکتر تو هم همونجا نایست منو نگاه کن دختر برو چایی دم کن.

آنگاه در حالیکه به خودش در آینه نگاه می کرد گفت:

- نمی دونم چرا این پسر سرزده اومده؟

پدر برای خوشآمدگویی به شهروز جمع ما را ترک کرد و من با کمک الهام و کتی که دستش می لرزید و رنگ به رو نداشت ابتدا میز را از ظروف شام خالی کردیم و آنگاه در آخرین لحظه به آشپزخانه رفتم. گیتی به کتی گفت:

- برو به اتاق و دستی به سرو صورتت بکش و بعد به پذیرایی بیا فرانک ترتیب چایی آوردن را می ده.

دلم می خواست با عجله ی بیشتری چای دم کنم اما قادر نبودم. دستم می لرزید و نفسم به سختی بالا می آمد و قلبم با شنیدن صدای شهروز که با پدر صحبت می کرد و به تعارفات گیتی پاسخ می گفت به شدت می تپید. بدون شک اگر فقط کمی عجله می کردم دسته گل به آب می دادم. تلاش کردم به صدای او بی اعتنا باشم اما مگر می شد. صدایش تا مغز استخوان مرا می لرزاند انگار از سرزمین ملائک آمده بود. الهام برای بردن میوه به آشپزخانه آمد و آهسته گفت:

- مامان می گه چایی بیار.

آرام گفتم:

من؟ آخه سرو وضعم مناسب نیست.

الهام با تمسخر گفت:

- مگه آمده تو رو ببینه؟

از حرف الهام خون به چهره ام دوید و لب به دندان گرفتم. الهام در ادامه گفت:

- یک دسته گل با خودش آورده که نه به دست بابا داد و نه به دست مامان

فکر کنم می خواد بده به خود کتی.

با لحن ملتمسانه ای گفتم:

- الهام جان می شه تو زحمت چایی رو بکشی؟

الهام شانه بالا انداخته و گفت:

- من نمی توانم راستش مامان همیشه از چایی تعارف کردنم ایراد می گیره.
حق با الهام بود او همیشه سینی چای را بالای سر مهمان می گرفت و حتی به خاطر این کار چند بار مرتکب اشتباه شده اما دست من هم می لرزید و بدون شک لرزشش سبب می شد چای از داخل فنجانها روی سینی بریزد. چیزی که گیتی از آن نفرت داشت و بارها به من در این رابطه تذکر داده بود. با توکل به خدا در حالی که سینی چای را به دست داشتم از آشپزخانه خارج شدم و به سالن رفتم. شهروز درست مقابل در پذیرایی نشسته بود که به محض دیدن من از جا برخاست و در دادن سلام پیش دستی نمود. دستپاچه جوابش را داده و سر به زیر افکندم. گیتی با لحن مودب و مهربانی گفت:
- خواهش می کنم بفرمایید دکتر.

شهروز همان طور که دسته گل به دستش بود سرجایش نشست. رایحه ی ادکلنش فضای پذیرایی را در بر گرفته و خودش هم مثل همیشه آراسته و مرتب بود. کمی مقابلهش خف شده و سینی چای را در برابرش نگه داشتم به نظرم رسید او هم ناآرام و دستپاچه است چرا که دستش هنگام برداشتن فنجان چای لرزید و سبب شد کمی از چای داخل سینی بریزد. من به طرف پدر چرخیدم تا او هم یک فنجان چای بردارد که شهروز گفت:
- فرانک خانوم.

صاف ایستادم و به طرفش برگشتم و قبل از آنکه بگویم بله گفت:
- این... این دسته گل ناقابل مال شماست.

پدر درست به موقع دستش را زیر سینی چای گرفت و گرنه هم خودم سوخته بودم و هم خودش. نگاهم در آن بین به گیتی افتاد که حال و روز او هم بهتر از من نبود. با دهان باز به شهروز زل زده و رنگ صورتش به کبودی گرائیده بود. با خودم گفتم حتماً اشتباهی رخ داده از کتی برای او خواستگاری کرده بودند و او دسته گل را به من می داد؟ اگر کتی آنجا حضور داشت بی گمان غش می کرد.

هر چند الهام برای آوردن میوه در پذیرایی حاضر بود و بدون شک کتی را در جریان می گذاشت. دست شهروز به طرف من دراز مانده و من هم مثل مجسمه خشکم زده بود. پدر بناچار گفت:

- دست دکتر خسته شد دخترم.

برای دومین بار به گیتی نگریستم. او نگاه از من برگرفت و به سمت دیگری نگریست. دست پیش بردم و دسته گل شهروز را میان انگشتان لرزانم گرفتم و زیر لب تشکر کردم. سکوت سنگینی بر جمع ما حاکم بود و هزاران سوال در ذهن مضطربم بیداد می کرد. چرا شهروز دسته گل را به من داد؟ چه مقصودی داشت؟ مگر کتی را دوست ندارد؟ اگر غیر از این است پس خانواده اش چه می گفتند؟ نمی دانم متاثر از کدام حس گفتم:

- از طرف کتی هم تشکر می کنم.

شاید می خواستم به این وسیله به مکنونات قلبی شهروز پی ببرم. شهروز با خونسردی گفت:

- عرض کردم که متعلق به شماست.

به صورت پدر خیره شدم. او نیز چون من حیرت زده بود. شهروز چطور می توانست تا آن درجه آرام باشد؟ آیا از یاد برده بود که در ایران است؟ از خواهر من خواستگاری می کرد و به من ابراز محبت می نمود؟ آیا فرهنگ آزاد غرب تا آن حد در او تاثیر گذاشته بود؟ چطور می توانست تا آن حد صریح و بی پرده بگوید دسته گل از آن من است؟ با عذر خواهی قصد خروج از سالن را نمودم که شهروز گفت:

- فرانک خانوم لطفاً بمونید من امشب سرزده مزاحم شدم که مطالبی رو عرض کنم و اون مطالب به شما هم مربوط می شه.

من به سستی به عقب برگشتم. همان هنگام کتی آراسته و مرتب از راه رسید و بی خبر از همه جا سلام داد. شهروز خیلی خونسرد به سلام او پاسخ داد و به

احترامش روی مبل نیمخیز شد. کتی کنار گیتی قرار گرفت و من هم بنا به اشاره ی پدر روی نزدیکترین مبل به در نشستم و سر به زیر افکندم. نگاه کتی روی دسته گل شهروز که میان دستان من قرار داشت ثابت بود حتی فکرش را هم نمی کرد چه حادثی در شرف تکوین است. هیچ کس نمی توانست حدس بزند. همه با کنجکاو ی به هم می نگریستند و منتظر شنیدن سخنان شهروز بودند و من مضطرب و دستپاچه بیش از آنکه متوجه شهروز باشم به فکر عواقب این ماجرا بودم. به فکر عکس العمل گیتی بودم که بدون شک شامل حال من نیز می شد و در عمق اضطراب و تشویش شادی غریبی در قلبم سوسو می زد تنها به آن جهت که یکبار در عمرم به حساب آمده ام.

گیتی دیگر مثل چند دقیقه قبل متملکی سخن نمی گفت و پدر که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود بی صبرانه پرسید:

– طوری شده شهروز جان؟

شهروز نگاه هزار حرفش را متوجه ی من نمود و آرام گفت:

– از اینکه بدموقع مزاحم شدم جداً پوزش می خوام. راستش نمی دونم از کجا و چه جوری شروع کنم اما می دونم که به هر حال باید بگم قبل از آنکه سوءتفاهم تازه ای بین دو خانواده ایجاد بشه.

گیتی نگاه کنجکاویش را به پدر دوخت و روی مبل جابه جا شد. شهروز پس از مکث کوتاهی که طی آن به خودش مسلط شد گفت:

– این وسط یک اشتباهی رخ داده که من جداً پوزش می خوام. خانواده ی من از کتابیون خانم خواستگاری کردند در حالی که من همیشه ایشون رو مثل یک خواهر دوست داشتم.

گیتی مثل فنر از جا پرید و تکرار کرد:

– مثل یک خواهر؟

پدر با اشاره ی چشم و ابرو او را به سکوت دعوت نمود و از شهروز پرسید:

- این حرف چه معنی می ده شهروز؟

شهروز بی توجه به اینکه حرفش چه به روز بقیه آورده رو به پدر کرده و گفت:

- عمو جون مقصودم خیلی روشنه، من قصد ازدواج با کتایون خانوم رو ندارم.

رنگ به روی کتی نبود. او به اتفاق الهام از پذیرایی خارج شد و من مانده بودم که بروم یا بمانم انگار روی مبل چسبیده بودم گیتی با لحن محکم و توهین آمیزی گفت:

- می تونستید اینو از اول بگین.

شهروز بی آنکه به صورت گیتی نگاه کند با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- فقط می تونم پوزش بخوام هم از طرف خونواده ام و هم از طرف خودم که تا حالا سکوت کردم.

گیتی با همان لحن پرسید:

- می شه بگین خونوادتون از اینکه اینجا اومدن چه مقصودی داشتند؟ می خواستند ما رو کوچیک کنند؟

شهروز مودب گفت:

- راستش قضیه اش خیلی طولانیه و شنیدنش مطمئناً از حوصله ی شما خارجه...

پدر بلافاصله گفت:

- قضیه چیه شهروز؟ مگه اونا با صلاحدید تو نیامدن؟

شهروز به عقب تکیه داد و گفت:

- عمو جون باید بگم نه اونا علی رغم مخالفت من آمدند تا شاید من به مرور زمان نرم بشم. همان شب هم می خواستم پیام و مخالفتم رو اعلام کنم اما بقیه مانع شدند چرا که فکر می کنند این وصلت به نفع هر دو خونواده است اما من...

من نمی توانم با کتایون خانوم ازدواج کنم نه اینکه ایشون برای من همسری مناسب نباشند بلکه من نمی توانم خوشبختشون کنم. من حالا سی و دو سال سن دارم و عن قریب وارد سی و سه سالگی می شم و ایشون به طوری که شنیدم همش بیست سال دارند این بی انصافیه که بخوام یک دختر رو با دوازده سال تفاوت سنی قربانی خواسته های خانواده ام کنم. ایشون فرصتهای بهتری برای ازدواج دارند خیلی جوانتر از من. طی این دو هفته بارها از خانواده ام خواستم عقیده ی منو به شما عرض کنند اما اونا پشت گوش انداختند. من هم سکوت کردم چون فکر نمی کردم قضیه ی ازدواج ما جدی باشه اما وقتی شنیدم می خوان قرار نامزدی بذارن دیگه نتونستم سکوت کنم. حس کردم باید پیام و حقیقت رو بگم قبل از آنکه کار از کار بگذره و دیر بشه. امیدوارم با این کارم فکر نکنید پسر سرکش و نافرمانی هستم بر عکس به عقیده ی خانواده ام احترام می گذارم اما تصدیق بفرمائید همسر یک چیز شخصیه و هیچ کس نمی تونه به جای دیگری تصمیم بگیره. من این حرفها رو به پدر و مادرم هم گفتم.

گیتی ناباورانه گفت:

- یعنی اونا می دونند که شما اومدید اینجا؟

شهرز مودب و سر به زیر گفت:

- بله من ازشون خواهش کردم با من بیان اما اونا گفتند از روی شما شرمسارند هر چند که مقصر اصلی منم که طی این دو هفته سکوت کردم و امیدوارم عفو کنید.

گیتی با لحن توهین آمیزی گفت:

- نیازی نبود این همه راه زحمت به خودتون بدین و بیاین اینجا چون دهنمون برای شما باز نبود کارت دعوت هم که نفرستاده بودیم کتی من صدها خواستگار داره که ما همه رو به حرمت آقای اسفندیاری رد کردیم.

شهرز آرام گفت:

- بله حق با شماست ادب این بود که دیگه مزاحم نشم اما من برای عرض مطلب دیگه ای مزاحم شدم اون مطلب رو نمی شه پشت تلفن عنوان کرد.
پدر به دهان شهروز چشم دوخته بود. شهروز به صورت پدر با نگاه ملتسمانه ی عاشق شوریده ای خیره شد و گفت:

- عمو جون لطفاً... لطفاً اجازه بدین با فرانک ازدواج کنم.
دسته گل از دست من رها شد و روی زمین مقابل پاهایم افتاد. گیتی از جا برخاست و ضمن خارج شدن از پذیرایی گفت:
- شرم آور!

پدر رفتن او را نگریست و سپس نگاهش را بر من دوخت که قفسه ی سینه ام از شدت نفسهای پی در پی بالا و پائین می رفت. به زحمت از جا برخاستم.
شهروز هم از جا برخاست و گفت:
- فرانک؟

به طرفش برگشتم و نمی دانم با تکیه بر کدامین نیرو گفتم:
- پاسخ شما منفیه آقا.

شهروز گفت:

- فرانک؟

به چشمانش خیره شده و با لحن بغض آلودی گفتم:
- از اینجا برین آقا برین.

شهروز خواست چیزی بگوید که من از پذیرایی خارج شده و بی توجه به گیتی که سر راهم ایستاده بود به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم. اشکم مثل باران بهاری می آمد و هر قدر دیدگانم را پاک می کردم باز هم مرطوب بودند. حتی خودم هم به درستی نمی دانستم برای چه گریه می کنم. اشکم اشک شوق است یا ترس از عواقبی که به انتظارم نشسته بود؟

با دست گوشه‌هایم را پوشانده و دیده بر هم فشردم. خیال می کردم همه چیز

را در خواب دیده ام و شنیده ام اما نه همه چیز صحت داشت شهروز در کمال شهامت از من در برابر نامادری و پدر و خواهرانم خواستگاری کرده و گفته بود خیال ازدواج با کتی را نداشته و ندارد او در اصل با زبان ادب گفته بود کتی خیلی کوچکتر از آن است که همسرش شود. من او را همیشه مثل یک خواهر کوچکتر دوست داشتم یک لحظه خود را جای گیتی گذاشتم و حس کردم انصافاً حق داشت تا آن درجه خشمگین شود. شهروز چطور توانسته بود تا آن شب سکوت کند؟ و بدتر از آن بلافاصله مرا از پدرم خواستگاری کند؟

درست مثل این بود که بخواهد فتنه به پا کند آن هم چه فتنه ای. با همه ی وجود آماده رویارویی با گیتی وقتی چنان مواقعی خشمگین بود شدم. بی گمان حادثه ی تکان دهنده ای در شرف وقوع بود اما نمی دانم چرا من خودم را سرزنش می کردم؟ مگر من مقصر بودم؟ مگر من از شهروز خواسته بودم چنین کند؟ مثل روز روشن بود که باید پاسخ من به شهروز منفی باشد چقدر دلم به حال کتی می سوخت.

فصل ششم

درست نفهمیدم شهروز چه موقع رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم که داد و فریاد پدر و گیتی را شنیدم:

- به فرانک چه مربوطه زن؟ چرا به اون بدو بیراه می گی؟ مگه فرانک از شهروز خواسته بیاد خواستگاری؟ شهروز خودش...

- آنقدر برای من شهروز شهروز نکن مردک یک مثقال تربیت نداره فکر کرده اینجا هم همون جهنم دره اییه که شانزده سال توش بوده. خلاق هر چه لایق لیاقت اون همین دختره که دست چپ و راستش رو نمی شناسه. زیادی دست بالا گرفتنش فکر کرده چه خبره. اگه من جای پدرومادرش بودم همچین تو دهنش می کوبیدم که دندوناش بریزه تو دهنش. دکتر هم آنقدر بی شعور که حرف پدرو مادرش رو دو تا کنه؟ آدم دو جین بچه ی دزد داشته باشه اما یک دکتر بی شعور مثل این نداشته باشه کتی من بچه است؟ شعورش ده تای دخترهای بزرگتر از خودش. عقل که به سن و سال نیست یک وقت یه پیرمرد پنجاه ساله هم قد یک بچه نمی فهمه.

پدر محکم گفت:

- خیلی ممنون کنایتون متوجه منه دیگه باید چی می گفتم خانوم؟ التماسش می کردم؟

گیتی خشمگین تر از قبل گفت:

- نخیر شماها گل گفتید و گل شنوفتید به خیالت حواسم نبود؟ روح پر کشید وقتی از فرانک جونت خواستگاری کرد. انگار نه انگار اون یکی هم که حرمتش لکه دار شده دخترته.

پدر به نرمی گفت:

- چه لکه ای خانم؟ مگه صیغه پس خوندند؟ یه حرفی بوده و تموم شده پسره هم که بدبخت صد بار معذرت خواست.

گیتی فریاد زد:

- پدرو مادرش آدم نبودند خودشون بگن؟ خودش باید سرخود می آمد و خواستگاری هم می کرد؟ یا خونواده اش یک ارزن هم برای فرانک خانمتون ارزش قائل نبودند؟

پدر غرید:

- ارزش باید توی وجود آدم باشه. پدرو مادرش خجالت زده اند آقا مهدی این چند روزه ده کلام هم از خجالتش با من حرف نزد و من تازه علتش رو می فهمم.

- نمی خواد خجالت بکشه بره پسر گنده اش رو تربیت کنه.

پدر آرام گفت:

- به نظر من شهر روز خیلی هم با تربیته. این نشون دهنده ی اعتماد به نفس و شخصیتش بود که خودش به تنهایی آمده بود اینجا کاری که حتی بزرگتراش هم نتونستند بکنند اون آنقدر با مرامه که به خاطر کتی برای اینکه سر زبونها نیافته و قبل از آنکه دیر بشه حقیقت رو آشکار کرد. خوب که فکر می کنم می بینم حق با اونه ما چطور می تونستیم دختر نوجوونمون رو با آن همه تفاوت سنی به عقد اون در بیاریم؟

گیتی عصبانی گفت:

- خوبه خوبه لازم نکرده آنقدر ازش تعریف کنی اگر فکر کردی بعد از این

فضاحت می دارم فرانک رو بهش بدی کور خوندی.

پدر محکم گفت:

- خانوم مگه ما باید تصمیم بگیریم؟ مگه ما باید انتخاب کنیم؟ اصل دختر و پسرند.

گیتی فریاد زد:

- مگه عقل تو سرت نیست مرد؟ می خوام بگن بی حرمتشون کردیم باز بهمون دختر دادند؟ تازه فرانک غلط می کنه در حالی که با آبروی خواهرش بازی کردند به اون جواب مثبت بده.

پدر آهسته گفت:

- عزیز من چرا می خوام لای چرخشون چوب بذاری؟ شهر روز پسر خوبیه فرانک هم بیست و چهار سالشه تو برای اون مثل یک مادر زحمت کشیدی حیفه که حاصل زحماتت تباه بشه.

گیتی بلند تر از قبل گفت:

- مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم مگه من جلوی شوهر کردنش رو گرفتم؟ یا مگه می خوام ترشی بندازم؟ خوشم نیامد این پسر بیاد توی خانواده ی ما. هر کس غیر از اون می خواستی بهش بگی آرزوی ازدواج با فرانک رو به کور بیره

پدر که خسته شده بود فریاد زد:

- مگه تو باید تصمیم گیری چه کنه؟ مگه من مردم؟

گیتی با تمسخر گفت:

- نه تو زنده ای اما منم زنده ام یا فرانک رو بده به اون و قید منو بزن و یا جواب رد بهش بده.

پدر فریاد زد:

- تو چشمت رو به روی این دختر بستی تا کی می خوام اونو از مردم قایم

کنی؟ من به شهروز جواب مثبت می دم دیگه از تهدیدای تو خسته شدم.
من که اوضاع را خطرناک دیدم مثل همیشه از اتاقم بیرون آمدم و میان سیل
اشک گفتم:

- بس کنید من نمی خوام شوهر کنم نمی خوام.
پدر فریاد زد:

- برو به اتاق لازم نکرده دخالت کنی.
من میان گریه گفتم:

- چرا لازمه که حرف بزنی. این موضوع به من هم مربوطه چرا باید زندگی شما
به خاطر من از هم بپاشه؟ من اونو نمی خوام. نمی خوام با شهروز ازدواج کنم.
پدر فریاد زد:

- تو غلط می کنی اون برای تو مرد مناسبیه لازم نکرده زندگیت رو فدای ما
کنی.
به دروغ گفتم:

- پدر من قصد ازدواج ندارم وگرنه تا حالا ازدواج کرده بودم.
پدر در حال روشن کردن سیگارش به سردی گفت:

- حرفهای احمقانه می زنی هر دختری باید یه روزی ازدواج کنه.
گیتی با تمسخر گفت:

- شاید در خودش توانایی اداره ی یک زندگی رو نمی بینه.
به صورتش نگریستم. از او متنفر بودم اما نه آنقدر که راضی باشم از پدرم
جدا شود و انگشت نمای خاص و عامش کند. می دانستم که سعادت من زیر لگدهای
اسب غرور و حسادتش نابود شده، می دانستم در قلبم عاشق شهروزم اما بر
خلاف میل گفتم:

- بله درسته من توانایی اداره ی یک زندگی رو ندارم.
پدر غرید:

- این مسخره ست نیم بیشتر کارهای این خونه به عهده ی توئه.

گیتی گفت:

- امیدوارم حالا راضی شده باشی که من در ازدواج نکردنش دخالتی ندارم و اون خودش نمی خواد ازدواج کنه.

پدر از روی مبل برخاست و مقابلم ایستاد و با دست چانه ام را بالا گرفت و به چشمانم خیره شد و آرام گفت:

- دخترم راستش رو بگو آیا این تصمیم خودته یا فقط به خاطر ما چنین می کنی؟

با آنکه در قلبم جز عشق به شهروز نبود اما بنا به مصلحت گفتم:

- نه پدر این خواست خودمه.

پدر زمزمه کرد:

- آخه چرا؟

در دیدگانش ترحم غریبی بود که اینگونه مواقع به آغوش تحسین می خزید تحسین به خاطر ستودن روح حساسم که هر بار مانع از هم پاشیدن کانون زندگی اش می گردید. تحسینی که جرات به لب آوردنش را نداشت ولی من می فهمیدم. همیشه می فهمیدم وقتی که تا آن حد به او نزدیک بودم و با آغوش پدرانه اش تنها یک گام فاصله داشتم می دانستم روزنه های محبت و عشق را با این پاسخ در قلبم مسدود می کنم چرا که دیگر قادر نبودم پس از شهروز عشق هیچ مردی را به خلوتکده ی وجودم راه دهم اما چاره ایی نداشتم. همیشه میان من و خوشبختی یک جاده فاصله بود. گیتی بی تربیتی شهروز را بهانه کرده بود ولی من می دانستم که مقصود اصلی او بستن همه ی درهای خوشبختی به روی من است. نمی توانست سعادت بر باد رفته ی خواهرم را در کنار من ببیند. چگونه می توانست تا آن درجه بی رحم باشد؟

همان شب تصمیم گرفتم پس از شهروز به هیچ مردی برای ازدواج پاسخ

مثبت ندهم زیرا تحمل شکنجه ی نامادری ام به مراتب راحتتر از زندگی بدون عشق بود.

وقتی آنچنان مجبور به تحمل شکنجه ی بیگانگی بودم آرزو می کردم ای کاش به دنیا نیامده بودم. برایم مرگ گوارتر از آن زندگی بود. زندگی که خالی از عشق و صفا و صمیمیت باشد به چه کار می آید؟ انگار اسیر و برده ی بی چون و چرا ی خواسته های دیگران بودم. خواستگاری شهروز بیش از پیش مرا از چشم نامادری و خواهرانم انداخته و بر عکس احترامم را نزد پدر صد چندان کرده بود. شهروز کم شخصیتی نبود. پزشک تحصیل کرده و متواضعی که هر کس آرزو می کرد دامادش باشد.

زخمی که حسادت بر قلب گیتی و خواهرانم نشانده بود به قدری عمیق و کاری بود که آنان حتی پس از گذشت یک ماه از آن واقعیت همچنان از درد به خود می پیچیدند. از طرفی به نظر می رسید پاسخ من شهروز را قانع نکرده چرا که به عناوین مختلف دور از چشم گیتی برایم پیغام می فرستاد و مامور رساندن پیغامهایش هم پدرم بود. پدر در هر فرصتی که به دست می آورد به بازگویی محاسن شهروز می پرداخت و ضمن دادن پیغامش اصرار می کرد به او پاسخ مثبت بدهم. پیغامهای شهروز همه حکایت از عشق و محبتی قلبی می کرد که قلب جوان مرا برای پذیرفتن تقاضای ازدواجش وسوسه می نمود اما من چگونه می توانستم به درخواستش پاسخ مثبت بدهم؟

در خلوت خودم اشک می ریختم و جام صبر سر می کشیدم و مرهم سکوت را بر قلب شکسته ام می نهادم. ازدواج با شهروز علی رغم آنچه که بر زبان می آوردم منتهای آرزوی من بود. چه کسی از دل من خبر داشت؟ کسی چه می دانست که آتش زیر خاکستر ناهگان پس از گذشت سالها شعله ور شده و همه ی وجودم را به آتش کشیده؟ آخر چگونه ممکن بود یک شبه تا آن درجه دلباخته ی او شوم؟ اما نه؟ یک شبه نبود طی آن سالها جای خالی عشقش در

قلبم حس می شد. یک جای خالی که فقط برای او خالی مانده بود و من آنقدر به بازگشتش ایمان داشتم که حتی نه با دیدنش شگفت زده شدم و نه حتی از خواستگاری غیر مترقبه اش. انگار چیزی بود که از قبل می دانستم. او در کنار من بود و من متعلق به او اما همیشه در رویا در تصوراتم در همان آرزوهای شیرین که تکیه بر شانه اش داشتم و گوش به زمزمه های نرمش سپرده بودم. آنقدر دوستش داشتم که حتی اگر با دختر دیگری ازدواج می کرد باز هم خللی در علاقه ام به وجود نمی آمد. او عشق قلبی من بود و عشق هم دو تا نمی شد، برای من یکی بود و فقط شهروز.

هر گاه پدر از او سخن می گفت آرزو می کردم ای کاش از گفتن باز ایستد چرا که مجبور بودم علی رغم میل من پاسخ منفی بدهم و البته شهروز هم دستبردار نبود. آن شب پدر برای چند لحظه از غفلت گیتی و خواهرانم که سرگرم تماشای سریال مورد علاقه شان بودند استفاده کرده و نزد من که مشغول شستن ظروف شام بودم آمد با دیدنش در حالی که لبخند می زدم پرسیدم:

- چیزی می خواهید پدر؟

پدر انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و در حالی که نگاهش به در آشپزخانه بود با احتیاط جلو تر آمد و با صدای نسبتاً آرومی گفت:

- آروم حرف بزن.

در حال شستن ظرفها پرسیدم:

- طوری شده؟

پدر بار دیگر نگاهی به در آشپزخانه افکند و آهسته گفت:

- تا سرشون با تلویزیون گرمه باهات حرف بزنم و برم.

فوراً فهمیدم که دوباره می خواد درباره ی شهروز صحبت کنه. طی آن چند روز به نحوه ی حرف زدنش عادت کرده بودم. دست از شستن کشیدم و به

صورت پدر چشم دوختم. صورتش مثل بچه ی ترسانی بود که تاب مقابله با مادرش را ندارد.

- بالاخره جوابت چیه دخترم؟

- درباره ی چی؟

- ای بابا من باید هر دفعه شرح بدم؟ درباره ی شهروز.

- من جوابم رو بهتون گفتم نه یکبار بلکه چند بار.

- به تو چقدر کله شقی دخترم من خيرو صلاح تو می خوام تو نگران چی هستی؟ گیتی رو به من بسپار تو به فکر خودت باش دیگه هر چقدر بدبختی کشیدی بسه اون پسر خوبیه خانواده اش هم خوبند و اگه ترس از رویارویی با گیتی نبود به خواستگاریت می اومدند. آقا مهدی توی این یک ماه گذشته بارها خواسته بهش پاسخ مثبت بدم شهروز هم که ول کن نیست تازگی توی یک بیمارستان مشغول به کار شده و پدرش هم براش مطب زده. چپ می ره راست میاد التماس می کنه پیغامشو بهت برسونم.

- پدر جون بحث سر اینکه من با این وصلت موافق نیستم نه به خاطر گیتی خانوم البته خواست ایشون هم مهمه اما خودم هم دلالی برای مخالفت دارم. من شایستگیش رو ندارم که همسر دکتر باشم برای او موقعیت های بهتر از من هست از اینا گذشته من قصد ازدواج ندارم.

- والا به خدا داری به خودت بد می کنی. من که خوب می دونم اینا بهونه ست آخه تو چرا باید از گیتی و تهدیداش بترسی؟ مگه بچه شدی؟

- چی می گین پدر؟ ترس کدومه؟

پدر با صدای آرام تری گفت:

- شهروز می خواست یکبار دیگه بیاد خواستگاری.

با دست جلوی دهان خود را گرفتم تا صدایی که از شدت هراس از گلویم بیرون جهید به گوش بقیه نرسد. پدر بلافاصله گفت:

- اما من نداشتم. دخترم اون به تو علاقه داره و من مطمئنم که تو در کنارش خوشبخت خواهی بود. با اون ازدواج کن و بذار باقی عمرم رو آسوده خاطر باشم. راستش همیشه نگران آینده ی توام دائم فکر می کنم اگه بمیرم عاقبت تو چی می شه؟

- زبونتون رو گاز بگیرید پدر خدا نکنه.

- عمر دست خداست و هیچ کس نمی دونه چه مدت زنده ست خواهرات مادر دارند اما تو از نعمت داشتن مادر بی بهره ایی و با گیتی هم رابطه ی خوبی نداری.

پدر برای اولین بار در طول آن سالها از حقایقی سخن می گفت که من تا آن شب از زبانش نشنیده بودم.

- خیال می کنی نمی دونم چی از دستش می کشی؟ برو دخترم برو به فکر زندگی خودت باش عقد کنید و برین سر زندگیتون لازم نیست بریزو بپاش کنید. دستان پدر را با دستان سردم فشردم و با مهربانی گفتم:

- چی می گین پدر؟ مثل اینکه خیلی از دستم خسته شدید؟ من که بهتون گفتم به خاطر شما یا کس دیگه ای نیست، قصد ازدواج ندارم.

چه دروغگوی قهاری بودم. حاضر نبودم یک سرسوزن آزار ببیند و اندوهگین شود. به حد پرستش دوستش داشتم با اینکه گاهی اعمال محافظه کارانه و سکوت مصلحتی اش دلشکسته ام می ساخت می دانستم پس از رفتن من زندگی برایش ویرانه خواهد شد. براستی اگر مرا نداشت چقدر راحت تر بود. دستانش را از دستانم بیرون کشید و در حال ریختن آب داخل لیوان گفت:

- شدی یک پارچه استخوون.

با لبخندی تلخ گفتم:

- نگران من نباشید. شما مجبور نیستید پیغام های دکتر رو برای من بیارید پاسخ من همونه که بود. پدر نذارید اوضاع از آنچه که هست بدتر بشه.

او لیوان را لاجرعه سر کشید و آهسته گفت:

- اون فکر می کنه من نتونستم مقصودش رو اونطور که باید به تو بگم خودش می خواد تو رو ببینه.

- پدر من...

- اگر نپذیری که اونو ببینی شاید بیاد اینجا تو می گی پاسخت منفیه پس خودت باهاش روبرو شو و بهش بگو. تو دیگه بچه نیستی او هم بچه نیست مرا از این دردسری که گریبانگیرش هستم خلاص کن.

نه تاب رویارویی با او رو نداشتم. قدرت آن را نداشتم که چشم در چشمش دروغ بگم. ابتدا خواستم مخالفت کنم اما خوب که فکر کردم مصلحت را در آن دیدم که با او روبرو شوم. از طرفی چون من زیاد از خانه خارج نمی شدم مسلماً رفتنم گیتی را دچار شک می کرد. وقتی این مساله را با پدر در میان گذاشتم گفت آن مشکل را به او واگذار کنم. همان هنگام در آشپزخانه باز شد و گیتی به درون آمد و با تردید پرسید:

- شما چی بغل هم پیچ پیچ می کنید؟ ما غریبه ایم؟

پدر که جا خورده بود با خونسردی ساختگی گفت:

- هیچی خانوم اجازه ندارم توی آشپزخونه ی خودم یک لیوان آب بخورم؟ گیتی که ظاهراً مجاب شده بود گفت:

- خودت که کاری نمی کنی میای دخترت رو هم از کار می ندازی یک ساعته اومده ظرف بشوره.

پدر از آشپزخانه خارج شد و من هم به شستن ظرفها مشغول شدم در حالی که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. از رویارویی با شهروز می ترسیدم و از طرفی مایل نبودم دیدار با او را از دست بدهم چرا که ممکن بود آن آخرین دیدارمان باشد. پدر می خواست ملاقتمان در کارخانه صورت گیرد و من مانده بودم برای بردن من چه نقشه ای در سر دارد هرچند که آنقدر طول نکشید تا در

جریان قرار گرفتم. دو روز بعد سر میز صبحانه به گیتی گفت:

- برای خاله ی بزرگ فرانک اتفاقی افتاده و اون می خواد فرانک رو ببینه.

گیتی به سردی پرسید:

- چه اتفاقی؟

پدر با خونسردی بعیدی گفت:

- تصادف کرده.

گیتی لجوجانه گفت:

- از بس به من بد کرد. حالا چی شده که یاد خواهرزاده اش افتاده؟

پدر بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- حالش خوب نیست.

گیتی در حالی که چایش را با قاشق هم می زد گفت:

- تو از کجا با خبر شدی؟

پدر بی حوصله گفت:

بازجویی می کنی؟ خودش بهم تلفن زد.

گیتی جرعه ای از چایش را نوشید و گفت:

- بهتر بود به عوض فرانک منو می دید.

پدر متعجب پرسید:

- تو رو برای چی؟

گیتی با لحنی متکبر گفت:

- چون ازم حلالیت بخواد، مگه یادت رفته چقدر به من بد کرد؟

پدر خشمگین از جا برخاست و گفت:

- واقعاً که، مگه من گفتم داره می میره؟

گیتی به سردی گفت:

- من همچین برداشتی کردم.

پدر خطاب به من گفت:

- بلند شو برو حاضر شو.

به گیتی نگریستم. حتی نیم نگاهی هم به من نیافکند. خواستم قبلاً از او اجازه بگیرم اما وقتی او را متوجه خود ندیدم از جا برخاستم. هنوز چند قدمی دور نشده بودم که گفت:

- قبل از ظهر خونه باش می دونی که خیلی کار داریم.

با گفتن چشم به اتاقم رفتم و با عجله حاضر شدم و پس از خداحافظی که پاسخی نداشت نزد پدر که داخل اتومبیلش جلوی در انتظارم را می کشید رفتم. وقتی در اتومبیل را بستم لب باز کردم تا چیزی بپرسم که پدر در حال روشن کردن اتومبیلش گفت:

- نه دختر آنچه درباره ی خالت گفتم صحت نداره اون یا کس دیگه ای به من تلفن نزده، من مجبور شدم برای بیرون کشیدن تو متوسل به یک دروغ بشم.
با به یاد آوردن خاله و خانواده ی مادرم غمگین و دلتنگ گفتم:
- جداً دلم براشون تنگ شده.

پدر در حال رانندگی گفت:

- فعلاً که اختیار ما و زندگیمون با کس دیگه اییه از آن گذشته من که بعد از این همه سال خجالت می کشم به صورت خانواده ی مادرت نگاه کنم. وقتی مادر خدا بیامرزت فوت کرد خاله ات خیلی برات زحمت کشید و عاقبت هم به خاطر تو منو مجبور کرد دوباره ازدواج کنم. گیتی رو هم خودش معرفی کرد.
- اینو نمی دونستم

- آره، گیتی دختر یکی از همسایه های محله ی قبلی خالته.

- یعنی اونا و خانواده ی گیتی خانوم یک روز با هم همسایه بودند؟

- همین طوره.

برایم باور کردنی نبود که گیتی دستپخت خاله ام باشه هر چند که بیچاره

فکرش رو هم نمی کرد ازدواج پدرم به ضرر من تموم بشه. او از معرفی گیتی نیت خیری را دنبال می نمود و من نمی توانستم بفهمم چرا گیتی تا آن درجه از او متنفر است؟ ذهنم زیاد به بررسی این موضوع توجه نشان نداد چرا که مساله ی مهمتر از آن در پیش بود من می رفتم تا به زمزمه های عشق و محبت مردی که از همه ی دنیا بیشتر دوستش داشتم پاسخ رد دهم.

پدر حین رانندگی قبل از آنکه به کارخانه برسیم برایم توضیح داد که شهروز با قرار قبلی آماده ی رویارویی با من است و باز هم چون گذشته تقاضا کرد قبل از هر پاسخی به سعادت خود بیاندیشم و زندگی ام را فدای او نکنم.

- دخترم این آخرین باریه که ازت تقاضا می کنم تصمیم کودکانه ای نگیری شهروز پسر خویبه و من در صداقت و شعورش ذره ای تردید ندارم. من او را از هر نظر تایید می کنم و از تو هم می خوام تصمیم درست بگیری.

در پاسخ به پدر سکوت کردم و کلامی سخن نگفتم. پدر هم چون سکوت مرا دید چیزی نگفت و دیگر تا رسیدن به کارخانه گفتگویی میان ما صورت نگرفت. به نظرم پدر درک کرده بود میلی به ادامه ی این بحث ندارم. وقتی به محوطه ی کارخانه رسیدیم دربان زنجیر را از مقابل در برداشت و به پدر سلام داد. سالها بود که پا به آنجا نداشتن بودم پس دیدار دوباره ی آنجا برایم یادآور خاطراتی نچندان نزدیک بود. به پدر گفتم:

- اینجا چندان فرقی نکرده.

- داخلش چرا، یک بازسازی مختصری انجام شده یادت میاد آخرین بار چه موقع به اینجا اومدی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- بله حدود ده سال قبل بود اون موقع من همش چهارده سال داشتم.

- خوب یادته جشن چهارمین سال افتتاح کارخانه بود که همه ی مدیرها با خانواده هاشون در آن شرکت داشتند.

- شصت دست من هم با نیش یک زنبور آسیب دید.

پدر خندید و گفت:

- درست یادمه اگه آن سرایدار پیرمرد نبود دستت آسیب جدی تری می

دید.

- اون هنوز زنده ست پدر؟

- خبر ندارم وقتی باز نشسته شد رفت شهر خودشون من به خاطر کمکی که

به تو کرد بهش هدیه دادم.

- اینو هیچ وقت نگفتید.

- مگه جرات می کردم بگم؟ اگه فقط اشاره ای به این موضوع می کردم گیتی

می گفت مگه زخم شمشیر خورده بود؟

پدر با چنان ظرافتی صدای گیتی را تقلید کرد که نتوانستم در برابر خنده

مقاومت کنم. پدر هم با خنده ی من خندید و حواسش را روی پارک کردن

اتومبیلش متمرکز کرد و من در آن فاصله توانستم از فاصله ای نزدیک به نیم

رخش بنگرم. جداً که چقدر دوست داشتنی بود. همه ی دارو ندارم در دنیا به

پدر بود چگونه می توانستم نادیده اش بگیرم. پدر پس از پارک کردن ماشین در

را باز کرد و پیاده شد و من هم با مکث کوتاهی که طی آن به خود مسلط شدم

اتومبیل را ترک کردم. باد سردی می وزید یقه ی پالتو ام را کیپ تر کردم و

همگام با قدمهای پدر حرکت کردم. پدر زمزمه کرد:

- آدم خونه داشته باشه و مجبور شه برای دو کلمه حرف بیاد اینجا آن هم با

چه ترفندی، این بی انصافیه!

چقدر دیر از نبودن عدل و انصاف گلایه می کرد. مگر آن همه سال آن همه

بی عدالتی را ندیده بود؟ پدر در اصلی را باز کرد تا ابتدا من وارد شوم من هم

کنار ایستادم تا او وارد سالن شود. او گونه ام را به نرمی کشید و قدم به درون

گذاشت و من هم پشت سرش وارد شدم. در حال عبور از چند سالن پی در پی

هر کس سر راهنمان بود به پدر سلام داد و پاسخ گرفت و من که تحت تاثیر شکوه و صلابت پدرم قرار گرفته بودم با افتخار شانه به شانه اش گام بر می داشتم و تلاش کردم نگاه های متعجب آنان را در باره ی حضور نابهنگام خودم نادیده بگیرم. مسلماً آنچه که آنها را وادار به دقت بیشتری می نمود صمیمیت من و پدرم بود پدر هم هر چند لحظه یکبار برای سرعت بخشیدن به گامهای من دستش را بر کمرم می گذارد و در حال عبور نقاط مختلف کارخانه را برایم تشریح می کرد. برایم باورکردنی نبود کارخانه های پدرم و شریکش پاسخگوی بخش انبوهی از نیازهای مردم در ارتباط با سرویس بهداشتی حمام و دستشویی باشد. پدر برایم از جای جای کارخانه و مراحل کار می گفت اما من بر خلاف آنچه پدر تصور می کرد هیچ علاقه ای به کارخانه و امور مربوط به آن نداشتم. کار خشن مردانه با طبیعت من سازگار نبود.

انگار خدا خودش می دونست که بر خلاف میل پدر مرا دختر آفرید. آری پدر همیشه آرزوی داشتن پسر بود و نامادری ام نیز برایش دو دختر آورده و در برابر خواست او برای داشتن یک پسر مقاومت کرده بود. چنین به نظر می آمد که پدر نیز این حقیقت تلخ را پذیرفته بود و شکایتی نداشت. او مجبور بود آرزویش را به فراموشی بسپارد چرا که نامادری ام پیش از آرزوی پدر به باریک کردن خطوط کمرش می اندیشد.

دفتر مدیر عامل در طبقه ی سوم بود جایی که هیچ سرو صدایی به گوش نمی رسید و ما آن مسیر کوتاه را بنا به میل پدر نیم ساعته پیمودیم. وقتی مقابل در اتاق پدر ایستاده بودم قلبم مثل ساعت می زد و دستانم یخ کرده بود. پدر چند ضربه به در زد و آن را گشود و پس از دادن سلام مرا به داخل فرا خواند من همه ی شهامتم را در صدایم جمع کردم و وارد اتاق شدم. شهروز و پدرش در اتاق حضور داشتند که هر دو به احترام ما از جا برخاستند. پدر در را بست و من با صدای لرزانی سلام دادم که آقا مهدی و شهروز به گرمی سلامم را پاسخ

گفتند. پدر جلو رفته و دست شهروز و پدرش را فشرد و کیفش را پشت میزش گذاشت. شنیده بودم پدر و شریکش اداره ی کارخانه ها را تقسیم کرده اند بنابراین از حضور آقا مهدی متعجب بودم. او کنار شهروز روی مبل چرمی زیبایی لمیده بود و با نگاه های دقیقی سراپای مرا برانداز می کرد. پدر مرا به سمت مبلی مقابل آنها هدایت کرد و من هم سر به زیر روی آن قرار گرفتمو دختر جوانی که ظاهراً منشی آنها بود در حال تایپ کردن به ما نگریست و چون یک لحظه نگاهش با نگاه من تلاقی نمود سر به زیر افکنده و دوباره به کارش سرگرم شد.

نمی دانم چرا به نظرم آمد شهروز به من خیره شده انگار به همه ی عالم شک داشتم. چند لحظه بعد پیرمردی که ظاهراً آبدارچی بود با یک سینی چای به جمع ما پیوست و ابتدا به طرف آقا مهدی رفت و او اشاره کرد به من تعارف کند. خواستم یک فنجان چای بردارم که پدر دست پیش برد و برایم برداشت. از اینکه مثل مجسمه نشسته بودم معذب بودم چرا که به یک جا نشستن عادت نداشتم. آقا مهدی سرفه ای مصلحتی کرده و گفت:

- حال شما چگونه فرانک خانوم؟

سر بلند کردم و هنگام پاسخ به آقا مهدی نگاهم به شهروز افتاد:

- به لطف شما... ممنونم.

چقدر نگاهش خسته بود. به نظرم آمد چشمان قهوه اییش کمی عقب نشسته و صورتش رنگ پریده است. فکر کردم شاید بیمار. چه عاشق دیوانه ای بودم که حتی حدس بیماری اش آشفته ام می کرد. آیا من و او باید در حضور آن همه چشم با یکدیگر سخن می گفتیم؟ هر چند که من حرفی برای گفتن نداشتم تنها آمده بودم دست رد به سینه ی مردی بزنم که به عدد ستاره های آسمون دوشش داشتم. او از جا برخاست و گفت:

- از حضورتون خیلی عذر می خوام من باید یک تلفن به بیمارستان بزنم.

پدر در حال نوشیدن چایش با اشاره به تلفن گفت:

- برو پسر.

آنگاه با شریکش به گفتگو مشغول شد و من که در جمع آن دو حضور داشتم به عوض گوش سپردن به حرفهایی که با وجود آن همه اصطلاحات فنی برایم جذاب نبود همان طور سر به زیر به صدای شهروز گوش سپردم:

- نه خانوم کلیه ی قرارهای بنده رو تا ظهر لغو کنید اگه ضروری هستند بیان مطب بنده یه کار شخصی دارم که باید به انجام برسونم بهشون بفرمایید معطل نشن...

هیچ نمی دانستم تا آن حد برای شنیدن صدایش دلتنگم. دسته ی مبل را با دست می فشردم و اندیشیدم؛ آخه پسر چرا باید دل به من ببندی؟ تو که اگه لب تر کنی صدها دختر حاضرند باهات ازدواج کنند پس چرا باید دلت پیش من گیر کنه؟ منی که ذره ذره از آتش عشقت می سوزم و جرات لب باز کردن ندارم، منی که علی رغم میلیم مجبورم دیده بر احساسات و عشق تو ببندم و بهت پاسخ رد بدم ای کاش می دونستی چه رنجی رو تحمل می کنم. وقتی پس از هر پاسخ رد دوباره پیغام شوریده ی تو را می شنوم عاشقی هستم که حتی قادر نیستم به پا افتادنت رو ببینم...

خدایا چی بهش بگم؟ اگه باز بر خواستش پافشاری کنه چی بگم؟ کاش نیامده بودم. مثل اینکه در همه چیز سرنوشت منو به تحمل شکنجه رقم زدند. کی می تونه حال منو بفهمه؟ کی می تونه بفهمه چه دردی دارم؟ شرط می بندم همه ی اینا... یکیشون همین دختره ی منشی به حال من غبطه می خوره اینو از نگاه هاش خودنم خبر نداره که من آرزو دارم جای اون بودم نمی دونه چقدر در اوج توانمندی بدبخت و بینوا هستم لابد با خودش می گه خوش به حالش باباش مدیر عامل یه کارخونه به این بزرگیه و دل پسر شریک پدرش هم پیشش گیر کرده. ای کاش فقیر و بدبخت بودم اما حداقل سایه ی مادر بالای سرم بود. اگر

آن طور بود حاضر بودم صبح تا شب به خاطرش بی گاری کنم. صدای پدر که مخاطبم قرار داده بود از اندیشه های جوراجور بیرونم کشید:

- خب دخترم امروز بنا به میل خودت کارخونه رو دیدی؟

متعجب بر صورتش چشم دوختم که چشمک ظریفی زد و ادامه داد:

- دیگه باید برگردی خونه فکر می کنم دکتر هم با تو هم مسیرند پس زحمت رسوندنت با ایشون.

ناخودآگاه گفتم:

- من... نمی خوام مزاحمشون بشم.

شهرز گوشتی را روی تلفن گذاشت و گفت:

- اصلاً مزاحم نیستید.

پدر سرش را به گوشم نزدیک کرد و به گونه ای که آقا مهدی هم بشنود گفت:

- قراره دو تا از اعضای هیئت مدیره بیان اینجا فکر نمی کنی بتونید اینجا صحبت کنید تو که اعتراضی نداری توی ماشین حرف بزنی؟

آرام گفتم:

- اصلاً.

پدر با لبخند گفت:

- در عوض تونستی پس از سالها کارخونه رو از نزدیک ببینی.

در پاسخش گفتم:

- خیلی برام جالب بود.

دوباره اتفاق افتاد تنها بودن با او همان چیزی که از آن می ترسیدم انگار قرار بود از هر چه می ترسیدم به سرم بیاید.

فصل هفتم

وقتی از پدر و آقا مهدی خداحافظی کردیم و ساختمان را ترک نمودیم باران شدیدی شروع به باریدن کرده بود. من و او در سکوت گام بر می داشتیم و شهروز مقابل هر در کنار می ایستاد تا من ابتدا خارج شوم و آنگاه خودش خارج می شد. مسیر ساختمان تا اتومبیل آقا مهدی را با گامهای بلندی طی کردیم و شهروز در کنار راننده را گشود و نگاهی را متوجه من نمود من هم با عجله سوار شدم و او نیز پس از بستن در به سرعت کنارم قرار گرفت من به هیچ چیز توجه نداشتم. نه به بارانی که با شدت بر پیکر زمین شلاق می زد و نه به باد و طوفانی که قادر نبود شاخه های جوان را از بدن درختان جدا کند و با خود ببرد. انگار همه چیز خواب و رویا بود حتی حضور او هنگامی که از نیم رخ بر چهره اش نگریستم و قلبم فرو ریخت.

شهروز ماشین را از میان دو ماشین دیگه با وسواس خاصی بیرون کشید و به طرف در اصلی حرکت کرد. سکوت میان ما را صدای آرام برف پاک کن می شکست. او منتظر ایستاد تا دربان زنجیر مقابل در را بردارد آنگاه از کارخانه خارج شد و داخل اتوبان شلوغی که دو ساعت قبل با پدر از آن گذشته بودم در آن ساعت روز خلوتتر به نظر می رسید. در حالی که زیر چشمی براندازش می کردم به طرفم برگشت و نگاهی تا عمق وجودم رسوخ کرد و قلبم لرزید به

سرعت سر به زیر افکنده و لب بر دندان فشردم. در حال رانندگی پرسید:

– نمی‌خوای چیزی بگی؟ می‌خوای تا خونه سکوت کنی؟

از لحن صمیمی‌اش که مرا به یاد گذشته‌ی دوری می‌انداخت خون گرمی در رگهایم دوید. مگه قرار بود من حرف بزنم؟ ناخودآگاه در حال بازی با انگشتانم گفتم:

– به من گفتند شما باهام کار دارید؟

من متعجب به نیم‌رخش نگریستم و همچنان سکوت کردم او از سکوت‌م بهره برده و در ادامه گفت:

– هیچ می‌دونی چی به روز من آوردی؟ به خدا توی عمرم موجودی به سر سختی تو ندیدم چطور می‌تونی اونقدر بی‌تفاوت و سنگدل باشی؟

نه بی‌تفاوت بودم و نه سنگدل و سرسخت اما با این وجود بر عیب نداشته سکوت کردم و بر خویشتن داری‌ام افزودم. در درونم دوباره با شنیدن سخنان او غوغایی به پا شده بود و قلبم مثل قلب خرگوشی در حال فرار می‌زد برای اینکه او متوجه طوفان درونم که نقشی بر چهره‌ام داشت نشود نگاهم را متوجه مناظر بیرون کردم. او محکم‌تر گفت:

– همین‌ه دیگه مغروری، همیشه مغرور بودی حتی به خودت زحمت نمی‌دی نگام کنی.

دیده بر هم فشردم و تلاش کردم چیزی نگم. خیلی سخت بود که زیر باران اتهام سکوت کنی. صدایش نیز همچون چهره‌اش و نگاهش رنجیده و خسته بود:

– چرا به من پاسخ رد می‌دی؟ حداقل ایرادم رو بگو.

چشم‌گشوده و در حال مناظر بیرون گفتم:

– شما چرا منو انتخاب کردین؟

– اینم شد سوال؟ می‌خوای با این سوال پس مانده‌ی غرورمو خرد کنی؟

– دکتر.

- اینقدر به من نگو دکتر.

به طرفش برگشتم. گوشه‌هایش از شدت خشم سرخ شده و بیش از گذشته فرمان اتومبیل رو می فشرد.

- از وقتی که برگشتم همه چیز به نظرم دگرگون میاد انگار هر چه که می شناختم صدو هشتاد درجه فرق کرده!

آهی بی صدا کشیده و گفتم:

- شانزده سال گذشته.

- نه به عمر، فقط شانزده سال اما همه چیز چنان تغییر کرده که باورش برام ناممکنه. مادرم خواهرم پدرم دوست و آشنا و تو فرانک تو چت شده؟ می خوای آنچه رو که درباره ات می گن باور کنم؟

متعجب و کنجکاو به صورتش چشم دوختم اما آنچه را که می خواستم به زبان نیاوردم. او که گویی از نگاهم فهمید گفت:

- نمی خوام باور کنم چنان زیر سلطه ی نامادريت هستی که منطق و اعتماد به نفس رو نمی شناسی.

لبانم با بغض سنگین می لرزید و اشک در دیدگانم نقش بست. چطور می توانست هنوز نیامده تا آن درجه تحقیرم کنه؟ با آهنگ لرزانی گفتم:

- اگه می خوای اشکم رو ببینی راه خوبی رو انتخاب نکردی.

ناباور زمزمه کرد:

- فرانک؟

کنار اتوبان توقف کرده و متاثر از اندوه من گفت:

- آخه چرا نه؟ این چه سوالیه که چرا تو رو انتخاب کردم؟ این چه حرفیه که من باید از زبون پدرت بشنوم؟ یعنی چی که می گی لایق من نیستی؟

با دیدگانی اشکبار به صورتش نگریسته و پرسیدم:

- دیگران چی درباره ام می گن؟

شهروز به عقب تکیه داده و سکوت کرد. خشمگین گفتم:
 - می گن فرانک دختر توسری خور و عقده ای و ضعیفه نه؟
 بی آنکه به صورت من برگرد گفت:
 - فکر می کردم دارم با یه دختر بالغ حرف می زنم.
 میان سیل اشک گفتم:
 - آره من ترسوام یا هر چی که تو می گی اگه اینطوره چرا منو انتخاب کردی؟
 چرا دل کتی رو شکستی؟
 - فرانک چی می گی؟ کتی هنوز بچه ست منم که قرار نیست خاله بازی کنم.
 لابد تو به خاطر اون به من پاسخ منفی می دی؟ هان؟ اگه اینطوره متاسفم که
 طرز فکر تو کودکانه ست.
 فریاد زدم:
 - چطور می تونی بگی من بچه ام در حالی که کار خودت پس از رد کردن
 کتی یه رفتار کودکانه و دور از ادب بود؟
 - من به خاطر اون مساله بارها معذرت خواستم.
 - معذرت خواهی کافی نیست.
 - چیکار کنم؟ باید زانو بزنم و در حضور هر کسی که می شناسی از تو و
 خانواده ات برای چندمین بار عذر بخوام؟
 - مگه من عقده ایم؟
 باران شدیدتر از قبل می بارید و شیشه ها به خاطر گرمای بخاری ماشین
 بخار کرده و مناظر بیرون ناپیدا بود. شهروز آرام پرسید:
 - حالا باید چیکار کرد؟ به من بگو چی تو رو راضی می کنه؟
 علی رغم میل من گفتم:
 - فراموشم کنی.
 - من امروز نیومدم جواب رد بشنوم.

- من اومدم بهت جواب رد بدم هر چند که بارها توسط پدرم به روشنی مقصودم رو بیان کردم.

شهرز مثل پسر بچه ای لجباز گفت:

- من نمی فهمم نمی خوام ببذیرم که تو...

- پس برای چندمین بار می گم خودتون رو معطل من نکنید من قصد ازدواج ندارم و این تصمیم به هیچ یک از آن چیزهایی که گفتید مربوط نیست.
با آهنگ لرزانی پرسید:

- آیا پای کس دیگه ای در میانه؟ منظورم... منظورم اینه که آیا به خاطر کس دیگه ای به من جواب رد میدی؟
به طرفش برگشتم نگاهش را به دنده ی اتومبیل دوخته بود. آرام گفتم:
- نه.

سر بلند کرد و به صورتم چشم دوخت و گفت:

- پس چی فرانک؟ آیا ایراد غیر قابل تغییری در من می بینی؟
خدای من نه.

- پس چی؟ آیا داری بازار گرمی می کنی؟
ناخودآگاه بی توجه به فاصله ای که سالها دوری میانمان ایجاد کرده بود گفتم:
- شهرز.

گره ی ابروانش از هم گشوده شد و شیطنتی آشنا در چشمان قهوه اییش رقصید:

- حالا خودت شدی؟ من نه آقام نه خان نه دکتر و نه هیچ چیز دیگه فقط شهرز شهری که توی بچگی آنقدر بلا به سرش آوردی و حalam آواره خیابونها کردیش می دونی با من چه کردی؟ یک ماهه که آواره ی این جاده ام تا از پدرت پاسخ مثبت بگیرم غافل از اینکه اون بیچاره بی تقصیره دختر بی رحمش...
- من بی رحم نیستم.

- راستی؟ حرفتو چون خودت می گی باور می کنم اما خانوم دل رحم می شه
بفرمائید اسم اینکه دل یه عاشق رو بشکنی چی می داری؟
لرزشی غریب همه ی وجودم را در برگرفت او در انتخاب کلمات استاد بود به
گمانم متوجه دگرگونی احوالم شده بود که در ادامه گفت:

- محض رضای خدا بگو چی تو رو هیجانزده می کنه؟ تو اصلاً قلب داری؟ به
خدا نمی تونم دل به کار بدم. انگار نصف حواسم پیش دختری جا مونده که اونو
نه بهم پس می ده و نه با احساسم یکی می شه. وقتی به خونواده ام گفتم تو رو
می خوام با دهان باز بهم نگاه کردند. نمی دونم چه چیز غیرمنتظره ای در این
تصمیم بود؟ مادرم گفت فرانک رو به حال خودش بذار اون زن دیگه اعصابی
براش نداشته که بتونه ازدواج کنه، خواهرت رو بهم پیشنهاد کردند ولی مگه من
می تونستم قبول کنم؟
میان گریه گفتم:

- حق با مادرته. من نمی تونم هیچ مردی رو خوشبخت کنم.
- بیخود بهانه نیار به مادرم گفتم به تو هم می گم من اگه زنی رو برای
زندگیم بخوام همه جوهره قبولش دارم و همون طوری که هست می خوام پس
اعصابتو بهانه نکن چون من قراره با خودت زندگی کنم نه با گذشته ات. فرانک ما
در کنار هم خوشبخت خواهیم شد.

سردرگم و درمانده در حال زدودن اشکهایم گفتم:
- خواهش می کنم راه بیفت من باید قبل از ظهر خونه باشم.
او ملتمسانه گفت:

- فرانک بهم پاسخ رد نده تو رنجهای بیشمار کشیدی اجازه بده از برزخی
که توش هستی بیرون بکشم
محکم گفتم:

- ترحمت رو برای خودت نگه دار من خوشبختم.

او مصرانه گفت:

- آنقدر بدبین نباش من بهت علاقه دارم و تحمل دیدن رنجت رو ندارم.
- آخه تو چی از جون من می خوای؟ مگه دورو برت کمند از کسانی که آرزو دارند باهاشون ازدواج کنی؟
رنجیده گفت:

- تو دیوونه ای فرانک مگه نمی دونم چی از زندگی می خوام؟ چشم من هیچ کس غیر از تو رو نمی بینه تو رو با همان سادگی و صداقت و غرورت...
میان گریه گفتم:

- آه خواهش می کنم آنقدر خودتو در برابر من خرد نکن.
با لحن عاشقی شوریده گفت:
- اگه لازم باشه باز هم می کنم. اگه بدونم التماسهای من دل سنگ تو رو نرم می کنه ادامه می دم.

صورت من را با دست پوشانده و سرم را به علامت نفی خواسته اش تکان دادم.
طاقت دیدن شکستن غرورش رو نداشتم. وقتی التماس و خواهش را بی فایده دید با صدای بغض نشسته ای گفت:

- یادت باشه دختر تو دل یک مرد رو شکستی و اشکش رو درآوردی اینم کار اسونی نیست! اما من دستبردار نیستم تا عشق فرهاد رو زنده کنم.
همان طور که صورتم را پوشانده بودم گفتم:

- خواهش می کنم منو به خونه برسون
بیشتر از آن قدرت نداشتم. او اتومبیل را روشن کرد و با سرعت حرکت نمود
و من آن بیت معروف را به یاد آوردم.

دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد
شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

بعدها جزء جز آن ملاقات را مثل صحنه های یک رویا به یاد آوردم. می دانستم باید در خصوصی ترین بخش ذهنم بایگانی شان کنم آنجا که گاه به یادشان بیاورم و اشک هجران بریزم. شهروز به گفته اش عمل نمود و به تلاشش برای گرفتن پاسخ مثبت از من وسعت بخشید.

دیری نپایید که به خاطر سماجت او نامادری ام به شدت علاقه اش پی برد و دوباره برای مدتی روزگار را بر من و پدرم تلخ نمود. خانه ی ما هر شب محل جرو بحث و بگو مگو میان آن دو بود. شهروز خجالت را کنار گذاشته و بار دیگر به خواستگاری من اومد و علی رغم بی احترامی که از ناحیه ی نامادری ام دید مادرش را هم وادار به آمدن و مطرح کردن خواسته اش نمود. آن روز را هرگز از یاد نمی برم. من مشغول جارو کردن خانه بودم که زنگ زدند. الهام گوشی اف را برداشت و پس از گفتگوی کوتاهی در را باز کرد. نامادری ام پرسید:

کی بود؟

الهام با تردید گفت:

- مامان سیما خانومه

گیتی مثل فنر از جا پرید و از پشت پنجره ی پذیرایی مشرف به حیاط به بیرون نگریست و با دیدن او با خشم و غضبی بی امان به من گفت:

- تو برو به اتاقت و تا وقتی که من اجازه ندادم بیرون نیا.

ناخودآگاه نگاهم به سیما خانم افتاد که با دسته گلی به طرف ساختمان می آمد. پیگرد دستور گیتی به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم. شده بودم مثل اسیر و زندانی که زندانبانش گیتی بود. گوشم را به در چسباندم و با خاطری آشفته به انتظار ایستادم. چند دقیقه بعد سیما خانوم وارد ساختمان شد و بر خلاف لحن سرد و رسمی گیتی به گرمی احوالپرسی نمود:

- احوال شما چطوره گیتی خانوم جون دختر خانمها چطورند؟ آقای شناسی.

- به مرحمت شما بفرمایید

- بی موقع مزاحم شدم ببخشید.

- اختیار دارید.

گیتی حتی از خانواده ی آنها سراغی نگرفت و سیما خانم را دعوت به نشستن نمود. به نظرم الهام و کتی هم آنجا حضور نداشتند چرا که من صدای هیچ یک از آنها را نمی شنیدم. سیما خانم دسته گلش را به نامادری ام داده و او به سردی تشکر کرد و برای کشاندن صحبت به سرزمین هدف پرسید:

- گل برای چی خانوم؟

سیما خانم که به نظر مایل نبود با آن عجله مقصودش را بیان کند من باب تعارف گفتم:

- البته شما خودتون گل هستید اما خب غرض این بود که وقت رویارویی باهاتون دست خالی نباشم، ناقابل.

سکوت نه چندان بلندی میانشان حادث شد که به نظر من یک دنیا به طول انجامید. بی گمان نامادری ام نقشه ای در سر داشت و تصور می کردم سیما خانم هم با علم به آن مساله با شجاعت تمام قدم به خانه مان گذاشته و این بیانگر عشق بی پایانش به تنها پسرش شهروز بود. در دل به شماتت شهروز پرداختم که تا آن درجه سماجت به خرج داده بود. اگر گیتی به مادرش بی احترامی می کرد چه؟ لحظه های انتظار را به تلخی شمردم تا اینکه سیما خانم لب به سخن گشود. لحنش تا سر حد ممکن مودب محتاط و شرمسار بود:

- برای دلجویی و عذرخواهی اومدم گیتی خانوم.

گیتی با لحن سردی گفت:

- ما از دست کسی ناراحت نیستیم.

- اگر هم باشید حق دارید. وقتی خودمو جای شما می ذارم حس می کنم حق داشتید که ناراحت باشید شهروز کمی عجله کرد.

- عجله کرد؟ شما چی خانوم؟ عجله نکردید؟ مگه دختر من عروسک دست

شما بود می خواستید اول از گل پسر تون اجازه بگیرید بعد تشریف بیارید.

- آنقدر سخت نگیر گیتی جون منم همچین روزهایی داشتم. سه تا دختر شوهر دادم و حالت رو می فهمم واسه یک دختر ده ها خواستگار میاد و می ره و عاقبت به یکیشون بله می گه.

- بله نه این خواستگاری که به میل خودش اومده دفعه ی بعد از خواهرش خواستگاری کنه این یه توهین بزرگه. پسر تون ماشالا ادب رو تموم کرده لابد خبر دارین که سه چهار روز پیش هم اومده بود اینجا برای تکرار خواسته اش. من پیغام داده بودم که دیگه کسی از شما برای خواستگاری به این خونه نیاد من دختری ندارم که به پسر تون بدم.

- گیتی جون چرا مخالفت می کنی؟ به خدا کتی تو لیاقت بیشتر از شهروز رو داشته و داره شهروز لیاقت همچین دختری رو نداشت.

- مگه می خواین بچه گول بزنین؟ من به چه اعتباری دختر به همچین مردی بدم؟ لابد فکر می کنید بدجنسی می کنم که با ازدواج فرانک و پسر تون مخالفت می کنم؟ میگن زن باباست و به دختره بد می کنه؟ نه جونم من برای فرانک زحمت کشیدم خودتون که بهتر از هر کسی می دونید، یک الف بچه بود که به اینجا رسوندمش هر چند که قدر زحماتم رو نمی دونه اما خب سعادتش برام مهمه اصلاً هم ناراحت نیستم که قضیه ی پسر تون با کتی بهم خورده چون همون طور که خودتون اشاره کردید دختر من بالاتر از شهروز شما رو جواب کرده و اگه من روی خوش به وصلت با شما نشون دادم صرفاً به این دلیل بود که دخترم رو به دست آشنا بدم. در نظر من فرانک و کتی با هم فرقی ندارند پس نمی تونم اونو دو دستی تقدیم پسر تون کنم.

- گیتی جون الهی قربونت برم نگو نه هر شرطی دارید هر چی بگین نشنیده قبوله فقط به من جواب رد نده آقا مهدی با آقای شناسی صحبت کرده و ایشون گفته هر چی شما بگین. امروز اومدم دست به دامن بشم تا بلکه قبول کنی

شهروزم داره می میره، می خواد دوباره برگرده آلمان تو خودت یه مادری و حال منو می فهمی بذار اینا برن سر زندگیشون هر پشتوانه ای بخوای من بی چون و چرا قبول می کنم حتی اگه اجازه بدی خودم شخصاً از کتی جون هم عذر خواهی می کنم فقط نگو نه.

- چه حرفها می زنید خانم؟ مگه دختر قحطه؟ شما که ماشالا فامیل دارید چرا پيله کردید به دخترهای من؟ برفرض محال اگر من هم رضایت می دادم فرانک قبول نمی کرد.

- بذارین من فرانک خانم رو ببینم، خونه نیستند؟

- فرانک با شما حرفی نداره در ضمن از کی تا حالا توی مسائلی به این مهمی جوانها خودشون تصمیم می گیرند؟ دوستیمون به جا اما ما دختر به پسر تون نمی دیم. رفتن پسر تون هم هیچ ربطی به ما نداره بهتر بود قبل از هر کاری اول خوب فکر کنید شما هم که بعد از اون کار حتی یه تلفن نزدید تا توضیح بدین حالا هم بعد از دو ماه اومدین به بهانه ی خواستگاری از فرانک عذر خواهی می کنین؟

- شما ماشالا هر چی دوست داشتید گفتید هر کسی یه شخصیتی داره خانوم من با این سن و سالم اومدم بهتون التماس می کنم شما جواب سر بالا می دین و توهین می کنین؟

- من قبلاً پیغام داده بودم که اگر کسی به امید خواستگاری بیاد اینجا هر چی ببینه از چشم خودش دیده در ضمن مگه من تقاضا کرده بودم بیاین اینجا؟ مادر شهروز که سخت رنجیده بود در حال ترک کردن خانه گفت:

- دوست داشتم حرفهایی رو که در بارتون می زنند باور نکنم اما حالا می بینم همه راست می گفتند بدبخت دختره توی این چند سال از دست تو چی کشیده؟

گیتی که خشمش به حد اعلا رسیده بود فریاد زد:

- بقیه هر چرت و پرتی که دوست دارند بگن خوش اومدین... صبر کنین دسته گلتون رو فراموش کردین.

به نظرم اومد که دسته گل را مقابل پاهایش پرت کرد چرا که سیما خانوم با لحنی ناباوری که از آن می بارید گفت:

- شما ماشالا ادب رو تموم کردین. حیف آدم که برای حرف زدن با شما خودش رو کوچیک کنه.

گیتی غرید:

- بفرمایید بفرمایید.

پاهایم می لرزید توان ایستادن نداشتم همانجا پشت در نشستم و اشک ریختم او مخصوصاً چنان برخوردی را پیش گرفته بود تا آنها را کاملاً از ناحیه ی من ناامید کند و آنقدر خشمگین بود که من از رویارویی با او می ترسیدم او تا ساعتها پس از رفتن سیما خانم خشمگین فریاد زد و خط و نشان کشید:

- حالا می دونم چیکار کنم تقصیر شوهر بی غیرت خودمه که شراکتش رو با اینا به هم نمی زنه. آخه این تازه به دوران رسیده ها هم آدمند؟ پسر عاشق شده؟ غلط کرده به گور پدر پدرش خندیده. داغ فرانک رو به دلش می ذارم.

بعد خطاب به من فریاد زد:

- ای دختر اون حلقه رو از گوشت در بیار که زنش بشی مگه از روی جنازه ی من رد بشی، از بس هر بار که با پسره روبرو شدی نازو غمزه تحویلش دادی آبرو برای من نداشتی. بابات باید افتخار کنه به همچین دختری که وقتی اون شب بهش می گم آنقدر جلوی تو کوتاه نیاد و شل نگیره به من بدوبیراه نگه پسره باید هم مجنون بشه. وقتی که اون شب تو یک ساعت نشستستی باهاش گل گفتی و گل شنفتی خجالت هم خوب چیزیه اگه من فقط یکبار دیگه ببینم بزرگ دوزک کنی و جلوی مردم ظاهر بشی وای به احوالت دختره ی نانجیب.

بر شدت گریه ام افزوده شد. من کی بزرگ دوزک کرده بودم؟ شب مهمانی

بازگشت شهروز حتی از دو خواهر کوچکتر هم ساده تر بودم و اگر اصرار خودش نبود دست هم به صورتم نمی زد. دیگر طاقت نداشتم هر روزی که می گذشت بیشتر از روز قبل سرزنش می شدم. شهروز باید قید مرا می زد وگرنه بر شکنجه ام افزوده می شد و پس از برخوردی که بین سیما خانم و گیتی صورت گرفت مطمئن بودم حوادث بدتری در پیش است.

آن شب مطابق معمول میان نامادری و پدرم جرو بحث سختی در گرفت نامادری ام با نفرت از شهروز و خانواده اش صحبت می کرد و اصرار داشت پدرم شراکتش را با آقای اسفندیاری بهم بزند و پدر که سالها با آقا مهدی کار کرده و زحمت کشیده و در کارخانه های متعددی با او شریک بود از قبول این خواست سرباز می زد:

- زن تو چیکار به شراکت من و شریکم داری؟ دیگه داری از حد و حدودت تجاوز می کنی تو می گی دختر به شهروز نمی دی خیلی خب نده این چه ربطی به شراکت من و آقا مهدی داره؟

- سهمش رو بخر یا سهمت رو به اون بفروش.

- شما دیر فرمودین وگرنه حتماً همین کارو می کردم. آخه من پولم کجا بود که سهمش رو بخرم؟ هیچ می دونی سهم اون چقدر می شه؟ اونم مثل من چطوری می خواد سهم منو بخره؟ از اینا گذشته زندگی شغلی من چه ربطی به تو داره؟

- دیگه به هیچ عنوان نمی خوام باهاشون در ارتباط باشم.

- مطمئن باش بعد از اون برخوردی که کردی با تو روبرو هم نمی شن پسرشون رو آواره ی دیار غربت کردی کافی نیست؟

- به جهنم که آواره می شه بی سروپا واسه ی من عاشق شده.

- تو که همیشه نسبت به سعادت فرانک بی توجه بودی حالا چی شده که خوشبختی اون اینقدر برات مهم شده؟

- باید هم این حرفو بزنی. بشکنه دستم که نمک نداره. لابد همین حرفها رو می زنی که اون زنیکه به خودش اجازه داد اون اراجیف رو به من بگه.

- دیگه چه بلایی مونده که سرش نیاورده باشی؟ توی دستهای تو شده مثل عروسک، کوکش می کنی توی سرش می زنی ندیده اش می گیری مثل برده ازش کار می کشی اما صداش در نیامد انگار حتی زبون حرف زدن و قدرت تصمیم گرفتن رو هم ازش سلب کردی.

از شجاعت پدر برای بیان آن حقایق دهانم باز مانده بود گویی به سیم آخر زده بود منتظر بودم که نامادری ام مثل همیشه در برابرش بایستد اما او با آرامش غریبی که دور از انتظار من بود گفت:

- مزخرف می گی خودت هم می دونی.

- باید هم خونسرد باشی سعادتش رو به دست نابودی دادی انگار از خدا نمی ترسی برات متاسفم.

- برای خودت متاسف باش.

- برای خودم متاسفم که بیش از آنچه باید به تو میدون دادم تا با اسبت بتازی. تو منو از همه چیز و همه کس دور کردی. شدیم مثل جغدی که توی لونه اش زندونی شده. فرض بر این می دارم که پشیمون باشی اما دیگه دیر شده به عدد موهای سرت به من مدیونی و به این راحتی ها هم نمی تونی از زیرشون شونه خالی کنی. فکر بهم زدن شراکت مارو از سرت بیرون کن.

- تو شراکت رو بهم می زنی چون من می خوام وگرنه زندگی ای برات درست می کنم روزی هزار بار آروزی مردن کنی.

- من همین حالا هم آروزی مردن دارم. جونم رو به لبم رسوندی دیگه از آبرو ترسی ندارم اگه اراده کنی ازت جدا می شم.

- این آرزو رو که ازت جدا بشم با خودت به گور ببر من زندگی ای رو که با سختی به اینجا رسوندم دو دستی تقدیم دیگری نمی کنم و برم. من و بچه هام

توی این زندگی حق و حقوقی داریم. خودت هم خوب می دونی اگر هم بنا باشه بمونم و زجر بکشم توام پا به پای خودم عذاب می دم...

با دست هر دو گوشم رو پوشاندم و تلاش کردم به حرفهایشان نیاندیشم حضور من در آن خانه مثل آیت نحس بدبختی بود. هم خودم ذره ذره فنا می شدم و هم پدرم به آتش من می سوخت. رفته رفته تصمیم تازه ای در ذهنم جان گرفت. تصمیم کودکانه ای که از سر لجابت با خودم و سرنوشت شومم بود. وقتی بنا بود در کنار شهروز نباشم چه فرقی می کرد کجا باشم؟ هر جایی برایم بهتر از آن خانه بود. آنجا دیگر خانه نبود جهنمی بود که از هر طرفش شراره های آتش تارو پود وجودم را می سوزاند. آن لحظه به هیچ چیز غیر از رهایی از جهنمی که در آن دست و پا می زدم نمی اندیشیدم حتی به عواقب بدفرجامی که در انتظارم بود حتی به اینکه احساسم را با دست خودم زنده زنده چال می کنم و سیه روزی را به آغوش می کشم.

یک لحظه چشمم را به روی همه چیز بستم و عزمم را جزم کردم به عقیده ی خودم این کار به نفع همه بود، به نفع من که از آن ماتمکده آزاد می شدم. به نفع پدرم، نامادری ام و خواهرانم هر چند که ضررش بیش از همه متوجه من بود. تصمیم گرفتم به اولین خواستگارم پس از آن ماجرا پاسخ مثبت بدم و بدین وسیله پدر را از دوراهی سختی که پیش رو داشت نجات دهم و خاطر نامادری ام را از بابت شهروز و خانواده اش آسوده کنم. اگر من ازدواج می کردم امید شهروز هم ناامید می شد و همه چیز دوباره به حالت اول برمی گشت. انگار همه چیز در گرو سیه بختی من بود. قربانی می شدم اما نمی دانستم به کدامین گناه شاید گناه من عشق بود و داشتن احساس تعلق. تعلق به کسی که جز در کنار او خوشبخت نبودم.

فصل هشتم

به گمانم گیتی متوجه تصمیم شده بود که درست چند روز پس از آخرین بگو مگویش با پدر به خواستگار تازه ام اجازه ی آمدن داد او مرد میانسال ثروتمندی بود که دو فرزندش پس از فوت مادر نزد خاله ی بزرگشان در انگلیس رفته و پدرشان را از یاد برده بودند. پدر به محض فهمیدن سن و سال و قصه ی زندگی اش بدون مکث پاسخ منفی داد و من که همچنان در تصمیمی که گرفته بودم پافشاری کردم و پاسخ مثبت دادم. آن شب پس از رفتن خواستگارم که معرفی شده ی خاله ی گیتی بود جلسه ی شور و مشورت در منزلمان به پا شد و من که اصرار داشتم با او ازدواج کنم مورد شماتت و سرزنش پدر قرار گرفتم:

– مگه عقلت رو از دست دادی دختر؟ اون چهل و سه سالشه و دو برابر تو سن داره مگه از روی جنازه ی من رد بشی تا بتونی با اون ازدواج کنی.

گیتی که بد میل نبود من هر چه زودتر ازدواج کنم. برای نخستین بار در طول آن سالها در قالب حمایت از من گفت:

– چه اشکالی داره در این کاره؟ اون ثروتمنده و می تونه فرانک رو خوشبخت کنه تازه مردهای میانسال قدر زن رو بیشتر می دونند از اینا گذشته کی گفته اون پیره؟ چهل و سه سال که سنی نیست فرانک تازه قدم در جاده ی دانایی می ذاره به نظر من که اون درست تصمیم گرفته.

پدر نگاه غضبناکش را متوجه گیتی نمود و گفت:

- می شه به خاله ی گرامیتون بفرمایید دیگه همچین محبتی در حق دختر من نکنند؟ یکبارکی بفرمائید فرانک قراره به جای ازدواج برای بیگاری شوهر کنه. اون مرد فقط چند سال با من تفاوت سنی داره و بیشتر از اینکه احتیاج به زن داشته باشه به یک پرستار نیاز داره. مگه دختر من بیوه ست که بدمش به اون یا نکنه ایراد داره؟ فرانک همش بیست و چهارسالشه و اگه صبر کنه موقعیت های خیلی بهتر از این براش پیش میاد.

- بله برای یک دختر موقعیت زیاده اما آدم باید عاقل باشه و به آینده فکر کنه جوونهای ژيگول بی پول و بی تجربه اند و دخترها دائم با اونا سر مسائل کوچیک و بی اهمیت اختلاف دارند این مرد از هر نظر برای فرانک مناسبه نه پدر و مادری داره که برای فرانک ایجاد دردسر کنند و نه خواهر برادری که بخوان توی زندگیش دخالت کنند به عدد موهای سر فرانک هم ملک و املاک و پول داره.

پدر خشمگین گفت:

- بسه دیگه کم این بچه رو تحریک کن مگه قلب تو سینه ی تو نیست؟ یعنی شهروز اندازه ی این پیرمرد نبود؟
گیتی با لحنی حق به جانب گفت:

- یه جوری حرف می زنی انگار من مجبور به انتخابش کردم فرانک که بچه نیست من فقط عقیده ام رو گفتم.

پدر خواست چیزی بگوید که من بلافاصله گفتم:

- حق با ایشونه پدر من تصمیم خودمو گرفتم

پدر مثل اسپند به هوا پريد و سردرگم و عصبانی گفت:

- تو... تو غلط کردی مردم چی می گن؟ نمی گن من عقلم رو از دست دادم؟

با مهربانی گفتم:

- به مردم چه ارتباطی داره پدر؟ آینده ی من مال خودمه و خودم می دونم
چیکار کنم.

پدر مستاصل شروع به قدم زدن نمود و بی توجه به اینکه خاکستر سیگارش
به زمین می ریزد فریاد زد:

- تو دیوونه شدی؟ همون بهتر که ازدواج نکنی و توی این خونه بمونی می
خوای یک عمر از پیرمرد نگهداری کنی؟

گیتی با خونسردی در حال مانیکور کردن ناخنهایش گفت:
- اون از سلامت جسمی برخورداره و آنقدر پولداره که فرانک فقط می تونه
فقط استراحت کنه و دستور بده.
پدر محکم گفت:

- هیچ یک از اینا در برابر سن و سالش و این واقعیت که یکبار در گذشته
ازدواج کرده و دو فرزند داره پیشیزی ارزش نداره.
گیتی اخم در هم کشیده و گفت:

- مگه مردهای زن مرده حق ازدواج مجدد ندارند؟
پدر عصبانی فریاد زد:
- چرا دارند اما نه با دختر من که فقط بیست و چهار سالشه. من نمی دونم
خودش خجالت نکشیده اومده خواستگاری فرانک؟ پولش توی سرش بخوره بره
زن بیوه یا مطلقه بگیره.
بعد خطاب به من ادامه داد:

- دیوونگی هم حدی داره دختر این افکار احمقانه رو از خودت دور کن.
حرفهای پدر در سرم فرو نمی رفت انگار حکایت میخ آهنین و سنگ بود نمی
دانم شاید می خواستم به خودم ریاضت دهم تا به این وسیله به وجدان خسته ام
که مدام سرزنشم می کرد و سکوتم را زیر سوال می برد تسکین بخشم. مثل
انسانی بی تفاوتی شده بودم که در پی شکستی تلخ و غیر قابل جبران قدرت

تعقل و تفکرش را از دست می دهد انگار با منطق بیگانه بودم و از دریچه ی عقل به موضوع نگاه نمی کردم. منطق به چه کارم می آمد وقتی که شانس زندگی در کنار شهرز را از دست داده بودم؟ گویی ازدواج فقط راهی برای فرار بود و شخصش برایم فرقی نمی کرد چه بهتر که آن شخص میانسال بود چرا که در کنار او بیشتر به خودم تعلق داشتم. با آهنگ مصمم و محکمی که می دانستم طی آن پدر رنجیده خاطر خواهد شد گفتم:

- من تصمیم خودم رو گرفتم پدر می خوام با اون مرد ازدواج کنم از شما هم انتظار دارم مخالفت نکنید چون در عقیده ی من تغییری به وجود نخواهد آمد. صورت پدر سرخ شده بود و من بی اعتنا به احوالش با سنگدلی از جا برخاسته و به اتاقم رفتم در آنجا شنیدم که گیتی به پدر گفت:

- بذار خودش انتخاب کنه این حقه خودشه چه می دونی شاید تا حالا به خاطر چنین موقعیتی ازدواج نکرده باور کن من در تصمیمش دخالتی نداشته و ندارم راستش تا حالا فکر می کردم دختر بی عقل و نادونیه اما حالا به این نتیجه رسیدم که دختر زرنگ و دانائیه. آدم باید در هر کاری منافع خودش رو در نظر بگیره.

در حالی که گیتی با پدر سخن می گفت اندیشیدم که او بهتر از هر کسی به رگ خواب پدر آشناست مطمئن بودم عاقبت پدر را برای ازدواج من با آن مرد راضی خواهد کرد پس به انتظار آینده نشستم.

بهار با همه ی زیبایی و طراوتش از راه رسیده بود و عطر شکوفه از هر نقطه استشمام می شد. گاهی باران روح انگیز بهاری با ضربات نرمی بر پنجره می زد و هر کسی را که همچو من به این زیبایی خیره کننده بی توجه بود برای لحظاتی به خود می آورد. روزها مثل برق و باد می آمدند و می رفتند و هر لحظه ای که می گذشت تاریخ عروسی من نزدیکتر می شد. برایم باور نکردنی بود کمتر از یه هفته ی دیگه بر سر سفره ی عقد کنار مردی قرار می گرفتم که فقط چند سال

از پدرم کوچکتر بود. پدر آن روزها اصلاً حال و حوصله ی حرف زدن نداشت و رغبتی برای دیدن من نشان نمی داد. در عوض گیتی انگار روی ابرها راه می رفت بیشتر از همیشه می خندید و با رضایت خاطر اسباب رفتن مرا فراهم می نمود و دو خواهرم گویی ماندن و رفتن من هیچ فرقی برایشان نمی کرد. خودم هم مثل آدمهای مسخ شده بودم به قول پدرم درست مثل این بود که بیوه ای ازدواج می کند نه جشنی نه سروری نه شادی و آمدو رفتی. آخر پدر چگونه می توانست به سروهمسر بگوید دخترش را به مردی هم سن و سال خودش شوهر داده؟ حس می کردم به نوعی سرشکسته ست چون صبح زود از خانه خارج می شد و دیر وقت به خانه باز می گشت و شام نخورده به اتاقش می رفت و تا می توانست سیگار می کشید.

دلم می خواست می تونستم برای تسکینش چیزی بگم اما او هیچ کس را به خلوت خودش راه نمی داد حتی گیتی را. وقتی به اتاقش می رفت در را قفل می کرد و چراغش تا دیر وقت روشن بود و چقدر تعب آور بود که گیتی کوچکترین اعتراضی به این مساله نداشت و کمتر از گذشته پاپیچ پدر می شد. شاید تصور می کرد او باید آن دوره را طی کند و شاید هم می ترسید کوچکترین مساله ای بهانه ی بهم زدن ازدواج را به دستش بدهد.

چقدر دلم می خواست پدر به اتاقم می اومد و لااقل یه ربع ملاقاتش می کردم. دلم برای دیدن صورت مهربان و معصومش تنگ شده بود. برای آهنگ صدایش و نوازش گرم دستانش به وقت دلتنگی. حس می کردم چهره اش را فراموش کرده ام و از این بابت اندوهگین بودم. چطور تونستم تا آن درجه زجرش بدم؟ اندوه از دست دادن او برایم بزرگتر از اندوه زندگی با مردی بود که هیچ چیز در باره اش نمی دانستم. انگار لازم نبود بدانم. من و او هر دو در بیگانگی بودیم که هر یک بنا به دلائلی به ازدواج با هم تن داده بودیم. به راستی هیچ علاقه ای در قلبم نسبت به او نداشتیم و عجیب آن بود که نفرتی هم نداشتیم

و به او تنها به چشم سکاندار زندگی ام می نگریدم کسی که قرار بود کشتی طوفان زده ی سرنوشت را به سمت نامعلومی هدایت کند. من حتی در برابر پیشنهاد گیتی برای بیرون رفتن با او و کسب شناخت بیشتر مقاومت کردم و در پاسخ به اینکه پرسید چه چیزهایی نیاز دارم گفتم هیچ. فقط عجله برای برگزاری مراسم عقد دیوانه ای بودم که به شوق پرواز همه چیز را از یاد برده بود. دو روز قبل از برگزاری مراسم عقد به گورستان رفتم تا قبل از شروع زندگی تازه ام با مادر دردودل کنم دسته گلی خریدم و به دیدار مادر شتافتم. آن روز آسمان گرفته بود و احتمال داشت هر لحظه باران بهاری ببارد. مقابل قبر مادر نشستم و دسته گل را روی سنگ قبر گذاشتم. آنقدر دلشکسته بودم که دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم. از آخرین باری که بر سر مزارش رفته بودم سالها می گذشت زمزمه کردم:

- خوش به حالت مادر رفتی و از رنج زنده بودن رها شدی. نمی دانم اگر سرنوشت تو با مرگ رقم خورده بود پس چرا من تا به حال زنده مانده ام؟ ای کاش خدا از من هم راضی می شد مگر من مرتکب چه گناهی شده ام؟ و اگر گناهکارم گناهم چیه؟ اینکه دختر توام؟ سرنوشت ما دو نفر خیلی شبیه به همه تو در جوانی ناکام از دنیا رفتی و من نیز با اینکه زنده ام و نفس می کشم به دنیای زنده ها تعلق ندارم. انگار تقدیر خواسته زنده باشم و رنج بکشم و هر ثانیه آرزوی مردن کنم. به خدا مادر مرگ برام گوارتر از این زندگیه. دیگه از زندگی زیر چکمه های نفرت و استبداد گیتی خسته شدم. دیگه خسته شدم که هر روز ملال تر از روز قبل باشه. دیگه از انتظار کشیدن به امید آینده ای بهتر خسته شدم می خوام اگه قراره فدا بشم برای زندگی خودم فدا بشم. آره می خوام چشمامو به روی زیباییهای دنیا ببندم و با دست خودم ریسمان قربانی شدن را به گردن بیاندازم.

باران تندی شروع به باریدن نمود و قطرات باران با اشک های من درهم

آمیختند. انگار خنکای باران بر تن تبار و داغم می چسبید و از حرارت داغی که بر قلبم نشسته بود می کاست. باید می رفتم اما میلی به رفتن نداشتم گویی همه ی وجودم برای در آغوش کشیدن باران عطشناک بود. یه لحظه دیده بر هم فشردم و از اعماق وجود اشک ریختم. باید سبک می شدم وگرنه بغضی که در گلویم نشسته بود خفه ام می کرد.

- فرانک؟

انگار کسی صدایم می زد. بیش از قبل دیده بر هم فشردم. صدا صدایی بود که دوست داشتم تا ابد در گوشم طنین انداز باشه

- فرانک؟

- دیده گشوده و به اطراف نگریستم. نه در خیال نبود در دنیای حقیقی بود که کسی صدایم می زد به عقب برگشتم و با دیدن شهروز که زیر باران خیس شده بود ماتم برد. به زحمت از جا برخاستم و با دهان باز به او خیره شدم. موهای خوش حالتش زیر باران بر پیشانی اش نشسته بود و چشمان قهوه‌ایش بیش از قبل غمگین بود و لبانش نمی دانم از فرط سرما بود یا برای گفتن چیزی می لرزید:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ ردت رو گرفتم و اومدم اینجا.

با ناباوری پرسیدم:

- یعنی خیلی وقته اینجاایی؟

با تکان سر تایید کرد خودم هم زیر باران خیس شده بودم اما می ترسیدم مبادا او سرما بخورد قبل از آنکه برای گفتن چیزی دهان باز کنم گفت:

- ماشین همراهه بیا بریم توی ماشین.

هر دو بی هیچ حرفی به سمت ماشین رفته و سوار شدیم. همه ی وجودم می لرزید و وقتی سوار ماشین شدم سرما را تا مغز استخوانم حس کردم.

شهروز دستمال تمیزی به دستم داد و گفت:

- مانند تو رو در بیار سرما می خوری بیرون آمدن توی این هوا دیوونگیه.
با لبخند گفتم:

- تو هم با من در این کار سهیم بودی
او با دستمال دیگری رطوبت را از صورت خود زدود و موهایش را با هر دو
دست عقب زد به طرف من برگشت. صورتش ناخوانا بود و من قدرت تحمل
نگاهش را نداشتم. پس خود را با دستمالی که به دست داشتم سرگرم کردم و لب
بر دندان گرفتم آرام پرسید:

- اومده بودی سر مزار مادرت؟

سخنش را تایید کردم و پرسیدم:

- شما چی؟

او به روبرو خیره شده و با آهنگ صادقی گفت:

- اومده بودم دنبال تو.

لحن بی ریا و ساده اش به من شجاعت داد به نیم رخش بنگرم. دندانهایش را
بر هم می فشرد و حرکت عضلات گردنش حکایت از بی قراری مبهمی می نمود
آرام گفتم:

- حضورت منو شوکه کرده فکر می کردم حالا باید آلمان باشی.

به سردی گفت:

- هنوز نرفتمم بلیطم مال پس فرداست

قلبم از سردی کلامش به هم فشرده شد. چرا از رفتنش تا آن حد اندوهگین
بودم؟ مگر نه اینکه زندگی ما پس از آن ربطی به هم نداشت؟

همان اندازه سرد پرسیدم:

- می خواستی منو ببینی؟ چرا؟

به طرفم برگشت از نگاهش خشم و سرزنش می بارید محکم گفت:

- تو داری ازدواج می کنی؟

سر به زیر افکنده و سکوت کردم. فریاد زد:

- جواب منو بده.

از خشمش می ترسیدم و از اینکه تا آن اندازه به او نزدیکم آرام گفتم:

- بله.

با تمسخر گفت:

- بله می دونم دو روز دیگه با اون پیرمرد.

حرفش را نیمه تمام گذاشت نمی دانم چرا گفتم:

- متاسفم.

فریاد زد:

- متاسفی؟ لابد فکر می کنی تقدیرت این بود هان؟

غرورم شکسته بود به عنوان مرهمی بر دل خسته و رنج دیده ام گفتم:

- تو که نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی.

با تمسخر گفت:

- تو به کی اجازه دادی برات تعیین تکلیف کنه که دومیش من باشم؟ اهان

فراموش کردم فقط گیتی خانوم اجازه دارند برای شما تصمیم بگیرند.

- آرام گفتم:

- تو نباید اینطور نامهربانانه درباره ی نامادریم حرف بزنی من خودم تصمیم

گرفتم...

با لبخندی تحقیرآمیز تکرار کرد:

- خودتون، پس این اجازه رو داشتید؟

در ادامه فریاد زد:

- تو هیچ می فهمی داری چیکار می کنی؟ پدرتو که داغون کردی منو آواره

ی عالم کردی و خودتو بدبخت و بیچاره به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ اگه دلیلش

منم که دارم می رم برای همیشه بگیر نگاه کن اینم بلیطمه می تونی به نامادری

سنگدلت هم نشون بدی.

اشکم سرازیر شد. از میان اشک به بلیطی که میان دستان او بود نگریدم و هیچ تلاشی برای زدودن اشکهایم که همچو باران بهاری می آمدند نکردم.
- الان چند روزه که سر کوچه انتظار می کشم از خونه خارج شی و ببینمت.
میان گریه پرسیدم:

- چرا می خواستی منو ببینی؟ می خواستی منو ببینی و مسخره ام کنی؟
- چقدر تو بچه ای که چنین طرز تفکری داری فرانک من نگران توام. داری با جوونی و سرنوشتت بازی می کنی.

- خودم می دونم چه کاری به صلاحمه.

- می دونم که داری دروغ می گی تو حتی به خودت هم دروغ می گی می دونی که این کار به صلاح نیست من اودم که بگم اگه داری به خاطر من تن به چنین کاری میدی سخت در اشتباهی.
- به خاطر تو نیست.

انگار به شنیدن آن جمله از زبان من ایمان نداشت با دهان باز بر من که همچنان اشک می ریختم خیره ماند و چیزی نگفت رنگش مثل گچ سفید شده و چشمان قهوه ایش از حدقه بیرون زده بود. به نظرم به بررسی مفهوم جمله ام سرگرم بود از سکوتش بهره برده و گفتم:

- دلالتم برای این کار شخصی و خصوصیه.

ناباورانه گفت:

- تو اونو به من ترجیح دادی؟ خودت؟

سکوت من در درک آنچه از حرفهایم استنباط کرده بود مطمئن ترش نمود با دست راست شانه ی چپم را تکان داده و گفت:

- این تصمیم خودت بوده؟

بی توجه به احوالش به ظاهر خونسرد گفتم:

- بله.

با آهنگ لرزان ولی آرامی گفت:

- چقدر سنگدلی تو.

از پشت موج اشک بر صورتش خیره شدم. در ادامه گفت:

- وقتی برای خودت اینقدر سنگدل و بی رحمی من چه توقعی می توانم داشته باشم؟ آخه به من بگو دلالت برای این کار چیه که به خاطرشون مجبور به همچین کاری شدی؟
درمانده گفتم:

- تو رو خدا دست از سرم بردار و منو به حال خودم بذار.

ملتمسانه گفت:

- فرانک خودتو بدبخت نکن به هر دلیلی که هست وقتی از زبون پدرت شنیدم که قراره با چنین مردی ازدواج کنی باورم نشدو باور کن صد بار خودمو سرزنش کردم چون حس کردم مقصرم فکر می کنم اگه اونقدر سماجت و پافشاری نکرده بودم اینطور نمی شد.

- گذشته ها گذشته در این کار نه کسی دخالت داره و نه تقصیر این خواست قلبی خودمه.

با تمسخر گفت:

- غرورت تو رو به کجا رونده که حتی خودتو نمی بینی به خاطر اینکه منو به بازی بگیري نه متهمت می کنم و نه سرزنش چون آنقدر برای صداقت قلبی خودم متاسفم که هیچی تسکینم نمی ده.

اشکم شدت گرفت چرا نمی تونست بفهمه من بیش از آنچه مغرور باشم از خود گذشته ام؟ انگار با ازدواجم از شهروز به جای یک دوست و عاشق برای خود دشمن دلشکسته ای دست و پا کرده بودم. در اتومبیل را باز کردم و پیاده شدم. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود و هنوز باران می بارید او نیز پیاده شد در

چشمانش برقی درخشید که به گمانم حاصل خشم و اندوه بود. حتی اصرار نکرد مرا برساند خداحافظی کرده و با گامهای خسته ای به راه افتادم. و حتی به پشت سر هم نگاه نکردم گویی می ترسیدم احساسات مانع انجام تصمیمی شود که در سر داشتم و این در حالی بود که سوزن نگاه های داغ او را از پشت سر حس می کردم و سرم از تحمل ضربات اتهامات او سنگین بود:

- سنگدل، مغرور، بی رحم، دروغگو.

بر سرعت گامهایم افزودم و صورت خیس از اشکم را به دست باران سپردم.

فصل نهم

دو روز پس از آخرین دیدارمان فصل تازه ای در زندگی ام آغاز شد وقتی به خود آمدم که در کنار مردی نشسته بودم که فرسنگها با من فاصله داشت و از شهروزم فقط رویای آخرین دیدارمان در ذهنم نقش بسته و یاد دستان گرمش روی شانه هایم که همچنان ملتهب و سوزان بود. شهروز می رفت تا در عمیق ترین زوایای روحم بایگانی شود و نام اولین و آخرین عشق زندگی ام به خود اختصاص دهد.

همسرم در پوستش نمی گنجید و از فرط شادی دستیابی به من هدایای نفیسی ارزانی من و خانواده ام نمود. بیچاره پدر، او را فقط موقع امضا اسناد عقد دیدم. گرفته و مغموم و پریشان بود انگار نه انگار دخترش به خانه ی بخت می رفت. مجلس هم مجلس عروسی دختر جوان نبود خانه در آرامش غریبی فرو رفته و سکوتش فقط با آوای تبریکی که گاهی از زبان حاضرین شنیده می شد می شکست.

دود می خیزد ز خلوتگاه من

کسی خبر کی یابد از ویرانه ام؟

با درون سوخته دارم سخن

کی به پایان می رسد افسانه ام؟

دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر
خویش را از ساحل افکندم در آب
لیک از ژرفای دریا بی خبر
بر تن دیوارها طرحی شکست
کس دگر رنگی در این سامان ندید
چشم می دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید
تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته ام
گرچه می سوزم از این آتش به جان
لیک بر این سوختن دل بسته ام
تیرگی پا می کشد از بام ها
صبح می خندد به راه شهر من
دود می خیزد هنوز از خلوتم
با درون سوخته دارم سخن

به اتفاق همسر مجید پای در خانه ای گذاشتم که از آن پس محل زندگی ام بود. با خود عهد کرده بودم پس از آن پا به خانه ی پدری ام نگذارم. من همان شب به ساکنان خانه که شامل دو زن شهرستانی میانسال به عنوان خدمتکار بودند معرفی شدم و بی آنکه رغبتی به دیدن نقاط دیگر خانه نشان دهم پرسیدم اتاق خوابم کجاست؟ و پس از دانستن جای دقیقش بی هیچ پرسشی و پاسخی به آنجا رفتم. بیچاره همسرمانده بود چیزی بگوید یا سکوت کند و مرا به حال خودم بگذارد به هر حال آن شب دیر گذر وحشتناک به هر ترتیبی که

بود گذشت و نخستین صبح زندگی من آغاز شد. علی رغم خستگی مفرط از جا برخاستم و برای شناسایی محیط از اتاق خارج شدم. خانه در سکوت غریبی فرو رفته بود و از آشپزخانه سروصدای مبهمی به گوش می رسید خواستم داخل شوم که صدای گفتگوی دو زن خدمتکار مانع گردید:

- طفلک چقدر جوون و قشنگه.

- معلوم نیست برای چی زن آقا شده.

- شاید مثل منو تو بدبخت و بی چاره ست؟

- چه حرفها می زنی مگه جهیزیه اش را ندیدی؟ تازه پدرش کارخونه دار بزرگيه.

- تو رو خدا؟ پس برای چی زنه این پیرمرد شده؟ لابد بیوه بوده.

- ای بابا مگه نشنیدی آقا موقع صحبت با پسرش گفت دختره؟

- این بی انصافیه اون خیلی جوون و قشنگه

- کسی که مجبورش نکرده تو باور می کنی کسی رو به زور مجبور کنند بگه بله؟

- آخه مساله اینه که نه زشته نه بیسواده نه بی کس و کاره و نه...

سرفه ای مصلحتی کرده و وارد آشپزخانه شدم. تاب شنیدن آن حرفها را نداشتم. طفلک از ترس رنگ به رو نداشت. دیگری با دیدنم دستپاچه گفت:

- سلام... سلام خانوم صبح بخیر

انگار اصلاً انتظار دیدنم را نداشتند به سلامشان پاسخ گفتم. زنی که بزرگتر بود گفت:

- امري بود خانوم؟

با لبخندی ساختگی گفتم:

- نه فقط می خواستم آشپزخونه رو از نزدیک ببینم.

با عجله پرسید:

- صبحانه...

- نه متشکرم آقا هنوز خوابند.

- بله ایشون روزهای تعطیل تا دیر وقت می خوابند اما الان دیگه باید بیدارشون کنم چون وقت خوردن داروشونه.

متعجب پرسیدم:

- دارو؟

او با لبخند گفت:

- بله ایشون سالهاست که مبتلا به بیماریه معده اند.

من درباره ی همسرم چه می دانستم؟ به نظر می آمد او را قربانی خود کرده ام تا از مهلکه بگریزم.

گفتم:

- داروهاشون رو بده من خودم می برم.

- آخه...

- بده به من از این به بعد من این کارو انجام می دم.

- هر طور میل شماست.

پس از گرفتن داروها از آشپزخانه خارج شدم و از سر کنجکاوی کمی بیرون از آشپزخانه معطل کردم تا اگر احیاناً چیزی گفتند بشنوم اما آنها چیزی نگفتند یا اگر هم گفتند به قدری آهسته بود که من نشنیدم. مثل دزدی شده بودم که به خودش شک داشت. مقابل در ایستاده و چند شربه به آن زدم آنگاه وارد شدم مجید هنوز خواب بود پرده ی ضخیم را از مقابل پنجره کنار زده و پنجره را گشودم او در بستر غلتی زد و دیده گشود و با دیدن من لبخندی از سر رضایت زد. سر به زیر افکنده و آرام گفتم:

- سلام صبح بخیر.

از جا برخاست و ضمن دادن پاسخم به اطراف نظر افکند. نگاه او مرا هم

متوجه اطرافم نمود. آیا چیزی توجهش را جلب کرده بود؟ پرسید:

آیا همیشه آنقدر سحر خیزی؟

- بله.

- اما باید سعی کنی بیشتر بخوابی.

- متاسفم مثل اینکه نذاشتم بخوابید اما مجبور بودم چون ظاهراً باید

داروهاتون رو بخورید.

ظرف دارو را مقابلش نهادم و لیوان آب را به طرفش گرفتم در ضمن گرفتن

لیوان آب متعجب پرسید:

- شما داروهام رو آوردید؟

- بله.

- شما از کجا...

از اون خانوم شنیدم خیلی ساله از درد معده رنج می برید؟

از وقتی تنها شدم، باید زودتر از این بهتون می گفتم.

بی تفاوت گفتم:

- حالا فهمیدم فرقی نداره.

او بلافاصله گفت:

- البته دکترم گفت اگه از تنهایی در پیام مداوا می شم می دونید؟ آدم نمی

تونه وقتی که تنهاست خوب غذا بخوره.

بی مقدمه در حالی که داروهایش را می خورد پرسیدم:

- اونا اون دو تا زن چند وقته توی این خونه اند؟

او کمی فکر کرد و گفت:

- از وقتی مهرداد و سروش رفتند چطور مگه؟

آرام گفتم:

- حالا که من هستم نیازی به اونا نیست.

او که اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت متعجب بر من خیره شد و گفت:

- لا اقل یکی از اونا...

بلافاصله گفتم:

- هیچ کدوم.

او به ملایمت گفت:

- ولی عزیزم تو خیلی جوونی از اون گذشته کارهای این خونه خیلی زیاده

آیا چیزی از اونا دیدی؟

- ابداً می خوام خودم خونه رو اداره کنم عادت به بیکاری ندارم.

او مصمم گفت:

- نه نه نمی تونم قبول کنم من که مشکلی برای نگه داری اونا ندارم.

خواستم به سمت پنجره برم که دستم را به دست گرفت. چطور متوجه نشده بودم دستانش به رغم سن بالا آنقدر پر قدرتند. مرا کنار خود نشاند و به مهربانی گفت:

- همین قدر که به من جواب مثبت دادی و همسرم شدی کافیه باور کن انگار دارم روی عرش راه می رم خدمتکار که سهله تو فقط بگو به چی نیاز داری تا فوراً برات مهیا کنم من می خوام تو فقط استراحت کنی و به خودت برسی نمی خوام اینقدر ضعیف باشی.

دستم را از دستش بیرون کشیده و گفتم:

- متشکرم اما من تعارف ندارم نمی خوام صبح تا غروب به درو دیوار خونه

زل بزنم.

- چرا زل بزنی؟ با هم دور دنیا رو می گردیم دور ایران رو می خوای یک سفر

بریم پیش پسرها؟

محکم گفتم:

- نه.

نمی دانم چرا با شنیدن اسم پسرهایش از خود بی خود شدم او که تصور کرد از یاد آوری آنها رنجیده ام دوباره دستم را به دست گرفت و خالصانه گفت:

- هر طور که تو بخوای اما باور کن پسرها از ازدواجم خوشحالند مهرداد سه شب قبل تلفن زد و از شنیدن خبر ازدواجم خوشحال شد. اون پدر سوخته ها حتی یادی از من نمی کنند اونجا حسابی سرشون گرمه مطمئن باش هیچ دردسری ندارند البته من هم یک فکرهایی دارم می خوام به خاطر راحتی خیالت نیمی از اموالم رو به نامت کنم تا برای روز مبادا خیالم راحت باشه، چطوره؟

بی تفاوت و سرد به صورتش خیره شدم. چه دل خوشی داشت به نظر دل و دینش به من باخته بود یا شاید هم باورش شده بود من به خاطر مال و اموالش باهاش ازدواج کردم. حق هم داشت چنین فکر کند و گرنه چه دلیلی داشت به او برای ازدواج پاسخ مثبت دهم. حتی فکرش را هم نمی کرد همسرش هیچ احساسی نسبت به خودش ندارد و تنها به جبران شکستی بزرگ در زندگی و گریز از برزخ خانوادگی به زندگی در کنارش گردن نهاده است. خوب نگاهش کردم و تازه دریافتم چه به روز خود آورده ام اما برای پشیمانی خیلی دیر بود انگار پرده ی لجابت و سرخوردگی کنار رفته و حقیقت در برابر دیدگانم متبلور شده بود. وای من چه کرده بودم؟ دنیا را از چه دریچه ای دیده بودم و گردن به چه حماقتی نهاده بودم؟ با عجله از جا برخاستم و مقابل پنجره رفتم. مجید هم از جا برخاست و نزد آمد و موهایم را که باد به بازی شان گرفته بود به عقب زد و گفت:

- این خونه ماله خودته هر کاری که دوست داری بکن نظر تو نظر منه بی چون و چرا اصلاً... اصلاً آگه دوستش نداری عوضش می کنم.

حرکت انگشتانش میان موهایم زجرآور بود. دلم می خواست فریاد بزنم منو به حال خودم بذار این فقط خونه نیست که ازش متنفرم از تو هم متنفرم از همه ی دنیا متنفرم و از همه چیز که دست به دست هم دادند و بدبختم کردند اما

صدایم در گلو خفه بود. خدایا چگونه قراره یک عمر با او زندگی کنم؟ خدایا... خدایا خودت به یاری ام بیا. من از این مرد بیگانه و ناآشنا که حرارت دستانش وهم آور است می ترسم. از تصور ساعات قبل، روزهایی که پیش رویم بود من زجر شدم و بر فشار ناخنهایم در گوشت بازوی راستم افزودم و به شدت لب بر دندان گرفتم. نه خارج از توان و تحملم بود و این تصور که آن ساعات و لحظات تکرار خواهند شد بر عذابم می افزود. درمانده اندیشیدم؛ خدایا کاش می مردم.

پس از آنکه عذر آن دو خدمتکار را خواستم شخصاً اداره ی امور خانه را به عهده گرفتم. کار و فعالیت سنگین سبب می شد شبها نه به آن جهت که شب است بلکه به دلیل خستگی بیهوش شوم. شوهرم مجید که صاحب پاساژی عظیم بود و طبعاً مغازه های آن پاساژ نیز به خودش تعلق داشت. آن قدر بی نیاز بود که فقط برای سرکشی به مغازه ها به آنجا می رفت و همیشه قبل از غروب به خانه باز می گشت و من که زیر انضباط سخت نامادری ام مبدل به زنی پخته و کدبانو شده بودم برایش محیطی خانوادگی فراهم می کردم و هر شب با غذایی گرم خستگی روز را از تنش می ربودم.

آری او مرد قانعی بود و من اغلب به خوشبختی کوچک او غبطه می خوردم. او به داشتن من و کانونی گرم قانع بود و چنان با علاقه پا به خانه می گذاشت که من از محبت و توجهش شرمند می شدم چرا که علاقه و توجه من هیچگاه به پای او نمی رسید. به نظر می رسید من به نیازهای او کاملاً آشنا. مردی در آن سن و سال فقط به محبت و توجه و رسیدگی احتیاج داشت و من هم هیچ یک از این موارد را از او دریغ نمی کردم و در این میان تنها کسی که لطمه می خورد خودم بودم آن هم به سبب تحمل چنان زندگی که مجبور به انتخابش بودم. چقدر احساس عذاب وجدان می کردم که تا آن درجه به من لطف داشت و مرا فرشته ی زندگی اش می نامید. مگر من چه کرده بودم. این من بودم که باید تشکر می کردم آن هم به خاطر حضور ناگهانی اش در زندگی ام و بیرون

کشیدنم از گردابی که در حال غرق شدن در آن بودم.

روزی نبود که مجید دست خالی به خانه بیاید. هر روز هدیه ای مخصوص می خرید و چنان عمل می کرد که موجبات شادی ام را فراهم کند و من همچنان وانمود می کردم که غافلگیر و هیجانزده ام. آه چه زندگی آرام و ساکتی داشتیم. به نظر می رسید من از دنیا بریده ام و دنیا نیز فراموشم کرده، حس می کردم در این ازدواج مجید را قربانی خویش کرده ام پس تلاش می کردم با محبت و توجه بار سنگین عذاب وجدان را تا حدودی سبک کنم چرا باید شادی کوچکش را زایل می کردم؟ او با داشتن همسری جوان همچو من راضی و خشنود بود می توانستم مالک قلب و روحش باشم اما قلب و روح مردی که هیچ عشقی برایش در قلبم نبود به چه دردم می خورد؟ او آزاد بود همان طور که من بودم.

مجید رفته رفته به کم حرفی ام عادت کرد و برنامه ی روزانه ی من برایش صورت جدی تری گرفت. می دانست پس از آمدنش شام خواهیم خورد او به تماشای تلویزیون خواهد پرداخت و من یا سرگرم مطالعه خواهم بود و یا مشغول بافتن رومیزی هایی که هیچ به کار نمی آمد و مورد استفاده ای نداشت. نخ و قلاب فقط اسباب سرگرمی ام بود وسیله ای که فاصله ام را با او حفظ کنم و خود را موجود زائد و بی مصرفی نپندارم. در یک کلام زن خانه شده بودم تمام فرصتم سوزن و نخ و جارو و کهنه ی گردگیری می شد و خانه همیشه از تمیزی برق می زد به قول مجید حتی تمیز تر از وقتی که آن دو خدمتکار در خانه بودند. از تنها چیزی که لذت می بردم نشستن روی صندلی راحتی به هنگام غروب بود مقابل پنجره ی رو به حیاط و حرکت گهواره وارش. وقتی که تا آن حد خسته و درمانده بودم انگار همه ی زیبایی های بهاری که رو به پایان بود در آن حیاط قدیمی و درختان پیرش خلاصه می شد. نمی دانم شاید هم زیبایی های دنیا برایم رنگ باخته بودند چرا که به اصرارهای مجید برایی لااقل یک سفر داخلی پاسخ رد می دادم گویی با دنیای بیرون قهر کرده بودم.

چند بار به اتفاق مجید به سینما و تاتر رفتم و تمام مدت در جمع مردم وقتی شانه به شانه ی او قدم بر می داشتم زجر می کشیدم حس می کردم همه ی مردم چشم شده و به ما می نگرند و با انگشت به یکدیگر نشانمان می دهند. به نظر می رسید تعادل روحی ام را از دست داده بودم و مجید که دلیلش را در خستگی و کار زیاد می دانست به انجام کارهایی تشویق کرد که تا آن روز تجربه شان نکرده بودم. او مرا برای رفتن به استخر و فراگیری رانندگی تشویق کرد و قبل از آنکه پاسخ منفی بدهم ثبت نام نمود از او در آن سن و سال به خاطر تشویق برای انجام چنان کارهایی حیرت زده بودم. یکی از همان شبها گفت:

- فرانک من می دونم که تو زن جوونی هستی و به تفریح و سرگرمی نیاز داری پس ازت می خوام هر کاری که دوست داری بکنی. نمی خوام توی خونه حبس باشی. عزیزم تنها به این خاطر که همسر مردی شدی که دو برابر خودت سن داره. تو فرشته ی کوچولو باید از زندگی لذت ببری و خوشبخت باشی فقط دیدن شادی توئه که منو شاد می کنه من دوست دارم تو هر روز چیزی ازم بخوای می دونی که توانایی برآورده کردنشون رو دارم.

به نظرم او هم مثل من به سبب این ازدواج احساس عذاب وجدان می کرد و تلاش می نمود از بار آن بکاهد. با لبخندی ساختگی گفتم:

- من هر آنچه که بخوام هست نیازی نیست آنقدر به فکر من باشید هر چند که تقاضای بیخودی می کنم چون حالا حالاها باید به کلاسهای برم که ثبت نامم کردید.

نمی دانم متاثر از کدام اندیشه پرسید:

- تو هیچ وقت به من نگفتی عزیزم؟ چرا با من ازدواج کردی؟
از سوالش قلبم فرو ریخت. چه باید می گفتم؟ او که حس کرد با سوالش ناراحتم کرده بلافاصله گفت:

- البته فکر می کنم خدا تو رو از آسمون برای من فرستاده اما باور کن هر بار که در کنارت گام بر می دارم این سوال در ذهنم تداعی می شه تو لیاقتت بیشتر از من بود چون موجود خوش قلب زیبا و مهربان و دوست داشتنی هستی.

چگونه می توانستم به او بگویم برایم مهم نبود با چه کسی ازدواج می کنم و تو نخستین کسی بودی که پس از تصمیمم در برابرم قرار گرفت؟ اگر هم ادعا می کردم دوسش دارم دروغ بود پس سکوت کردم و به چهره ی گوشت آلودش خیره شدم به همان چهره ی نه چندان برنزه و چشمان مشکی ریزش که هفته ها می آمد و می رفت و من حتی نیم نگاهی به آنها نمی انداختم. چطور هیچ یک از علائم پیری اش چندان جلب نظر نمی کرد؟ حتی موهای کم پشتش که در اطراف شقیقه ها و بالای گوشها سفید شده بود؟ و چین زیر چشمانش که با هر لبخند به هم دست داده و انحنا ی ظریفی در گوشه ی هر چشم پدید می آورد؟ در حالی که او با من سخن می گفت اندیشیدم؛ چه پیشانی بلندی دارد خوش اقبال و خوشبخت است با خود گفتم آیا او به راستی از زندگی اش راضی است؟ خودش که اینطور ادعا می کند، نمی دانم شاید من هم بودم چرا که یک بدبخت و یک خوشبخت در کنار یکدیگر احساس خوشبختی می کند و خوشبخت به بدبختی فرد بدبخت نگاه می کند و از خوشبختی عطا شده به خود می بالد. با آهنگی ساده گفتم:

- من در کنارت خوشبختم مجید.

برق شادی در دیدگانش درخشید و گفت:

- پس چرا نمی خوای از تو بچه ای داشته باشم؟

در مانده گفتم:

- من... من نمی تونم.

او مصمم گفت:

- می خوام بچه ای داشته باشم که تو مادرش باشی نمی خوام فکر کنم دیگه

خیلی پیر شدم. از وقتی دو تا پسرهام پس از مرگ مادرشون رفتن اروپا پیش خاله شون حس می کنم خلا ای در زندگیم وجود داره.

انتظارش از توانم خارج بود. چطور می توانستم با آن اعصاب داغون مادر باشم؟ برای گریز از آن گفتگو از جا برخاسته و به بهانه ی مرتب کردن پرده مقابل پنجره ایستادم اما سکوت او نشانه ی انتظارش برای شنیدن پاسخ بود آزارم می داد. لاجرم گفتم:

– حالا... حالا نه آمادگیش رو ندارم.

او به نرمی گفت:

– داشتن یک دختر که تو مادرش باشی تنها آرزوی منه و این آرزو رو تو می تونی برآورده کنی.

حرفش اشک به دیده ام آورد. بی آنکه بفهمد عقده ی بی اهمیت بودن را در من سرکوب می کرد. جداً که چه حکمتی در بازیهای تقدیر بود. من که برای هیچکس و هیچ چیز اهمیتی نداشتم آنقدر برای او اهمیت داشتم که داشتن فرزندى از من منتهای آرزویش بود. چطور می توانستم بگویم نه وقتی که برآورده کردن آرزویش برای من کار سهلی بود؟ هنوز آنقدر خودخواه نشده بودم که فقط به خودم بیاندیشم.

وقتی تابستان رو به پایان بود من یک جنین دو ماهه در شکم داشتم و بنا به توصیه مجید از انجام کارهای سخت اجتناب می کردم تا فرزند سالمی به دنیا بیاورم. بیکاری و تنهایی بیش از گذشته آزارم می داد و احساس عدم آمادگی برای مادر شدن نیز به آن دامن می زد. نه اینکه بچه ی مجید را نخواهم بلکه بی حوصلگی و دلزدگی سبب بروز این احساس می شد. پدرم گهگاهی به دیدنم می آمد و طی یکی از آن دفعات به مجرد شنیدن خبر بارداری ام شادمان شد. او که احساس مرا برای نرفتن به خانه شان می فهمید هیچ اصراری برای رفتن به خانه شان نمی کرد و خودش هر هفته به دیدنم می آمد و ساعتی را در کنارم می

گذراند. او از روابط زناشویی من و همسرم خوشحال بود و عقیده اش درباره ی مجید به کلی تغییر کرده بود.

به نظرم بیش از گذشته شکسته شده بود هر چند که همچنان از گیتی گله مند بود و آثار غصه در چهره اش بیداد می کرد اما به محض رویارویی با من می خندید و تلاش می کرد ساعات خوشی را برایم فراهم کند. یکی از دفعاتی که درباره ی گیتی پرسیدم آهی کشیده و گفت:

- حالش مثل همیشه خوبه و باید بگم خیلی از دستت خشمگینه اما اصلاً مهم نیست حتی بهش فکر هم نکن.

- اون چرا از دست من خشمگینه؟

پدر با لبخندی تلخ گفت:

- مثل همیشه به دلائل بی خود و بی معنی اون می گه حالا که خوشبختی فراموششون کردی. می گه این نون رو خاله جونم توی دامن فرانک گذاشت درست نبود با نیامدنش آنقدر مارو پیش شوهرش بی مقدار کنه. می دونی دخترم؟ گاهی فکر می کنم تارو پود اونو از پول ساختند چون خوشبختی رو فقط در پول می بینه فکر می کنم اگه من ملک و املاکی نداشتم بهم می گفت برم به درک.

رنجیده از توقعات بیجای نامادری ام با ظاهری بی توجه گفتم:

- این چه حرفیه پدر؟ فکر می کردم مشکل اون منم.

پدر سری تکان داد و گفت:

- نه مشکل اون غرورشه. اینه که چیزی رو غیر از نوک دماغش نمی بینه.

به تعبیر پدر خندیده و برای دلداری اش گفتم:

- باهاش مهربون باشید پدر به خاطر خواهرها. راستش رو بخواید با اینکه خاطره ی خوشی ازش ندارم اما دلم براش تنگ شده.

پدر نوک انگشتش را به من نشان داده و گفت:

- کاش فقط آنقدر از محبت و انسانیت تو رو داشت. تا وقتی که بودی چشم دیدنت رو نداشت حلالم که رفتی یکبند حرف تو توی خونه ست. به من می گه نباید بهش سر بزنی با رفتنت به خونه ی فرانک منو کوچیک می کنی. خیال می کنه من بچه ام من معتقدم اگه کسی بخواد کاری بکنه می کنه درست مثل من حالا هر قدر دوست داره به کارخونه تلفن بزنه تا منو بگیره. خبر نداره من با آقا مهدی و منشیم تباری کردم تا سرش کلاه بذارم.

با شنیدن اسم آقا مهدی یاد شهنروز در ذهنم زنده شد. حالا که تعلقی به او نداشتم می توانستم در باره اش بپرسم:

- آقا مهدی چطورند؟

- خوبه وقتی قراره پیام دیدنت سلام می رسونه.

- مگه پیش همدیگه هستید؟

- بله دخترم محل نشست جفتمون رو کارخونه ی مرکزی گذاشتیم.

- شما که با هم مشکلی ندارید.

- نه مشکلی نداریم به شرطی که گیتی بذاره.

- مگه هنوز برای بهم خوردن شراکتتون اصرار می کنه؟

- از گذشته کمتر شده اما به هر حال بد میل نیست منو به خاک سیاه بنشونه. خانوم می گه خونه ی اینجا رو با اون دو سه تا خونه ای که داریم بفروش و سهم آقا مهدی رو بخر خیال می کنه قراره دو کیلو پرتقال بخرم.

بی مقدمه پرسیدم:

- از شهنروز چه خبر؟

- حالش خوبه گاهی به پدرش تلفن می کنه و با من هم چند کلام حرف می زنه.

- اونجا به چه کاری مشغوله؟

- داره فوق تخصص می گیره و توی یک بیمارستان معروف سرگرم طبابته. به

نظر می رسه اصلاً علاقه ای برای برگشتن نداره. می گفت اونجا خیلی بهش احتیاج دارند.

یاد آخرین دیدارمان در ذهنم نقش بست و حرارت سوزانی همه ی وجودم را در برگرفت. انگار سالها از آن روز گذشته بود. حس می کردم دیگر هیچگاه یکدیگر را نخواهیم دید و من باید خاطرات او را همچو رویائی فاقد واقعیت در ذهن ثبت کنم.

دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم و انگشتانم را

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغ های رابطه تاریکند

چراغ های رابطه تاریکند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به میهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی است.

فصل دهم

هنگامی که آخرین ماههای بارداری ام را پشت سر می گذاشتم از طریق پدر متوجه شدم که گیتی و هر دو خواهرم نزد برادر گیتی در سوئد رفتند و پدر با آنکه دل خوشی از نامادری ام نداشت اما از رفتنشان اندوهگین بود چرا که بیش از پیش احساس دلتنگی می کرد. همسرم مجید بارها از او خواست نزدمان بیاید و با ما زندگی کند اما پدر ضمن تشکر خواسته اش را رد کرده و گفت:

- می خوام روزهای آخر عمرم رو تنها باشم دوست ندارم مزاحم زندگی شما باشم.

پرسیدم:

- چرا شما با اونا نرفتید؟

در پاسخ به پرسشم گفتم:

- چرا باید برم؟ مگه اینجا زندگی بدی دارم؟ من حتی به گیتی التماس کردم بماند ولی او هر دو پایش را در یک کفش کرد و گفت می خوام برم پیش برادر. به خاطر رفتنشان متحمل هزینه ی سنگینی شدم و مطمئنم که در اشتباهند اما چه می شه کرد؟ نمی شد که آنها را به زور اینجا نگهداشت. الهام و کتی هم دنباله رو خودشدند و به نظر می رسه که سر سوزنی به من محبت ندارند. نمی دونم چطور می شه که یک زن آنقدر نسبت به شوهرش بی توجه باشه؟ گمان

می کنم هیچ اشتباهی در زندگیم به اندازه ی ازدواج با او بزرگ و نابخشودنی نبوده.

من که او را بدان حال دیدم برای تسکینش گفتم:

- آنقدر خودتون رو سرزنش نکنید. پدر سرنوشت هر کس به یک نحو رقم خورده شاید برگردند.

پدر با لبخندی تلخ گفت:

- شاید برگردند؟ دیگه بازگشتشون چه فایده ای داره؟ به خدا اگه از آبروم نمی ترسیدم و از اینکه مردم بگن سر پیری یادش افتاده طلاقش می دادم هر چند که همین حلال آبرویی برام باقی نمونه. چی از این بدتر که زنت بعد از بیست و دو سال زندگی ترکت کنه و بره؟

با یادآوری کتی و الهام گفتم:

- دلم برای خواهرام تنگ می شه.

پدر پوزخندی زد و گفت:

- در عوض اونوا اصلاً برات دلتنگ نیستند.

سپس با لحن جدی تری گفت:

- برای هیچ کس غیر از تو ناراحت نیستم دخترم.

با لبخند پرسیدم:

- چرا من پدر.

سری تکان داده و گفت:

- خیلی زجر کشیدی اینم از ازدواجت.

- من خوشبختم پدر همسرم هم مرد خوبیه.

پدر متاسف و مغموم گفت:

- تو به چیزهایی بیشتر از اینا نیاز داشتی و من هیچ وقت نتونستم کاری

برات صورت بدم. اساساً من پدر خوبی نبودم و تمام مدت کوتاهی کردم.

دستش را به دست گرفته و گفتم:

- پدر لطفاً این حرفها رو فراموش کنید من دوستتون دارم قبلاً هم داشتیم و حالا بر شدتش افزوده.

پدر دستی بر موهایم کشیده و گفت:

- حالا که از بند اون رها شدم قول می دم بیش از گذشته حمایت کنم و کوتاهی ها رو برای فرزندت که نوه ی عزیز من هست جبران کنم.

سر بر شانه ی پدر نهاده و عقده ی دل گشودم و با صدای بلند گریستم. پدر هم می گریست هر دو موجوداتی رنج دیده بودیم که شانه ی یکی تکیه گاه دیگری بود. باید بیش از گذشته به پدر می رسیدم.

بهاره ی که در پیش بود هدیه ی عزیزی برای ما با خود به همراه داشت و آن نوزادی بود که به عقیده ی پزشکم تا کمتر از دو هفته پا به دنیا می گذاشت. مجید از فرط شادی در پوستش نمی گنجید و پدر و من هر دو برای آمدنش لحظه شماری می کردیم. وزنم به طرز قابل ملاحظه ای بالا رفته بود و کلافگی در آن روزهای آخر دست از سرم بر نمی داشت. نمی دانم چرا هر ساعت آن روزهای به یاد ماندنی آنقدر دیر می گذشت. ما از هر حیث آماده ی ورود بچه بودیم و مجید روزهای آخر بارداری در کنارم بود و تلاش می کرد به من روحیه بدهد. چه روزهای پرماجرایی بود. من از اضطراب مادر شدن دستپاچه و مجید گویی برای اولین بار پدر می شد.

بالاخره زمان وضع حمل من فرا رسید. تحمل آن دردهای طاقت فرسا خارج از توانم بود و بیش از هر زمان به وجود مادر نیاز داشتم. مجید مرا به بیمارستانی که از قبل برای زایمانم در نظر گرفته بود برد و خودش پشت در بسته ی اتاق به فریادهای دل خراش من گوش سپرد و به تلخی آن لحظات دیرگذر را شمرد. چه دقیق دیرگذری بود انگار زمان متوقف شده بود و بچه خیال آمدن نداشت. هزار بار مردم و زنده شدم تا اینکه بچه به دنیا آمد اما آنچه که من در سیمای پزشکم

دیدم رضایت نبود. افسوس که دخترم مرده به دنیا آمد در آن حال نزار آرزوی مردن کردم. دخترم عزیز جسم و روحم مرده بود تنها چیزی که میان آن همه مصیبت قادر بود دلگرم کند رفته بود. میان گریه فریاد می زدم:

- ای کاش من مرده بودم ای کاش من به جای تو بودم.

تلاش کادر پزشکی حاضر برای آرام کردنم بی ثمر بود و گوشم بدهکار توضیحات پزشکی آنها نبود. آنان می گفتند بچه به خاطر حلقه شدن بند ناف دور گردنش خفه شده اما من هیچ یک از آن دلایل منطقی را نمی شنیدم انگار کور و کوری بودم که فقط خواسته ی خودش را تکرار می کرد. آنقدر بی تابی کردم که مجبور شدند دو مسکن قوی بهم تزریق کنند تا در آن فاصله قوای از دست رفته را بازیابم چرا که بسیار ضعیف و ناتوان شده بودم و تعادل روحی خوبی نیز نداشتم. وقتی بهوش اومدم همه چیز در برابر دیدگان ناتوانم تار و مبهوت بود. انگار قدم به دنیای دیگری گذاشته بودم. چهره ی همسرم مجید را دیدم که اندوهگین بود و به زحمت لبخند می زد و دستم را می فشرد و تصویر پدرم که قادر به کنترل گریه اش نبود. تلاش کردم چیزی بگویم اما همسرم مانع شد و با لحنی مهربان و تسکین دهنده گفت:

- هیچی نگو هیچی فقط یک کابوس بود.

- چه چیز کابوس بود؟ از دست رفتن دخترم؟

دخترمان مرده بود و او آنچنان آرام سخن می گفت؟ بغضم دوباره ترکید و گریه سر دادم. مجید صورتش را به صورتم نزدیک ساخت و در حالی که خودش به وسعت دنیا غمگین بود گفت:

- خودتو کنترل کن عزیزم گریه برات خوب نیست.

زمزمه کردم:

- دخترم... دخترم.

آرام گفت:

- رفته به بهشت. ما دوستش داریم هردومون تو براش خیلی زحمت کشیدی خیلی. من مطمئنم اونجا توی بهشت برای تو جای مناسبی رزرو کرده.
گریه ام شدت گرفت. ناگهان به یاد نارضایتی ام در ماههای اول بارداری افتادم و ناخودآگاه اندیشیدم خدا داره منو مجازات می کنه و باید هم بکنه من بنده ی ناسپاسی هستم به سختی گفتم:

- حقمه حقمه.

مجید بوسه ای بر موهایم زده و گفت:

- تو بیگناهی عمر اون بچه همین قدر بود تو سعی خودت رو کردی.

لجوجانه گفتم:

- من گناهکارم گناهکارم.

پدر دست نوازش بر سرم کشیده و گفت:

- آروم باش دخترم خودخوری برات خوب نیست حسایی ضعیف شدی باید به خودت هم فکر کنی. من و آقا مجید نگران توئیم می دونم که مادری و دلت می سوزه اما چاره چیه؟ می تونی زنده اش کنی؟ مطمئن باش اگه می شد کاری کرد دکترها می کردند اون کوچولوی خوشگل مرده به دنیا اومد.

میان گریه پرسیدم:

- چه شکلی بود؟

مجید گفت:

- مثل خودت خوشگل و دوست داشتنی.

- چه مرد فرزانه ای بود که درد بر دلم نمی گذاشت چه نعمتی بود که مرا می فهمید خودش بیش از هر چیز آرزوی یک دختر داشت. و با آنکه به خاطر از دست دادنش غمگین بود به من تسکین می داد. پدر چه می گفت؟ می گفت ما جوانیم و باز هم فرصت بچه دار شدن داریم؟ آه پدر نمی دانست چه بر من در طول این نه ماه گذشته بود. مجید هم علی رغم همه ی همدردیهاش نمی

توانست حال مرا درک کند. هیچکس نمی توانست بفهمد در قلب و روح من چه می گذرد. هیچکس غیر از خودم و خدا که شاهد همه ی بدبختی هایم بود. دوست داشتم به آن موجود ناکام نیاندیشم اما ممکن نبود. تصویر ناتوان و کوچکش در حالی که میان دستان پزشک بود یک آن از ذهنم بیرون نمی رفت. او داغ یک حسرت بود داغی که بی گمان اگر هم مداوا می شد جایش تا ابد بر دلم باقی بود.

وقتی از بیمارستان مرخص شدم انسان سابق نبودم. آدم رنجور و ضعیف و ناتوانی بودم که چیزی برای گفتن نداشت. از دست دادن فرزند ضربه ی مهلکی در وجودم نواخته بود. انگار دنیا برایم به آخر رسید و امید زنده ماندن در وجودم رنگ باخته بود. همسرم از توجه و رسیدگی به من غافل نبود و همه تلاشش را مصروف بازگرداندن روحیه ام می نمود اما گویی هیچ چیز در من ایجاد هیجان نمی کرد. حتی هدایای جورواجوری که از پدر یا همسرم مجید دریافت می کردم تا اراده می کردم همه چیز را به فراموشی بسپارم دیدن اسباب و وسایل بچه آن حادثه تلخ را در خاطرم زنده می نمود. وجود آنها مثل اعمالم شده بود پس مجید هر آنچه را که مربوط به بچه بود درون اتاقی کوچکتر گذاشت و در آن را قفل کرد و در اولین فرصت ترتیب مسافرتی به شمال کشور را داد و با اصرار فراوان پدر را هم راضی به آمدن نمود. به نظر می رسید پدر حسابی شیفته ی مجید شده چرا که در کنارش شاد و سرحال بود و مجید هم از احترام به او کوتاهی نمی نمود و با دقت به سخنانش گوش فرا می داد و دستوراتش را مو به مو اجرا می کرد و من وقتی شانه به شانه ی یکدیگر گام بر می داشتند حس می کردم چقدر به هم شبیه اند انگار خودم فرسنگها با آن دو فاصله داشتم فاصله ای که قادر به کم کردنش نبودم.

آب و هوای شمال همان طور که مجید پیش بینی می کرد تاثیر فوق العاده ای در روحیه ام گذاشت. دوباره اشتهایم به غذا بازگشت و خوابی که از مدتها قبل با

دیدگانم قهر کرده بود به سراغم آمد. تنها گهگاهی یاد عزیز از دست رفته آزارم می داد و آن زمان هم اغلب غروب بود که روی تراس رو به دریا می نشستم و به هجرت خونین خورشید در سکوت خیره می شدم. نمی دانم چه چیزی در آن لحظات بود که یاد گذشته را در ذهنم زنده می ساخت. یاد مصائبی که پشت سر گذاشته بودم یا احتمالاً پیش رویم بود. صدای دلنواز دریا آرامبخش ترین چیزی بود که بدان نیاز داشتم.

روزها از هتل خارج می شدیم و ساعت ها روی ماسه های ساحل گام بر می داشتیم و من می اندیشیدم تا کی قرار است با آن روحیه زندگی کنم آنجا بود که دانستم باید به حضور در کنار همسرم با همان ویژگی های متفاوت عادت کنم و زندگی را همان طور که هست بپذیرم راهی بود که به میل خود بدان پای نهاده بودم از آن گذشته همسرم مرد خوب و متواضعی بود و بدون در نظر گرفتن سن و سالش ایراد عدیده ای نداشت. او از محبت و رسیدگی به من کوتاهی نمی کرد و احساساتم را به عنوان زنی جوان درک می کرد و خلوتم را بهم نمی ریخت و مهمتر از همه مرا به خاطر خودم می خواست. این حقیقت کاملاً به من ثابت شده و حتی پدر نیز بدان معترف بود.

پس از گذشت ده روز با روحیه ی بهتری به تهران بازگشتیم و من زندگی تازه ای را آغاز کردم. زندگی که تلاش کردم رنگش با خاطرات تلخ گذشته کدر نشود و اساسش حقیقت محض باشد نه آنچه که در تصوراتم بود. کم کم غم از دست دادن فرزند نیز در قلبم بایگانی گردید و روحیه ام شکل دیگری گرفت. شدم انسان محکم و خود ساخته و صبوری که علی رغم سن کم با اتفاقات زندگی اش پخته تر و مقاوم تر مواجه می گردید و بادهای خفیف قادر نبودند شیرازه ی توانش را از هم بپاشند.

وقتی همسرم آنچنان بزرگوار بود فرصت بچگی نداشتم باید در قالب زن کارآمدی ظاهر می شدم. از آن پس ساده می پوشیدم و ساده می گشتم و با

دقت سخن می گفتم همان طور که در شان زنی در موقعیت خودم بود. از این تغییرات بیش از هر کسی همسرم خشنود بود چرا که توانسته بودم در مدت اندکی خودم را با او و روحیاتش تطبیق دهم. دیگر گام برداشتن در کنارش رنجم نمی داد و سن و سالش تا آن درجه جلب نظر نمی کرد. شبها برایش اشعار حافظ می خواندم و او برایم از کار و مشکلات شغلی اش سخن می گفت. انگار گذشت زمان نرم می کرد و من با آب شدن یخ وجودم به او علاقمند می شدم.

سه سال از شروع زندگی ما گذشت روزی خیلی اتفاقی از زبان پدر شنیدم که شهروز به وطن بازگشته. دوباره آتشی که می رفت زیر خاکستر بنشیند شعله ور گردید و یاد او در نهانخانه ی قلبم زنده شد. خیلی خلاصه از طریق پدر فهمیدم پس از گرفتن فوق تخصص به کشور بازگشته و در بیمارستانی واقع در شمال شهر به طبابت مشغول است و علی رغم میل خانواده اش هنوز ازدواج نکرده است. گاهی وقتی تنها بودم از خود می پرسیدم آیا اصلاً برای لحظه ای به من می اندیشد؟ و بعد به این تصور می خندیدم و به خود می گفتم چه لزومی دارد به تو فکر کنه اون حالا پزشک معروف و سرشناسیه که به قول پدر بیمارانش با وقت قبلی ملاقاتش می کنند. با آن همه دکتر و پرستاری که دور و برش ریخته چرا باید به تو فکر کنه؟ تو برای اون مردی درست از موقعی که به همسری مرد دیگری در آمدی چرا باید به خاطر تو تا حالا ازدواج نکرده باشه؟ مگر تو به او وفا کردی؟ مجرد بودنش می تونه به صدها دلیل باشه که یکی از اونا ادامه ی تحصیل و طی کردن مدارج علمیه.

دوباره بی خوابی و کم اشتهاپی به سراغم آمد و کم حرفی و گوشه گیری بخشی از عاداتم گردید. خودم هم نمی توانستم بفهمم احساسم ناشی از چیست آیا ناشی از حسادت بود یا عشقی که بنا به اجبار فراموشش کرده بودم؟ دلم می خواست لااقل برای یکبار از نزدیک ملاقاتش کنم زیرا پدر دوباره ی او بیش از آنچه باید سخن نمی گفت و من نیز شجاعت سوال کردن نداشتم از این رو می

سوختم و می ساختم.

پائیز با همه ی زباییهاش رو به پایان بود و زندگی ما سیر آرام خود را طی می کرد. همسرم قریب دو ماه بود که از سر درد شکایت داشت و به توصیه ی پزشکش از ناحیه ی سر عکسبرداری کرده بود هیچگاه آن روز را از خاطر نمی برم که به تنهایی برای گرفتن پاسخ عکسش به آزمایشگاه رفتم دکتر آزمایشگاه با دقت به عکس همسرم می نگریست و مرا دعوت به نشستن نمود. دلم گواهی بدی می داد اما ساکت و آرام چشم به دهان دکتر دوخته بودم او پس از مکث بلندی گفت:

- خانوم من فکر می کنم اگه همسرتون یکبار دیگه از ناحیه ی سر عکسبرداری کنند بهتر باشه.

لحنش مشکوک و سرد بود. هراسان پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

دکتر با تردید گفت:

- الان نمی شه چیزی گفت ما خودمون هم مشکوکیم.

با عجله پرسیدم:

- به چی؟

دکتر به عقب تکیه داده و گفت:

- حالا نمی شه چیزی به شما گفت می تونید این جواب رو نزد دکترش ببرید

اما من مطمئنم ایشون هم دستور عکسبرداری مجدد می دهند.

- آخه چرا؟ مگه شما چه چیزی در این عکس می بینید؟

- پیش از آنکه پاسخ سوالتون رو بدم به یک سوال من پاسخ بدین آیا

همسرتون مدت زیادیه که مبتلا به سردرده؟

با اطمینان گفتم:

- نخیر، یعنی در طول مدتی که من باهاش زندگی می کنم هیچوقت سردرد

نداشته غیر از این دو ماه.

- شما مطمئنید؟

هراسان پرسیدم:

- چی شده آقای دکتر؟ این سوالات برای چیه؟

دکتر به نرمی گفت:

- کمی حوصله کنید خانوم و لطفاً به خودتون مسلط باشید. توی این عکس
توده ی عظیمی دوره مغزه.

با آهنگی لرزان پرسیدم:

- این... این یعنی چی؟

دکتر با اشاره به نقطه ای از عکس گفت:

- ما می گیم تومور مغزی.

ناباورانه از جا برخاسته و با لبخند گفتم:

- این غیر ممکنه اون در نهایت صحت و سلامت داره زندگی می کنه.

دکتر با تاکید بر حفظ آرامش گفت:

- اکثر بیمارانی که تومور مغزی دارند با شکایت از سردرد به پزشک مراجعه
می کنند. این بیماری که همون ابتدا مریض رو از پا در نمیاره رفته رفته بر شدت
درد افزوده می شه و...

بی حوصله از جا برخاستم و عکس را از پزشک گرفته و خشمگین گفتم:

- این چه مزخرفاتیه که به من تحویل می دین؟ شوهر من کاملاً سلامته و
فقط از سردردهای گاه و بی گاه رنج می بره. اصلاً به شما چه ارتباطی داره که
درباره ی پاسخ عکس با من صحبت می کنید؟ این در تشخیص شما نیست.

دکتر از جا برخاسته و به ملایمت گفت:

- من حالتون رو می فهمم خانوم و خیلی متاسفم.

بی هیچ سخنی آزمایشگاه را ترک کرده و با عجله به مطب دکتر رفتم. دقایق

را به سختی شمردم تا اینکه منشی اجازه داد وارد اتاق شوم. بی مقدمه عکس را روی میز دکتر گذاشتم و منتظر نشستم. او نیز مدتی به تماشای عکس پرداخت و در پاسخ به پرسش من سری به علامت تاسف تکان داده و گفت:

- وضع از آنچه حدس می زدم وخیمتره

با صدایی بغض آلود پرسیدم:

- شوهرم چشه دکتر؟

دکتر پیر عینک از دیده برداشته و با مهربانی گفت:

- دخترم تو باید خودت رو برای شنیدن خبر بدی آماده کنی هر چند که من

توصیه می کنم یکبار دیگه عکس برداری کنیدی.

قلبم فرو ریخت انگار نگاهم گویا بود که دکتر در ادامه گفت:

- تومور مغزی اونم از نوع حادثش.

به سختی پرسیدم:

- چیکار باید کرد؟

دکتر بار دیگه به تماشای عکس پرداخت و گفت:

- اگه عکس دوم هم نمایشگر همین مشکل باشه...

سکوت کرده و با تاسف به من خیره شد. تصویر مجید با همه ی خوبیهای

ذاتی اش در برابرم نقش بسته بود میان سیل اشک پرسیدم:

- درمان پذیر نیست؟

دکتر با تردید گفت:

- می شه عملش کرد اما ریسک خطرناکیه چون ممکنه بیمار یا فلج بشه یا

خدای نکرده فوت کنه.

ناباورانه گفتم:

- اما دکتر همسر من ظاهراً سلامته و هنوز مثل مردم عادی کار می کنه و

فقط از سردرد شکایت داره.

دکتر که حال مرا می فهمید به ارائه توضیح پرداخت:

- دخترم علائم این بیماری یکباره ظهور می کنه و خیلی هم ناگهانی فرد رو از پا در میاره. مال شوهر شما با یک سردرد شروع شده که به مرور شدت گرفته به ظاهر چیزی نیست اما در اصل غده داره به سرعت بزرگتر می شه. من چون نتونستم با دارو مداواشون کنم دستور عکس برداری نوشتم البته با توجه به سن و سالشون حدس ضعیفی می زدم اما تصور نمی کردم تا این حد جدی باشه. ملتسمانه گفتم:

- حالا باید چیکار کرد؟

- توکل به خدا. یکبار دیگه دستور عکس برداری می دم اگه جواب همین باشه باید منتظر بود.

معارض گفتم:

- فقط باید منتظر بود؟ منتظر چی دکتر؟

دکتر که خود نیز اندوهگین بود گفت:

- شاید منتظر معجزه ی خدا. باور کن دخترم در چنین مواقعی نمی شه کاری کرد و ممکنه عمل جراحی به ضرر بیمار تموم بشه، خدای نکرده کور یا فلجش کنه و یا قدرت تکلمش رو برای همیشه ازش بگیره اینطور مواقع باید بیمار رو به حال خودش گذاشت شاید اگه زودتر می فهمیدیم می شد کاری کرد اما حالا خیلی دیره.

درمانده اشک از گونه هایم زدوده و گفتم:

- سرنوشت شوهرم چی می شه دکتر؟ اون تا کی باید زجر بکشه؟

دکتر با اندوهی که کاملاً از چهره اش پیدا بود گفت:

- با خداست ممکنه همین طور که بیماریش ریشه دار می شه روی سلامت جسمیش اثر بذاره.

فریاد زدم:

- پس اگه اينطورە چە فرقى با عمل شدن دارە؟

دکتر به آرامش دعوتم کرد و گفت:

- عمل در صد اين اتفاق رو بالاتر مى بره و به اين کار سرعت مى بخشه چون مغز توى اين عکس در وضعيت حساسى قرار داره. مى شه گفت در پوشش اين توده ست اگر ماييل باشى به خاطر اينکه از صحت گفته هام مطمئن بشى مى تونى عکس بعدى رو به چند متخصص ديگه هم نشون بدى.

با آهنگ آرامى از دکتر عذر خواهى کرده و گفتم:

- متاسفم دکتر حرفاتون منو شوکه کرده.

دکتر به نرمى گفت:

- من حالت رو مى فهمم دخترم شايد باور نكنى براى يك پزشك بدترين لحظات زندگيش وقتيه كه قراره به بيمارش اخبار بدى بده. متاسفم فقط مى تونم بهت بگم كه توكلت به خدا رو از دست ندى و دعا كنى.

نمى دانم چگونه از مطب خارج شدم اما وقتى به خود آمدم كه مقابل خانه بودم و خوشبختانه همسرم هنوز به خانه باز نگشته بود و من فرصت داشتم تا قبل از آمدنش به خود مسلط شوم.

نگرانى بودم و ديگر نمى توانستم در برابر كار و فعاليتش سكوت كنم چرا كه به گفته ي دکتر هر لحظه ممكن بود علائم خطر ظهور كند. نمى دانستم چگونه به او بگويم رانندگى برايش خوب نيست و پس از آن نبايد تنها از خانه خارج شود از آن گذشته به قدرى خود را باخته بودم كه مى ترسيدم زودتر از آنچه بايد به بيمارى اش پى ببرد گويى دنيا با همه ي وسعتش بر سرم خراب شده بود.

فصل یازدهم

کاش مجید تا آن اندازه خوب و مهربان نبود. انگار از وقتی که در جریان بیماری اش قرار گرفته بودم علاقه ام نسبت به او صد چندان شده بود. توجهی بیش از گذشته مصروفش می کردم و خود را از یاد برده بودم. دیگر خلوت شبهایم با افسوس و غصه به سبب سرنوشتم پر نمی شد و هر جا که سکوت و تنهایی همنشینم می شد گریه تنها تکیه گاهم به وقت دلتنگی بود آنقدر می گریستم که چشمه ی اشکم می خشکید و هنگام مواجه شدن با مجید قادر به کنترل خود بودم.

دیگر به او اجازه ی رانندگی نمی دادم و خود به بهانه های مختلف پشت رل قرار می گرفتم و همیشه وقتی آنچنان مهربان و دوست داشتنی بود ذهنم متوجه خطری می گردید که در کمینش بود. نه نمی توانستم به زوالش بیاندیشم او ماندنی بود باید می ماند وگرنه سرنوشت من چه می شد؟ همان روزها بود که دانستم بی آنکه خود بفهمم به او تکیه کرده ام اما افسوس که که تکیه ام بر باد بود بادی ناپایدار و گذرا. انزوا و اندوه بی تاثیر بر ظاهر من نبود و پدر که بیش از گذشته متوجه ام بود با سوالات پی در پی عاقبت به حقیقت پی برد. آن روز همسرم مجید برای انجام کاری از خانه خارج شده بود و منو پدر تنها بودیم. پدر که از شنیدن موضوع بیماری همسرم شوکه شده بود با ناباوری پرسید:

- چطور این اتفاق افتاد؟ آخه چطور ممکنه؟

درمانده و میان گریه گفتم:

- خودم هم نمی دونم پدر همه چیز از یک سردرد ساده شروع شد که البته این اواخر شدیدتر شده بود.

می دانستم پدر هم به واسطه ی تقدیر تلخم اندوهگین است و به سختی جلوی ریزش اشکهایش را گرفته ناخودآگاه با شدت بیشتری گریستم. پدر سرم را به آغوش کشید و با آهنگ بغض آلودی گفت:

- گریه کن عزیزم گریه سبکت می کنه.

خودش هم به نرمی می گریست و به تسکین نیاز داشت ولی هر چه کردم نتوانستم از گریه باز ایستم. انگار عقده ی دلم سر گشوده و احساس داشتن یک شریک در بزرگترین غم زندگی ام دستخوش هیجانم کرده بود.

- تو باید بیش از گذشته مراقبتش باشی و به او اجازه ی کار و فعالیت ندهی اون فقط باید استراحت کنه.

میان گریه گفتم:

- مدتها با خودم کلنجار رفتم تا اینکه توی خونه نگهداشتنش مجبور به گرفتن دروغ شدم. به او گفتم تنهام و به حضورش احتیاج دارم.

- اون چی گفت؟ مخالفتی نکرد؟

- اون مرد خونه نیست اما به خواسته ام گردن گذاشت و حالا مدتی که توی خونه و در کنارمه.

- هیچ مردی نمی تونه تا وقتی سرپاست خونه نشین بشه برای یک مرد هیچ دردی بزرگتر از بیکاری نیست حالا هر قدر هم که بی نیاز باشه باز هم فرقی نمی کنه، تو باید سرگرمش کنی.

- اون به قدری مهربان و صبوره که قلب منو به درد می یاره و از وقتی در خانه حضوری دائمی داره با به یاد آوردن مشکلمش بیش از قبل غصه دار می شم.

اون مثل شب‌چی از واقعیت در کنارم نشسته و من با اینکه در جریان بیماری اش هستم نمی‌توانم کاری صورت دهم و مجبورم دست روی دست بگذارم و نابودی تدریجی اش را تماشا کنم، خیلی سخته پدر خیلی سخت.

پدر موهایم را نوازش کرده و گفت:

- اون نباید به این زودی‌ها از حقیقت با خبر بشه تو باید خودتو کنترل کنی می‌دونم که زجر اصلی رو تو می‌کشی اما چاره چیه؟ برای اون بی‌خبری خودش خبریه آیا تو با متخصص‌های دیگه‌ای هم مشورت کردی؟
اشک از دیده زدودم و گفتم:

- بله پدر لااقل با سه چهار متخصص صحبت کردم و نظر همه‌ی اونا شبیه به هم است.

پدر شانه‌هایم را به دست گرفته و گویی مطلبی به خاطرش آمده باشد گفت:

- راستی اصلاً به یاد شهر روز نبودم.

متعجب پرسیدم:

- شهر روز؟

- اون فوق تخصص مغز و اعصابه مگه نمی‌دونستی؟

چه چیز را باید می‌دانستم؟ از وقتی در جریان بیماری همسرم قرار گرفته بودم خود را از یاد برده بودم چه برسد به شهر روز یاد او را در تاریخ‌خانه‌ی ذهنم بود و دیگه دل و دماغی نداشتم که به او بیاندیشم.

- بهتره یکبار هم پیش شهر روز ببریش

- چه فایده داره پدر؟ دکترهایی که تا حالا عکس و آزمایشهای مجید رو دیدند همه جواب ناامید کننده‌ای دادند.

- ضرر که نداره پیش اونم بری، هر چی نباشه آشناست. منم بهش سفارش می‌کنم.

- آخه...

- از تقلا دست نکش و ناامید نشو خودم شخصاً برات وقت می گیرم. وقتی خواستی بری همه ی عکسها و آزمایشهاش رو با خودت ببر. تاب رویارویی با شهروز را نداشتی. نمی توانستم زیر نگاه سرزنش بارش مقاومت کنم اما به خاطر همسرم باید می رفتم. این تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

چهارشنبه بود و طبق وقتی که پدر از قبل گرفته بود باید نزد شهروز می رفتم. پس همه ی آزمایشات و عکسهای همسرم را برداشته و او را به بهانه ی دیدن یکی از دوستانم ترک کردم. همه ی وجودم در گرو هیجانی بود که به سبب رویارویی با شهروز داشتم و نمی دانستم برخوردش با من پس از گذشت سالها چگونه خواهد بود؟ با گامهایی لرزان از پله ها بالا رفتم و پا به مطبخ گذاشتم. بیماران زیادی انتظار دیدنش را می کشیدند و خیلی از آنها عکسهایی مشابه عکسی که من از مجید به همراه داشتم در دست داشتند. در چهره ی هر کسی که آنجا حضور داشت اندوه و ناامیدی موج می زد و سکوت غریبی بر جمع حاکم بود. روی صندلی خالی کنار منشی نشستم و به ساعت نگریستم. هنوز چند دقیقه به وقتی که شهروز گفته بود باقی بود منشی پرسید:

- وقت دارید؟ اگر ندارید متاسفم نمی تونم بفرستمون داخل.

لبخند بر لبانم نقش بست آهسته گفتم:

- بله وقت دارم دو روز قبل گرفتم.

منشی در حال نگریستن به دفترش گفت:

- به نام کی؟

- به نام آقای مجید مقدم.

با تعجب بر من نگریست در ادامه گفتم:

- همسرم هستند اودم عکس و آزمایشاتش رو به دکتر نشون بدم.

- نشون دادن عکس نیازی به وقت نداره بین مریضها می فرستمون.

به نرمی گفتم:

- احتیاجی نیست چون من عجله ای ندارم و منتظر می مونم.

هنوز به خودم مسلط نبودم و آن فرصتی بود تا اعتماد به نفسم را تقویت کنم. دقایق به سرعت می گذشتند و عاقبت منشی شهروز به من اجازه داد داخل اتاق دکتر شوم. وقتی وارد اتاق معاینه شدم از دیدنش جا خوردم یک مرد واقعی شده بود و در لباس پزشکی هیبتی با شکوه داشت. سرش پایین بود و به آرامی گفت:

- بفرمایید.

در اتاق را بسته و جلوتر رفتم. سر بلند کرد و با دیدنم به سرعت از جا برخاست. قلبم فرو ریخت اما به سختی گفتم:

- سلام.

انگار ماتش برده بود یا در شناختنم شک داشت آهسته تر از من گفت:

- سلام.

سپس با احترام به مبل مقابل خودش اشاره کرد بنشینم. اطاعت کردم و در برابرش نشستم و چشم به glandانی که روی میز مقابلم قرار داشت دوختم. از پشت میزش بیرون آمده و روی مبلی در نزدیکی ام نشست و برای باز کردن باب گفتگو پرسید:

- خیلی که معطل نشدی؟

با لبخند گفتم:

- نه.

دستپاچه گفتم:

- باید... باید خودت رو به منشی معرفی می کردی؟

به صورتش نگریسته و پرسیدم:

- مگه با بقیه ی بیماران فرقی دارم؟

از جا برخاست و مقابل پنجره رفت و در حالی که پشتش به من بود محکم گفت:

- هنوزم کله شق و مغروری فکر می کردم گذشت زمان عوضت کرده. چشم بر هم نهادم و تلاش کردم با نگاهی گذرا به سالهایی که پشت سر گذاشته بودم بیاندیشم و به صحت و سقم حرفهایم پی ببرم. دیده گشودم او هنوز مقابل پنجره بود و دستانش را در جیبهای عمودی روپوشش قرار داده بود. تا کی خیال داشت به سکوت متهم کننده اش ادامه دهد؟ باید صبر می کردم. وقتی به طرفم برگشت به خودش مسلط شده بود و به گمانم از رفتار سردم رنجیده خاطر بود به همان سردی خودم پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

پاکت بزرگ عکسها و آزمایشات مجید را به طرفش گرفته و گفتم:
- هر چی که باید بدونید توی این پاکته.

پس از نگاهی عمیق پاکت را از دستم گرفته و محتویاتش را بیرون کشید در فاصله ای که به عکس و آزمایشات نگاه می کرد فرصت کردم زیر چشمی براندازش کنم. جداً که پزشکی برازنده اش بود. با آن نگاه راسخ و عزم پولادین عزیزی که به جهت از دست دادنش تاوان سنگینی پرداخته بودم. نه ما به هم هیچ دینی نداشتیم و اگر من آنجا حضور داشتم صرفاً به خاطر همسرم بود.

او لب بر دندان فشرد و چیز مبهمی زمزمه کرد که من هیچ چیز از آن نفهمیدم انگار ترسم از بین رفته بود و آمادگی شنیدن هر مطلبی را از زبانش داشتم. آنقدر از پزشکان پاسخ ناامید کننده شنیده و اشک ریخته بودم که دیگر هیچ چیز بدتر از آنچه می دانستم نبود آرام پرسید:

- خودش می دونه چی به سرش اومده؟

- نه اون فکر می کنه از میگردن رنج می بره.

به عقب تکیه داد و گفت:

- فکر می کنم کم باید یک چیزهایی بهش بگی.

متعجب پرسیدم:

- چطور؟

- آخرین عکسش مال چه زمانیه؟

متفکر گفتم:

- فکر می کنم مال ده روز پیش.

سری تکان داد و گفت:

- تاسف آورده.

سکوت کرده و منتظر ماندم چیز بیشتری بگوید:

- تشخیص پزشکان قبلی کاملاً درسته حتماً خودت می دونی

با اندوه گفتم:

- بله.

سی تی اسکن آخرش عوارض جدیدتری رو نشون می ده درباره ی اینم می

دونی؟

- دکترش خیلی خلاصه برام گفت.

- هر چند انتظار این همه شجاعت رو ازت نداشتم و حالام متعجبم اما باید

بگم امیدی نیست.

قلبم به هم فشرده شد. چطور می توانست چشم در چشمم با سنگدلی تمام

به حقیقتی اعتراف کند که خود می دانستم؟ آیا نمی دانست با گفتن امیدی

نیست چه ضربه ی جبران ناپذیری به روحیه ام می زند؟ با خود گفتم صد رحمت

به دکتر غربیه لااقل جملات تسکین دهنده ای برای گفتن داشت. همه ی وجودم

از اندوه می لرزد پرسید:

- اون همسرت این اواخر از چیزی شکایت نداره؟

به سردی گفتم:

- از تاری دید و بی خوابی و سرگیجه های وحشتناکی که وقتی به سراغش میاد قدرت راه رفتن رو ازش می گیره.

آرام در حال نگاه کردن به عکسهای قبلی اش گفت:

- متاسفم اوضاع از اینم بدتر خواهد شد آنقدر که شاید مجبور بشی برای مدتی در بیمارستان بستریش کنی.

- آیا در بهبودی اش موثره؟

- متاسفانه نه شاید فقط دردش رو تسکین بده لابد می دونی که عمل هم همیشه کرد؟

- بله می دونم فقط می خوام بدونم واقعاً نمی شه کاری کرد؟

- واقعاً نمی شه. رنج سختی رو تحمل می کنید هر دوتون.

به چشمانش خیره شدم. پس به فکر رنج من هم بود پس حالم را می فهمید دلم می خواست بگویم بار سنگین این درد کمرم را شکسته اما نتوانستم. قادر نبودم ضعف و ترسم را به معرض نمایش بگذارم. از جا برخاستم شهروز عکسها و آزمایشات شوهرم را در پاکتش قرار داد و به طرف من گرفت و گفت:

- متاسفم که اینجا وسایل پذیرایی مهیا نبود.

پاکت را از دستش گرفته و گفتم:

- من هم برای مهمانی نیامده بودم.

از جا برخاست و بالاخره تیرش را از کمان رها ساخت:

- می دونم تو نه مهمان قلب کسی می شی و نه مهمان به قلبت راه می دی.

صدایش کنایه آمیز و خسته و سخت رنجیده بود و کلامش همچون خنجرى بر قلبم فرو نشست. چه می دانست در درونم چه می گذرد؟ بغض گلویم را فشرده به طرف در رفتم و قبل از آنکه دستم دستگیره ی در را لمس کند صدایم زد:

- فرانک؟

به طرفش برگشتم و از پشت موج اشک نگاهش کردم انگار رفتم را باور

نداشت و برای گفتن چیزی تقلا می کرد. اشکم به روی گونه چکید و تصویرش را واضح دیدم. هیچ تلاشی برای زدودن اشکهایم نکردم چه اهمیتی داشت بدانند گریه می کنم؟ دردمند و رنج کشیده ای بودم که طاقت شنیدن سخنان کنایه آمیز از زبان محبوبش را نداشت با آهنگ لرزانی گفت:

- هر کاری از دستم بر میاد خبرم کن.

لبخند غمگینی بر لبانم نقش بست در اتاقش را باز کردم و قبل از خروج دوباره به طرفش برگشتم آهسته از پشت میز بیرون آمد و گفت:

- به امید دیدار.

از اتاق خارج شده و به طرف در خروجی رفتم. وقتی برای بستن در چرخیدم مقابل در اتاقش بود درست روبروی من بلافاصله در را بسته و میان گریه از پله ها پایین رفتم. نمی فهمیدم برای چه گریه می کنم وقتی به خیابان رسیدم نفس عمیقی کشیده و عرض خیابان را طی کردم. خواستم در اتومبیل را باز کنم که ناگهان به پنجره ی اتاقش افتاد و دیدم که مقابل پنجره ایستاده بود. تیر نگاهش همه ی وجودم را لرزاند و خاطرات گذشته با جرقه ی کوچکی قلبم را به آتش کشید. دانستم باید بروم نگاه از او بر گرفته و سوار اتومبیل شدم و با حداکثر سرعت حرکت کردم.

هنگامی که دومین ماه زمستان نیز پشت سر گذاشته شد بیماری همسرمان همانگونه که پزشکانش پیش بینی کرده بودند حادثه از قبل گردید به نحوی که مجبور شدم برای مدتی در بیمارستان بستری اش کنم. در این بین پدر لحظه ای تنهایی نمی گذاشت. هر زمان به حضورش نیاز داشتم همچو تکیه گاهی امن حاضر بود. به توصیه ی او و علی رغم میل باطنی ام همسرمان را به بیمارستانی بردم که شهرور در آنجا به طبابت مشغول بود او که گویی با دیدن ما اصلاً جا نخورده بود و چنین روزی را پیش بینی می کرد به سرعت ترتیب بستری شدن او را در یکی از بهترین اتاقهای بیمارستان را داد و خود به معاینه اش پرداخت و

پس از بررسی وضعیتش با منو پدر در خلوت به گفتگو نشست:
- اصلاً حالش رضایت بخش نیست سیر بیماری از آنچه فکر می کردم
سریعتره.

از بس گریسته بودم چشمانم سویی نداشت پرسیدم:
- چقدر؟

نگاهش را متوجه پدر نموده و غمزده گفت:
- نمی دونم واقعاً نمی شه گفت.

میان گریه گفتم:

- من نگران اونم می دونم که زجر کشیدن براش سخته نمی تونم ببینم ذره
ذره تلف می شه.

پدر دستم را به دست گرفته و تلاش کرد آرامم کند:

- عزیز پدر آنقدر بیتابی نکن داری خودت رو از بین می بری.
از فرط اندوه و غصه فریاد زدم:

- پس تو چی می دونی بعد از این همه سال؟ دواي درد یک مریض پیش
دکترشه چطور... چطور میشه منتظر بود و دید یک مریض زجر می کشه؟
صورت شهروز به کبودی گراییده بود و به شدت لب بر دندان می فشرد تا
چیزی نگوید اما انگار من با گفتن آنچه دلم می خواست سبک می شدم:

- دکترها پس چی می دونند؟ فقط خوندن ایه ی یاس رو؟

پدر خواست آروم کند اما قادر نبود کوران احساساتم مانع تلاشش بود.

- بذارید به درد خودم بمیرم پدر اونا چی می دونند از حال و روز ما؟ در طول
عمرشان آنقدر با تیغ و چاقوی جراحی آدم سلاخی کردند که جون دادن یک
انسان پیش چشمشون واقعه ی عادی و ساده ایه. در نظر اونا همه ی آدمها مثل
موشهای آزمایشگاهی اند که فقط باید برای رسیدن به تجربه ای نوین کشتشون.
شهروز با صورتی برافروخته و صدایی لرزان از پدر عذرخواهی کرده و بی

هیچ سخنی ما را ترک کرد. گریه ی من با رفتنش شدت گرفت و اشکی که در سکوت می ریختم مبدل به های های گریه گردید. پدر فشاری بر شانه ام وارد ساخت و زمزمه کرد:

- رفتارت با اون خیلی ناپسند و زشت بود.

با چشمانی اشکبار به صورت مهربانش خیره شدم خواستم چیزی بگویم که مانعم شد و ادامه داد:

- لاقل بعد از اون همه زحمتی که کشیده بود نباید باهаш اونطور رفتار می کردی.

- تاب شنیدن سخنان ملامت بارش را نداشتم آن لحظه هیچ چیز به اندازه ی حقیقتی که در ارتباط با همسرم پیش رویم بود آزارم نمی داد. او می رفت و باز هم گلبرگهای زندگی ام را به دست باد سرنوشت می افتاد. اما پذیرفتن آن برایم سخت بود دل من دیگر طاقت ناملایمات روزگار را نداشت و قلبم به قدری از شکست و نامرادی به هم فشرده بود که دیگر جایی برای اندوه و شکستی تازه نداشت. پدر خیلی آرام اتاق را ترک کرد و مرا به حال خودم گذاشت. تنها فرصتی بود تا کمی به خود مسلط شوم انگار مثل اسکلتی متحرک شده بودم. از دیدن تصویر خود در آینه ای که پیش رویم بود حیرت کردم گویی خود را نمی شناختم. روی از آینه برگرفته و از اتاق خارج شدم. دنیای بیرون با خلوتی که برای خود ساخته بودم تفاوت داشت. از هر سو کسی می دوید تا برای عزیزش کاری صورت دهد هر کسی که آنجا بود از بیماری خودش یا عزیزی رنج می برد گویی دنیا با همه ی وسعتش در برابر دیدگان من که هیچ چیز جز واقعیت تلخ زندگی ام را نمی دیدم در آن بیمارستان گنجیده بود. خدایا این همه آدم گرفتار و مصیبت زده! برانکاردی با عجله از مقابلم گذشت روی از آن صحنه بر گرفتم و حس کردم حالم دگرگون شده با عجله بیرون دویدم هوای خنک سیلی خفیفی بر گونه ام زد و هوشیاری به وجودم باز گشت. اندیشیدم چطور فکر می کنم در

تحمل این درد تنهام؟ مگه خوابم و این همه دردمند رو نمی بینم؟ باد سردی وزید و رعشه بر اندامم افکند. وارد ساختمان شدم و تلاش کردم کمتر به پیرامونم نگاه کنم. از پله ها بالا رفتم و قدم به بخشی که همسرم در آن بستری بود گذاردم. هنگامی که خواستم وارد اتاق همسرم شوم با شهروز روبرو شدم. نگاهمان در هم گره خورد و هر دو ایستادیم انگار پاهایم به زمین چسبیده بود او کنار رفت تا من عبور کنم. بی هیچ سخنی وارد اتاق شدم و حتی به پشت سر برنگشتم. پدر بر بالین مجید بود و در چهره اش اندوه بزرگی موج می زد آرام پرسیدم:

- خوابیده؟

پدر نیز به همان آرامی پاسخ داد:

- بله تاثیر آمپول تسکین دهنده است.

به طرف صورتش خم شدم رنگ به رو نداشت. پدر با انگشت بر شانه ام زده و گفت:

- بیا بریم بیرون بذار بعد از اون درد طاقت فرسا استراحت کنه

بغض گلویم را فشرد و همان طور که نگاهش می کردم از اتاق خارج شدم. پدر ابتدا مرا به بیرون فرستاد و آنگاه خودش از اتاق خارج شد در را آرام بست و روی صندلی خالی که در کنارم بود قرار گرفت و پس از مکث کوتاهی گفت:

- برات مجوزی گرفتم که هر وقت بخوای از ساختمان خارج و یا داخل بشی.

به نیم رخش نگریستم ادامه داد:

- البته اگه بتونی قبول کنی من بمونم...

بلافاصله گفتم:

- نه، باید خودم بمونم پدر.

نمی توانستم در خانه بمانم و آن دقایق لعنتی را بشمارم. از آن گذشته پدر با بی خوابی اذیت می شد و من قادر نبودم اسباب آزارش شوم به هر حال آن

مشکل من بود. پدر گفت:

- بهتره چیزای دیگه ای هم بدونی همین الان شهروز سی تی اسکنی رو که صبح گرفته بودیم با جوابش بالا آورد.

با عجله پرسیدم:

- خب؟

پدر با تاسف گفت:

- شوهرت دیگه نمی تونه حرکت کنه.

با دست جلوی دهانم را پوشاندم و با ناباوری به پدر خیره شدم. اندوه خودش هم کمتر از من نبود به عقب تکیه داده و سر بر دیوار گذاشتم. گوشم سوت می کشید و صدای پدر را به سختی می شنیدم.

- طفلک شهروز با اینکه شیفتش نبود و باید می رفت اما به خاطر ما موند. ماندن شهروز چه اهمیتی داشت وقتی که همسر من برای همیشه فلج شده بود؟ پدر به چه چیزهای پیش پا افتاده ای توجه داشت؟

- شهروز می گفت ضرورتی به ماندن کسی نیست اما من چون می دانستم می خوام بمونی ازش خواستم برات کارت عبور و مرور درست کنه به نظر من بهتره بری و کمی استراحت کنی.

میان گریه گفتم:

- چطور می تونم پدر؟ چطور؟

پدر گفت:

- داری خودتو از بین می بری تو که نباید توی این وضعیت مریض بشی تو برو و تا فردا استراحت کن من اینجا هستم.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

- فرصت برای استراحت زیاده پدر شما برین من می مونم.

پدر با تردید بر من نگریست و گفت:

- نمی تونم تو رو توی این اوضاع تنها بذارم.

تلاش کردم محکم باشم لذا گفتم:

- من از پس همه چیز بر میام شما برین. می بینید که حتی از دست من هم

کاری ساخته نیست و فقط برای آرامش خودم موندم.

پدر را تشویق به رفتن کردم و دستش را به دست گرفتم تا از جا برخیزد. می

دانستم هر دقیقه ای که می گذرد خودش را ملامت می کند. او در حال پوشیدن

کتش گفت:

- اگه به وجودم احتیاج داشتی خبرم کن.

با لبخندی اندوه بار گفتم:

- چشم پدر خیالتون راحت باشه.

او را تا جلوی آسانسور بدرقه کردم و از پنجره ی رو به خیابون به بیرون

خیره شدم. برف سنگینی شروع به باریدن کرده بود.

فصل دوازدهم

چیزی به ظهر نمانده بود و همچنان برف می بارید. همسرم مجید هنوز خواب بود و متاثر از داروی خواب آور حتی متوجه ی حضور من در اتاق نبود. مثل مجسمه ای سنگی در برابرش نشسته و به صورتش زل زده بودم. باور نداشتم پس از آن قادر نباشد حرکت کند آخر چگونه ممکن بود؟ چگونه می شود کسی که تا روز قبل راه می رفته به یکباره زمین گیر شود؟ باورش ناممکن بود. در اتاق به آرامی باز شد و شهروز آهسته قدم به درون گذاشت و بی آنکه بر من بنگرد به طرف تخت مجید رفت از جا برخاسته و زیر نظرش گرفتم. نگاهش نافذ و حرکاتش مرتب بود. میج مجید را به دست گرفت و به شمارش ضربان نبضش پرداخت. در حالی که چشمش متوجه ساعتش بود سکوتش آزارم می داد. وجدانم به سبب رفتار نامعقولی که در برخورد با او پیش گرفته بودم ملامتم می نمود اما غرورم مانع عذرخواهی می گردید. او پس از واریسی چشمان مجید و خواندن شرح حالش به طرف من برگشت. دیدگانش خسته و صدایش رنجیده بود.

- دارم می رم مطب باید اونجا چند تا مریض رو ببینم.

من همچنان سکوت کردم او به سردی ادامه داد:

- به پرستار سپردم که اگه لازم شد خبرم کنه سعی می کنم شب قبل از

رفتن پیام ببینمش.

سراپایم را با نگاهی گذرا برانداز نمود و اضافه نمود:

- قبل از تاریکی هوا برات یک کاناپه میارن.

به چشمانش خیره شدم. خودش هم از خستگی بیداد می کرد و انگار به زور ایستاده بود.

- تو به استراحت نیاز داری بخوای اینطور ادامه بدی از پا می افتی.

سر به زیر افکنده و تلاش کردم به خود مسلط باشم. شہروز به طرف در رفت و قبل از خارج شدن خداحافظی نمود و من بی آنکه پاسخش را بدهم به رفتنش نگریستم. چرا سرنوشت باید ما را تا آن حد در برابر هم قرار می داد؟ آیا رنج جدایی برایمان کافی نبود؟ مجید پس از گذشت چند ساعت دیده گشود و با دیدن من لبخند زد. دستش را به دست گرفته و با مهربانی گفتم:

- حالت چطوره؟

او دستم را بلند کرده و پس از بوسیدنش گفت:

- باز هم باعث دردسرت شدم معذرت می خوام.

با اخمی ساختگی گفتم:

- بس کن کی می خوای از گفتن این حرفا دست برداری؟

با لحنی سرشار از سپاس و محبت گفت:

- درست مثل فرشته ای هستی که بی تکلف کاری رو انجام می ده چطور این

اتفاق افتاد؟

- صبح زود حالت بهم خورد و ما مجبور شدیم بیاریمت اینجا.

آقای ارجمند چطورند؟ لابد باعث دردسر ایشون هم شدم.

- پدر تا یکی دو ساعت قبل اینجا بود قراره وقتی به هوش اومدید بهش تلفن

کنم.

با شرمساری گفت:

- خیلی متاسفم که همه رو نگران کردم فکر می کنم دیگه کم کم باید خودمو بازنشسته کنم.

خواست حرکت کند که درد امانش نداد پرسیدم:

- درد داری؟

در حالی که تلاش می کرد خونسرد باشد گفت:

- کمی، انگار پاهام صد کیلو وزن دارند و نمی تونم حرکتشون بدم.

- چرا می خوای حرکت کنی؟ آیا به چیزی نیاز داری؟

او که همه ی حواسش متوجه سنگینی پاهایش بود گفت:

- نه ولی باید حرکتشون بدم قبلاً درد می کردند اما حالا تکنون هم نمی خورند.

مسلماً دانستن حقیقت شوکه اش می کرد دستپاچه گفتم:

- بهشون زیاد توجه نکن و اگه به چیزی نیاز داری بگو.

ناامید به عقب تکیه داده و دیده بر هم نهاد. انگار به درک حقیقت بزرگی نزدیک شده بود. دست بر شانه اش گذاشته و گفتم:

- مجید؟

بی مقدمه پرسید:

- من چمه فرانک؟

اولین باری بود که به اسم صدایم می کرد. در طول آن سالها جز کلمه ی خانم از زبانش نشنیده بودم. مانده بودم چه بگویم بی گمان سکوتم تردید و شکش را صد چندان می کرد.

- می دونم یه چیزیم هست!

قلبم فرو ریخت نگاهش متوجه چشمانم بود و من در یک قدمی اش بودم کسوی کنار تختش را بیرون کشیدم و پس از برداشتن در باز کن گفتم:

- برات کمپوت گرفتم می رم یکیش رو بیارم بخوری.

دستم را به دست گرفت و نگهم داشت. نگاهش ملتسمانه بود و به دنبال پاسخ سوالش می گشت. به نرمی گفتم:

- نگران نباش همه چیز درست می شه.

پاسخش بی نهایت متعجبم نمود:

- نگران خودم نیستم نگران توام.

با تعجب به صورتش خیره شدم. با لبخندی تلخ گفت:

- خیال می کنی نمی دونم خبراییه؟

اشکم سرازیر شد و دستش را فشردم. چقدر خوددار بود. چطور پرده از حقیقتی بر می داشت که مربوط به خودش بود؟ من حتی قادر نبودم به آن بیاندیشم. صدایش همچو دردمندی بی پناه بود:

- چه فرشته ی عزیزی هستی که فکر کردی نباید درباره ی بیماریم باهام حرف بزنی. من چمه فرانک؟ بهم بگو، می دونم یه چیزی هست اما دقیقاً نمی فهمم.

سر بر شانه اش گذاردم و او دستانش را بر سرم گذاشت و به نوازش موهایم پرداخت. چقدر محکم و از خود گذشته بود.

- عزیز من هیچ وقت به خاطر قربانی کردنت خودمو نمی بخشم. ازدواج با تو بزرگترین بی عدالتی بود که مرتکب شدم.

میان گریه گفتم:

- تو که نمی دونستی؟

تاکید کرد:

- واقعاً نمی دونستم حالا هم به درستی نمی دونم. می خوام برام بگی می میرم؟

- آه خدای من.

- از این حقیقتی که نمی دونم پرده بردار تو از همه چیز با اطلاعی.

شانه هایم را به دست گرفته و کمی از خود دورم کرد و با دست چپ به زدودن اشکهایم پرداخت.

- باید زودتر از اینا می فهمیدم داری مثل شمع به پای من آب می شی.

- اعتراضی ندارم.

- هیچ وقت نداشتی همینم رنجم می ده.

انگار جایگاهمان را با هم عوض کرده بودیم او خودش به تسکین نیاز داشت اما مرا تسکین می داد.

- این چه حقیقتیه که نباید بدونم؟ اگه بدونم راحتتر می میرم.

اشکهایم بی اراده می ریخت و مجید تلاش می کرد آرامم کند.

- می دونم خیلی سخته عزیزم اما من باید بدونم آیا مشکل به پاهامه؟ دیگه

نمی تونم راه برم؟

پس از تایید من زمزمه کرد:

- خدای من.

دوباره پرسید:

- چقدر زنده می مونم؟

مستاصل گفتم:

- بس کن مجید.

با شهادت گفت:

- شنیدن قصه ی مرگ و زندگی برای تو که هنوز خیلی جوونی سخته اما

عزیزم مرگ حقه چطور نمی بینی بیش از خودم برای تو ناراحتم؟

آوردن کمپوت را بهانه کرده و برای چند لحظه از او فاصله گرفتم و جهت منحرف کردن ذهنش از موضوع اصلی گفتم:

- می خوای پسرها رو خبر کنم؟ شاید اونا ناراحت بشن اگه بعداً بفهمند بیمار

بودی و من بهشون نگفتم؟

او به سقف خیره شد و با تاسف گفت:

- اونا هر موقع که بخوان میان احتیاجی نیست بهشون تلفن کنی.

با کمپوت نزدش رفته و در حال باز کردنش گفتم:

- بهتره یه چیزی بخوری مدت زیادی خواب بودی.

او در حال ماساژ پاهایش گفت:

- میل به چیزی ندارم تو بهتره بری و به پدرت تلفن کنی حتماً نگرانند.

دانستم نیازمند تنهایی است پس کمپوت را در همان وضعیت رها کرده و از اتاق خارج شدم. چطور توانستم به حقیقتی اعتراف کنم که تا آن درجه تلخ بود آن هم به خود بیمار؟ برای چند لحظه پشت در ایستادم و دیده بر هم فشردم. چه مرد حیرت آوری بود عجیب بود که تا آن روز برایم ناشناخته بود. با گامهایی ناتوان به سمت تلفنی رفتم که همراهان اجازه داشتند با آن به بیرون تلفن کنند. در حال گرفتن شماره ی منزل پدر بودم که گفتگوی دو پرستار مرا متوجه آنان نمود.

- دکتر اسفندیاری؟ چه دکتر نازنینیه.

- شنیدی که هنوز مجرده؟

- خوش به سعادت زنی که باهاش ازدواج می کنه.

- ای بابا خیالت راحت که همسر آینده اش از ماها نیست.

- امروز نمی دونی وقتی مخاطبم قرار داد چه حالی داشتم.

- دیوونه فکر می کنی آنقدر دوروبرش بگردی تاثیری داشته باشه؟ اون به

بذل توجه خانوم دکتر لطفی اعتنایی نکرد می خوای به تو نگاه کنه؟

- این دیگه از نجابت و غرورشه همین هم همه رو شیفته کرده. من که ندیدم

ولی اونایی که باهاش سروکار بیشتری دارند می گن موقع تدریس بی نهایت جدی و محکمه.

- توی عمرم مردی به این خشکی و مغروری ندیدم.

- منظورت اینه که اندازه ی اون سنگین و خوددار ندیدی؟
- حالا چه خبره که تو آنقدر سنگش رو به سینه می زنی؟ برو به کارت برس
من رو هم از کار انداختی.

انگشتانم یارای شماره گرفتن نداشتند و گوشی در دست دیگرم می لرزید.
چقدر محبوب بود اونوقت من... عزمم را جزم کرده و به هر ترتیبی که بود شماره
گرفتم. مدتی طول کشید تا اینکه ارتباطمان برقرار گردید. خیلی خلاصه برای
پدر توضیح دادم مجید به هوش اومده و تا حدودی به حقیقت بیماری اش پی
برده آنگاه از او خداحافظی کرد و به اتاق بازگشتم. مجید به بیرون می نگریست
و آنقدر در فکر بود که متوجه آمدنم نشد. سرفه ای مصلحتی کرده و گفتم:

- هنوز که کمپوت رو نخوردی!
نگاهش را متوجه ام نمود. حس کردم پیرتر از هر زمان دیگر به نظر می رسد
پرسید:

- روی زمین برف نشسته؟
- بله چند سانت. اگه سردته می تونم به پرستار بگم یک پتوی دیگه بپاره.
پاسخ منفی داده و گفت:

- تو هم بهتره بری خونه.
روی صندلی که مقابل تختش بود نشستم و گفتم:
- ناراحتی که پیشتم؟

او بلافاصله گفت:
- نه عزیزم به نظر می رسه به استراحت نیاز داری.
- اینطور نیست اگر هم باشه همین جا استراحت می کنم.

- فرانک؟
- بله؟
- من تا کی زنده ام؟

- این چه حرفیه؟ چرا درباره ی بیماریت آنقدر ناامیدانه حرف می زنی؟ مگه خودت نبودی که می گفتی مرگ و زندگی دست خداست؟
بغضش ترکید و با صدای بلند شروع به گریستن نمود و من با دهان باز به او خیره شدم. طی سالهایی که در کنارش بودم برای اولین بار بود که گریه اش را می دیدم.

- من سربار توام جوونیت رو از زندگی من بردار و برو.
- مجید؟

- زندگی در کنار مردی که دیگه هرگز قادر نیست راه بره خیلی سخته.
- مجید خواهش می کنم.

- مگه تو چه دلخوشی داری؟ مگه چه گناهی کردی که می خوای باقی عمرت رو با من سر کنی؟ بچه هم که ازم نداری تا به امید اون به زندگی با من ادامه بدی.

- مجید حالا چه وقت این حرفاست؟
- اتفاقاً حالا وقتشه. من می خوام بدونی که تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری.

با آهنگی بغض آلود گفتم:

- اگه حتی بدتر از اینم بودی ترکت نمی کردم.
- فرانک...

- خواهش می کنم تمومش کن دیگه حتی یک کلمه از این حرفا رو نمی خوام بشنوم. بحث بحث وظیفه یا هر چیز دیگه ای نیست صحبت سر... مجید من تو رو دوست دارم.

دستانش را به طرفم دراز کرده و گریه اش شدت گرفت. نزدش رفتم و سر بر شانه اش گذاردم. در حال نوازش موهایم گفتم:
- همین برای من کافیه که خوشبخت بمیرم.

حالا من نیز می گریستم. کوهی از محبت بود و تشنه ی جرعه ای از محبت من.

- فکر می کردم داری تحملم می کنی.

- مگه کسی مرا مجبور به زندگی در کنار تو کرده بود؟ تقصیر منه که در گفتن این حقیقت کوتاهی کردم.

- نمی تونی بفهمی که چقدر منتظر شنیدن این جمله بودم، شنیدنش داشت بخشی از رویاهام می شد.

سر از شانه اش برداشته و اشک از دیده زدودم و به خوردن کمپوت تشویقش کردم و چون بی میلی را بهانه نمود خودم قاشق قاشق بر دهانش گذاشتم. او برایم ماهی بود که فروغش رو به خاموشی داشت و به زودی ماتمکده ام را به آغوش ظلمت شب می کشید.

مجید دوباره متاثر از داروی خواب آور خوابیده بود و من در اندیشه ی فردایی که چیزی از آن نمی دانستم. چگونه می توانستم درد مرگ تدریجی اش را تحمل کنم؟ چگونه می توانستم باور کنم او مدتی بیشتر زنده نیست؟ نمی دانستم برای تسکین خودم چه کسی را سرزنش کنم و از چه چیز گله مند باشم چرا که به جنگ تقدیر رفتن کار بی فایده ای بود.

هنگامی که شب از راه رسید دو تن از کارکنان بیمارستان به توصیه ی شهروز برایم کاناپه ای آوردند تا گاهی روی آن استراحت کنم. چگونه می توانستم استراحت کنم وقتی که خواب از چشمانم گریخته و با وحشت و هراس به دقایقی که پیش رویم بود می اندیشیدم؟ دقایقی که در هر یک از آنها خطر مرگ و تنهایی بود و اندیشه ی از دست دادن مجید مثل مور یانه ای دیوار اعتماد به نفسم را می جوید. همانطور که با چشمان به گود نشسته به او که با وجود دانستن حقیقت آنچنان آرام خوابیده بود خیره مانده بودم و شهامتش را می ستودم انگار من بیش از او به شهامت نیاز داشتم هر چند که هنوز خیلی جوان

بودم و قبول واقعیتی به آن تلخی برایم دشوار بود قبول اینکه بیوه خواهم شد و دوباره بلا تکلیفی و تنهایی رنجم خواهند داد.

ساعت از نه شب گذشته بود که شهروز وارد اتاق شد. هنوز چهره اش خسته و گرفته بود و جز پاسخ سلامم چیزی نگفت. تاب نیاورده و در حالی که او مشغول معاینه بود وضعیتش را پرسیدم. نگاه عمیقی روانه ام نمود و گفت:

- اگر نمی گی دکترها چیزی نمی فهمند باید بگم فرقی نکرده.

طعنه اش متوجه برخورد صبحم بود لب به دندان گرفته و سر به زیر افکندم. او پس از معاینه ی همسرم با اشاره به کاناپه پرسید:

- راحت که هستید؟

با لبخندی غمگین گفتم:

- از لطفتون متشکرم اما نیازی به آن نبود آنقدر مضطربم که نمی تونم بخوابم.

او به مجید نگرسته و آرامتر گفت:

- غصه و اندوه بی فایده ست و خودخوری شما چیزی رو عوض نمی کنه وضعیت ایشون ناراحت کننده است و بیتابی شما ممکنه حقیقت رو براش فاش کنه.

روی کاناپه نشسته و گفتم:

- اون حقیقت رو می دونه.

شهروز با ناباوری به صورتم خیره شد و پرسید:

- چطور؟

به شب برفی خیره شدم و آهسته گفتم:

- نمی دونم

شهروز پرسید:

- برخوردش...

بالافاصله گفتم:

- از من آرامتره. باور نکردنیه اما اون با شهادت تمام به من اعتراف کرد از همه چیز باخبره.

اشکم سرازیر شد. از جا برخاسته و پشت به شهروز و رو به پنجره ایستادم. گریه ام برای خودم بود. شهروز جعبه ی دستمال را به طرفم گرفته و خودش عقبتر ایستاد. با انگشتانی لرزان دستمالی برداشته و مقابل چشمانم گرفتم. شهروز به نرمی گفت:

- حتی اگه حقیقتو بدونی خودخوری شما روحیه اش رو تضعیف می کنه. می دونید که اون برای مواجه شدن با خطر به شهادت نیاز داره. تا کی می خواهید گریه کنید؟ اون از این به بعد به رسیدگی و توجه بیشتری نیاز داره شما که نمی خواهید خودتون رو از پا بندازید؟

قادر به شکستن سکوت نبودم. او ادامه داد:

- اینطوری که ریاضت می کشید دیر یا زود از پا در میاین من بر خلاف آنچه که گفتید حالتون رو می فهمم و متاسفم اما چه می شود کرد؟ ما هر کاری که از دستمون بر بیاد انجام می دیم. اگر از من می شنوید امشب برین خونه من به جای شما می مونم

بالافاصله گفتم:

- این غیر ممکنه من باید اینجا باشم.

کنارم آمده و با مهربانی گفت:

- پس لاقل بذارید یک مسکن بهتون تزریق بشه تا یکی دوساعت بخوابید به اعصابتون تسکین می ده.

خواستم مخالفت کنم که گفت:

- من ترتیبش رو می دم اگر هم بخوابید می تونید توی اتاق پرستارها بخوابید.

به طرفش برگشته و با لبخند گفتم:

- نه متشکرم اگر هم بنا باشه چند ساعتی رو بخوابم می خوام اینجا باشم.

شهروز گفت:

- هر طور میل خودتونه پس می گم یک مسکن بیارن مطمئن باشید همسرتون هم به این زودی ها بیدار نخواهد شد پس با خیال آسوده بخوابید.

مسکنی که خود شهروز به من تزریق نمود پس از گذشت چند دقیقه رخوت دلپذیری به وجودم ریخت و جان خسته ام را آرامش بخشید و هر چند میلی به خواب نداشتم اما پلکهایم سنگین شدند و در حالی که تصویر مبهم شهروز پیش رویم بود به خواب رفتم. چه نعمتی بود که او حضور داشت و هر چند رفتار و گفتارش سرد بود اما به من شهادت می بخشید.

وقتی دیده گشودم چیزی به صبح نمانده بود اما هنوز برف می بارید. آن برف تا کی خیال داشت ببارد؟ همه ی وجودم کوبیده و خسته بود و گردنم به خاطر حالت بد هنگام خواب درد می کرد. قبل از آنکه از جا بر خیزم در اتاق باز شد و پرستار جوانی به درون آمد. همان پرستاری که دل در گرو شهروز داشت و شهروز نسبت به او بی اعتنا بود. در دادن سلام پیش دستی نمود و سرگرم گرفتن فشار خون مجید شد. چطور آنقدر به نظرم رنگ پریده بود؟ به سختی از جا برخاستم و بالای سرش رفتم پرستار جوان پرسید:

- خوب خوابیدید؟

تشکر کرده و گفتم:

- بله و خیلی متاسفم می دونم که باید بیدار می بودم.

پرستار با خوشرویی گفت:

- اصلاً اشکالی نداره دکتر اسفندیاری تمام دیشب به فواصل کم به همسرتون سر زدند می شه گفت تقریباً خوابیدند.

متعجب پرسیدم:

- مگه ایشون نرفتند خونه؟
- باید می رفتند اما موندند معذرت می خوام شما با ایشون نسبتی دارید؟
- چطور؟
- چون خیلی به فکرتونند و تمام طول مدتی که ما به اتاق آمد و رفت می کردیم تاکید می کردند آروم باشیم؟ با عجله گفتم:
- رفت و آمد می کردید؟ مگه... مگه حال شوهرم بد بود؟
- پرستار که انگار نباید چیزی می گفت با لبخند گفت:
- نگران نشین چیز مهمی نبود فقط فشارشون کمی بالا رفته بود.
- معترض پرسیدم:
- پس چرا منو بیدار نکردید؟
- دکتر اسفندیاری گفتند ایشون رو بیدار نکنید در ضمن همسرتون هم نمی خواستند شما بیدار بشین.
- حال همسرم الان چطوره؟
- پرستار در حال یادداشت کردن علائم مجید گفت:
- الان خوبند و به خاطر آمپولی که بهشون تزریق شده خوابیدند نگران نباشید.
- به صورت مجید خیره شدم و آرام دست بر پیشانی اش کشیدم پرستار در حال خارج شدن از اتاق بود که پرسیدم:
- خانوم پرستار؟
- بله؟
- آقای دکتر هنوز در بیمارستانند؟
- احتمالاً بله.
- کجا می تونم پیداشون کنم؟
- فکر می کنم الان باید توی اتاقشون باشند.

- متشکرم.

پس از رفتن پرستار بوسه‌ای پر محبتی بر پیشانی همسرم زدم و برای دیدن شهروز از اتاق خارج شدم.

۱۷۰

چند ضربه به در اتاق شهروز زدم و به انتظار ایستادم. چند ثانیه طول کشید تا اینکه صدای خسته و گرفته‌ای به من اجازه‌ی ورود داد. در اتاقش را گشوده و وارد شدم. پرده‌های عمودی اتاقش تاریک بود و لامپ روشنی به چشم نمی‌خورد در فضای نیمه تاریک اتاق گفتم:

- سلام.

کلید پشت سرش را فشرد و اتاق روشن شد. انگار با دیدن من جا خورد. دستی میان موهای بهم ریخته‌اش کشید و در حال بستن دکمه‌های بالایی روپوشش به سلامم پاسخ داد. برای شکستن سکوت گفتم:

- نمی‌دونستم خوابید و گرنه مزاحم نمی‌شدم.

با آهنگ سردی گفت:

- خواب نبودم پشت میز برای چند لحظه پلکهایم سنگین شدند.

از جا برخاست و در حال روشن کردن پرده‌ها گفت:

- بشینید.

روی میلی روبروی میزش نشستم و به کتابهای قطور روی آن چشم دوختم او نیز مقابلم نشست و پرسید:

- همسرتون چگونه؟

با لبخند گفتم:

- به لطف شما خوبه الان که اومدم خوابیده بود.

- خودتون چی؟ تونستید بخوابید؟

- بله و متشکرم علی‌رغم آمد و رفتهای مکرر شما خوب خوابیدم انگار توی

این دنیا نبودم.

متعجب نگاهم کرد در ادامه گفتم:

- پرستار گفت که چقدر محبت کردید از تون سپاسگذارم و متاسفم از اینکه خونه نرفتید.

- دیشب به جای یکی از دوستانم ماندم اون کار داشت و از من خواهش کرده بود بمانم.

می خواست در لفافه بگوید به دلائل دیگری دیشب را در بیمارستان گذرانده ست قلبم شکست اما گفتم:

- به هر حال به نوبه ی خودم متشکرم و آمدم پیروم دیشب چه اتفاقی برای همسرم افتاد؟

شهر روز به عقب تکیه داده و گفت:

- چیز خاصی نبود کمی فشارشون رفته بود بالا و من بنا به خواست ایشان بیدارتون نکردم چون آنقدر راحت خوابیده بودید که بیدارکردنتون بی انصافی بود.

سردی رفتار و کلامش تکان دهنده بود. آیا می خواست تلافی کند؟ از جا برخاسته و به طرف در رفتم اما ناگهان با نیروی مرموزی ایستادم پرسید:

- طوری شده؟

به طرفش برگشتم روی صندلی چرخدارش به عقب تکیه داده بود و ظاهراً خونسرد می نمود.

- دکتر... من از بابت حرفهای دیروزم معذرت می خوام در وضعیتی نبودم که متوجه باشم چی می گم.

با بدجنسی گفت:

- فراموش کردنشون خیلی سخته شما وجدان پزشکی منو زیر سوال بردید.

سر به زیر افکنده و در حالی که همه ی وجودم می لرزید گفتم:

- اگه عذر خواهيم كافي نباشه واقعاً نمى دونم چه كنم.

با صدای رنجيده و حسرت بارى گفت:

- تو با من كارى بدتر از اين كردى و تلاشى براى دلجوئى نكردى اينكه چيزى نيست.

به طرف در برگشتم و دستگيره را به دست گرفتم دوباره گفت:

- شنيدن آن حرفا چون از زبان تو بود سخت بود.

آن فاصله بايد بين ما مى ماند. در را باز كرده و از اتاق خارج شدم چطور آنقدر سخت كينه به دل گرفته بود؟ چند لحظه بعد در اتاق پشت سرم باز شد ديده بر هم فشردم تا اشكهايم نچكد با صدای آرامى گفت:

- نگهدارى اون توى خونه كار سخته مى تونم جايى رو معرفى كنم كه از اين جور افراد نگهدارى مى كنند.

به طرفش برگشته و نگاه غضبناكم را به صورتش دوختم. خودش هم جا خورد آيا فرنگ تا آن درجه او را سنگدل كرده بود؟ با صدای محكم و خشمگينى گفتم:
- تو چطور مى تونى بگى من همسرم رو به آسايشگاه ببرم تا باقى عمرش رو بيش از اين زجر بكشه؟

با دهان باز به چشمان اشكبارم خيره شد. فرياد زدم:

- مگه بميرم كه اين كارو بكنم من از اون تا هر زمان كه لازم باشه نگهدارى مى كنم تا موقعى كه زنده ست و مثل ما نفس مى كشه.
با عجله به راه افتاده و همان طور كه گام بر مى داشتم اشك ريختم.

فصل سیزدهم

در پایان یک هفته مجید خواست علی رغم میل پزشکان به خانه باز گردیم و من مخالفت نمودم:

- تو باید تا بهتر شدن حالت اینجا رو تحمل کنی.

عزیزم مسئله تحمل یا چیز دیگه ای نیست اینجا خوب به من می رسند اما می خوام توی خونه ی خودم باشم اینطوری برای تو هم بهتره از اینا گذشته چیزی به تموم شدن سال نمونده شنیده ام که اگه روزهای آخر سال در بیمارستان بگذره شگون نداره.

- تو که خرافاتی نبودی!

- گفتم که بخندی خیلی وقته لبخند نزدی.

ناخوداگاه لبخند بر لبانم نقش بست. چه خوب و مهربان بود. با لحنی سپاسگذار گفتم:

- تو فکر منو نکن اصلاً ناراحت نیستم.

- خواهش می کنم ترتیب مرخصی منو بده خودم رضایت می دم.

- اما...

- لطفاً روی منو زمین نیانداز قول می دم اسباب دردسرت نشم.

- تو اسباب دردسر من نیستی. من به خاطر خودت می گم ماندن در اینجا

برات بهتره.

اما او عزمش را جزم کرده و تصمیمش را گرفته بود چگونه می توانستم در برابر خواسته اش مقاومت کنم؟ وقتی تقاضایش را با شهروز در میان گذاشتم در حالی که روی صورت زبرش دست می کشید گفت:

- اگه میل خودش بر اینه اشکالی نداره خوبه که روحیه داره اصلاً شاید براش هم بهتر باشه.

- آیا دستور العمل خاصی رو پیشنهاد نمی کنید؟

- مقداری دارو می نویسم که براش تهیه کنید در ضمن...

سکوت نمود و لب بر دندان گرفت. با عجله و اضطراب پرسیدم:

- در ضمن چی دکتر؟

شهروز کمی به خودش مسلط شده و گفت:

- در ضمن اگه علائم جدیدی دیدید شوکه نشین.

با لبخندی تلخ گفتم:

- مگه ممکنه از اینم بدتر بشه؟ چشماش که سوی کمی دارند قدرت راه

رفتن هم که نداره و این اواخر دچار فشار خون هم شده از این بدتر؟

شهروز آرام گفت:

- بله ممکنه حادثه از اینا باشه خودتون رو برای هر اتفاقی آماده کنید و اگه

اشکالی نداره و خودتون مایلید آدرس و تلفن منزلتون رو به من بدین تا در

صورت لزوم به اونجا بیام. شما هم می تونید هر وقت به من نیاز داشتید باهام

تماس بگیرید.

ناخودآگاه همان پرسش تکراری را به زبان آوردم:

- اون چقدر باید زجر بکشه؟

شهروز آهی بی صدا کشیده و گفت:

- همیشه گفت شاید سالها طول بکشه یا شاید چند روز چند ماه یا چند هفته

بستگی به روحیه و قوای بدنی خودش داره که خیلی بهتره این زمان کوتاه تر باشه.

حس کردم سنگدل بی رحمی در برابرم ایستاده که طاقت تحملش را ندارم گویا از نگاهم به احساساتم پی برد که اضافه کرد:

- چون داره زجر می کشه زندگی برای کسی که یه عمر روی پاهاش راه رفته باشه و تازه معلول شده باشه خیلی سخته بخصوص که بیماری اون سیر جبران ناپذیری داره با روحیاتی که در تو سراغ دارم میل نداشتم بگم اما حقایقی هستند که اگه بدونی بهتره.

شهرز با بیان سفارشات لازم دستور ترخیص همسرم را داد و من و پدر با کوله باری از اندوه راهی اتاقش شدیم. مثل همیشه به پنجره مشرف به خیابان زل زده بود لباسهایش را عوض کردم و با کمک پدر روی ویلچر قرارش دادم آنگاه هر سه از بیمارستان خارج شدیم.

هوا بوی بهار می داد اما من بدان توجهی نداشتم. می دانستم از آن پس روزهای سختی را پیش رو خواهم داشت روزهایی که با گذشته کاملاً متفاوت بود. زندگی در کنار مردی که به خواست خدا از هر دو پا محروم شده بود. مجید با دیدگانی حسرت بار به شهر می نگریست انگار بار اولی بود که پا به دنیای بیرون می نهاد و من در حالی که رانندگی می کردم از درون آینه کاملاً متوجه اش بودم. چقدر دیدن رنج او رنجم می داد. پدر هم با ما به خانه آمد و به من در جابجایی همسرم کمک کرد و وقتی من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم نزد آمد و با صدای اندوهگین گفت:

- دخترم نسخه ی مجید آقا رو بده تا من برم داروهاش رو بگیرم.
با لبخندی ساختگی گفتم:

- نه پدر وقتی که اون خوابید خودم می رم تهیه می کنم.
- تو به حد کافی مشغله داری ببین گریبانگیر چه دردسری شدیم.

آرام گفتم:

- لطفاً آرامتر پدر ممکنه مجید بشنوه من که اعتراضی ندارم اینا همه خواست خداست.

پدر با لحنی که ندامت از آن می بارید گفت:

- اینا همه تقصیر منه اگه نداشته بودم باهاش ازدواج...

کلامش را قطع کرده و بلافاصله گفتم:

- نه پدر هیچکس مقصر نیست هر کسی یه سرنوشتی داره از کجا معلوم اگر به مرد جوانی شوهر می کردم خوشبخت می شدم؟

پدر دست بر شانه ام گذارده و گفت:

- از استقامت و ایمانت خوشم میاد دختر اما می دونم که همه ی این حرفها برای دلخوشی منه نمی خواد شیره سر من بمالی و بهانه سرنوشت رو بیاری می دونم که توی دلت غوغاست.

اشکم سرازیر شد معترض گفتم:

- اگه می دونید پس چرا دائم یادآوری می کنید؟

پدر چانه ام را با دست بالا گرفته و مغموم گفت:

- تو هنوز خیلی جوانی فکر نمی کنم مجید آنقدر خودخواه باشه که تو را فدای خودش کنه.

با ناباوری گفتم:

- یعنی چی پدر؟

پدر پس از مکث کوتاهی که طی آن به خودش مسلط شد گفت:

- مقصودم روشنه هم تو می دونی و هم من که معلوم نیست اون چقدر زنده می مونه از اون جدا شو.

دهانم از صراحت پدر بازماند خدایا رحم و شفقت مردم به کجا رفته بود؟ اول شهروز و بعد هم پدر. از شهروز شنیدم و نشنیده گرفتم چون بیگانه بود اما پدر

چه؟

- ازش جدا شو و بیا پیش من خودم ازت حمایت می کنم تا آخرین نفس.

دست پدر را پس زده و با آهنگی بغض آلود گفتم:

- اونو تنها بذارم و برم؟

- اون تنها نیست دوتا پسر داره یا اونا نگهش دارند و یا...

- رحم و شفقتون کجا رفته پدر؟ آیا اونا رو با گیتی و خواهرها راهی کردید؟

من همسر مجیدم خوب یا بد در کنارش می مونم اگر به وقت مصیبت ترکش کنم

که همسر و شریک زندگی اش نیستم زن و شوهر باید در غم و شادی کنار هم

باشند مگه غیر از اینه؟

- تحت تاثیر احساسات نباش دختر؟

- این شمائید که تحت تاثیر احساستونید خیال می کنید نمی دونم هر بار به

من نگاه می کنید خودتون رو ملامت می کنید. شما می خواهید با این کار

وجدانتون رو تسکین بدین آن هم به بهای نادیده گرفتن مجید و زیر پا گذاشتن

وجدان من. نه پدر من وجدان دارم و هنوز هم حاضر نیستم به خاطر خودم

دیگری رو فدا کنم. شما برین سر زندگیتون و اگه زندگی من خیلی متاثر و

ناراحتتون می کنه فراموش کنید دختری به نام من دارید.

اشک از دیدگان پدر جاری شد. می دانستم سخت رنجیده اما در شرایطی

نبودم که غیر از این رفتار کنم. روی از او برگرفته و بازوهایم را به دست گرفتم

زمزمه کرد:

- تو روح بزرگی داری دخترم خوش به سعادت مجید که چنین همسری داره

باشه عزیزم بمون هر کاری که دوست داری انجام بده میل من میل توه فقط

متاسفم که هیچ کاری از دستم بر نیامد.

با تاسف دستش را فشرده و گفتم:

- از دست هیچکس کاری بر نیامد فقط باید منتظر بود و دعا کرد.

پدر با هر دو دست دستم را به دست گرفته و میان گریه گفت:

- دعا می کنم امیدوارم خدا کمکتون کنه. حق با تونه دخترم من برای یک لحظه وجدانم رو زیر پا گذاشتم اینا همه به خاطر زندگی با گیتی ست اون همه چیز رو از من گرفت حتی عاطفه ی پدری رو. وقتی بی هیچ توضیحی با دخترها به سوئد رفت قلب منو زنده زنده زیر خاک سرد بی تفاوتی چال کرد و عقیده ام رو درباره ی همه ی زنها تغییر داد.

- آه پدر.

- اون سبب شد حتی نسبت به سرنوشت تو بی تفاوت باشم و درباره ات سهل انگاری کنم باور کن شبی نیست که به تو و زندگیت فکر نکنم و خودم رو به واسطه ی کوتاهی هام ملامت نکنم منو ببخش.

به آغوشی خزیدم و همصدا با گریه ی او گریستم.

یک هفته به شروع سال جدید باقی مانده بود و من هنوز به هیچ چیز دست نزده بودم. انگار عید به خانه ی ما نمی آمد. مجید در بسترش نشسته بود و به حیاط سوت و کور خانه نگاه می کرد و من که به ظاهر سرگرم مطالعه بودم زیر چشمی براندازش کردم. او که به طرز شگفت آوری کم حرف شده بود برای اولین بار در طول آن روزها در حالی که به بیرون می نگریست گفت:

- خانوم لطفاً تلفن رو برام بیار.

از جا برخاسته و به خواستش عمل کردم. او با مهربانی تلفن را از دستم گرفت و پس از زدن عینک به شماره گیری مشغول شد از روی کنجکاوی پرسیدم:

- به کی تلفن می زنید؟

او به نرمی گفت:

- خواهی فهمید.

مقابلش نشسته و به دهانش چشم دوختم. پس از گذشت چند لحظه که

گویی ار تباطش برقرار شده بود لب به سخن گشود:

- الو سلام حاج آقا... به جا آوردین؟ بله... مقدم هستم... به مرحمت شما...
شکر خدا... حاجی غرض از مزاحمت می خوام با دفتر و دستکتون یکسر بیاین
خونه ی ما... بله خیره.. هر چی زودتر بهتر... امروز عصر؟ اشکالی نداره... خدا
شاهده نمی تونم راه برم وگرنه خودم خدمت می رسیدم... قربان شما... منتظرم
خداحافظ.

گوشی را از دستش گرفته و روی تلفن گذاشتم و منتظر ماندم چیزی بگوید
اما بی آنکه اشاره ای به موضوع بکند گفت:

- میوه داریم خانوم؟

- بله کسی قراره بیاد؟

با لبخندی خسته گفت:

- بله حاجی داره میاد اینجا

متعجب به صورتش خیره شدم. میان دوستانش کسی را به اسم حاجی نمی
شناختم مجید که متوجه حیرتم بود گفت:

- حاجی محضر داره

به شوخی گفتم:

- به سلامتی می خواین زن تازه ای بگیرین؟

به شوخی ام خندید و گفت:

- نه خانوم خانوما کی به پای شما می رسه؟ با ایشون کار دیگه ای دارم
ایشالا تا یک ساعت دیگه می فهمید.

ساعتی بعد پیرمرد محضردار از راه رسید و بر بالین مجید نشست و پس از
ابراز تاسف پرسید:

- چه خدمتی از من بر میاد؟

من که گوش چسبانده بودم تا گفتگوی آنها را بشنوم ناگهان با شنیدن نام

خودم از زبان مجید جا خوردم:

- خانوم؟ فرانک خانوم؟ می شه چند لحظه تشریف بیارین؟

آرام در اتاقی که آن دو حضور داشتند را گشودم و پس از ادای سلام گفتم:

- بله آقا با بنده کاری داشتین؟

مجید مرا نزد خود فرا خواند و خواهش کرد بنشینم پیرمرد محضر دار به احترامم نیم خیز شد و مجید تشکر کرد و بی مقدمه گفت:

- حاجی این خانوم همسر منه امروز ازت خواستم بیای اینجا تا مال و اموالم رو به صورت قانونی به نام ایشون کنم.

چشمانم از شدت حیرت گشاد شد و چنان یکه ای خوردم که حتی مجید هم فهمید. انگار زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و قدرت حرف زدن نداشتم. مجید دستم را به دست گرفته و من پس از مدتها به نیم رخ لاغر و رنگ پریده اش چشم دوختم محضر دار هم متعجب بود.

- چرا معطلی حاجی؟ هر چی لازمه بگو و هر کاری باید بکنی بکن.

- اما...

- چیه حاجی؟ باور نداری چی می گم؟ دارم در نهایت سلامت عقل مال و اموالم رو به نام همسر من می کنم البته یک مختصری هم برای پسرهای من دارم اونقدری که محتاج نباشند اما بقیه اش حق این زنه.

با صدای لرزانی گفتم:

- مجید.

مجید بی توجه به من گفت:

- هر چی لازمه بگو تا از این صندوق در بیارم زود باش حاجی وقت زیادی

نداریم.

بلافاصله گفتم:

- مجید آقا این کارا چیه؟

او فشار ملایمی با دست سردش به دستم وارد ساخته و گفت:

- می دونم دارم چکار می کنم.

آهسته گفتم:

- این همه عجله برای چیه؟ بذارین وقتی خوب شدین با هم حرف می زنیم.

او محکم گفت:

- بذار کاری رو که دوست دارم بکنم.

با صدای بغض آلودی گفتم:

- من مال و اموال می خوام چیکار؟

او با مهربانی گفت:

- حالا شاید نخواهی اما بعداً چرا تو باید پشتوانه داشته باشی. وقتی من

بمیرم...

میان گریه گفتم:

- این چه حرفیه؟ مال و اموال وقتی خدای نکرده زبونم لال شما نباشین به

چه دردم می خوره؟

- این شعور و انسانیت تو رو می رسونه اما من هم در قبال تو وظایفی دارم

بذار قبل از مرگ خیالم آسوده باشه.

با دست صورتم را پوشانده و زمزمه کردم:

- آه خدای من چی می شنوم؟

خواستم از جا برخیزم که دستم را محکم به دست گرفت و گفت:

- بمون خانوم اصلاً... اصلاً فکر کن این هدیه ی سال نوی توئه.

درمانده گفتم:

- من استحقاق و ظرفیت پذیرش همچین هدیه ای رو ندارم شما فرزند دارید

چرا باید اموالتون رو به نام من کنید؟

او با مهربانی گفت:

- به فکر اونام هستم نگرانшон نباش هر چند که نباید یک ریال براشون بذارم اما خب عاطفه ی پدریم نمیداره.

پیرمرد محضر دار که شاهد گفتگوی ما بود پرسید:

- بالاخره چه کنم آقای مقدم؟

- کاری رو که گفتم می کنید. حاج آقا به خدا این زن فرشته ست و ارزشش

بیش از ایناست حتی اگه مالک زمین و آسمون باشه باز هم کمه

میان گریه کلیه ی اسناد و مدارک نقل و انتقال را امضا کردم و پیرمرد محضر دار و مجید پس از هر امضا من صلوات فرستادند و تبریک گفتند. حس می کردم واقعاً شایستگی آن همه محبت را ندارم. مگر من برایش چه کرده بودم؟ آیا می خواست به خاطر زندگی در کنارش دلخوشی داشته باشم؟ واقعاً ثروت به چه کارم می آمد وقتی که همسرم در بستر مرگ بود؟ چگونه می توانستم اموالی را که او یک عمر برای بدست آوردنشان رنج کشیده بود صاحب شوم؟ پس از رفتن محضر دار به حالت اعتراض گفتم:

- این چه کاری بود که کردید مجید آقا؟ به من دلداری می دیدن؟ سر سال نو

فقط حرف از مرگ می زنید؟ اگه به فکر خودتون نیستید لاقل به فکر من باشید نکنه می خواین از فرط غصه دق مرگ بشم؟

مجید با لبخند گفت:

- چرا به فکرت نیستم؟ چون به فکرت بودم همچین کاری کردم خانوم. چرا

به هم دروغ بگیم؟ هم شما می دونی و هم من که چیزی به آخر عمرم نمونده مرگ هم حقه نمی خوام بعد از مرگ من برای گرفتن حق و حقوقت گیر پسرانم بیفتی. اگه اینکارو نمی کردم چیزی دستت رو نمی گرفت اون پدر سوخته ها همچین که بوی پول به دماغشون بخوره میان ایران. اینم که گاهی تلفن می زنند به خاطر ثروتمه اگر این ذره پول رو نداشتم تره هم برایم خرد نمی کردند شاید بعداً به دور اندیشی من آفرین بگی.

اندوهگین گفتم:

بعد از شما مال و اموال و ثروت عالم به چه درد من می خوره؟ من این رفاه و آسایش رو در کنار شما می خوام وقتی نباشین...
دستم را به دست گرفته و با محبت گفت:

- من چه باشم و چه نباشم زندگی هنوز هست و زنده ها باید زندگی کنند تو هم جوانی و باید زندگی کنی حالا حس می کنم سنگینی یک کوه از روی دوشام برداشته شده. تو قبول کردی تا وقتی که زنده ام در کنارم باشی و قیمت این از خود گذشتگی خیلی زیاده و من تنها ذره ای از اونو جبران کردم تو کاری می کنی که از عهده ی هر زنی ساخته نیست این منم که باید ممنون باشم.
تاب شنیدن سخنانش را نداشتم با عجله از اتاق خارج شده و به اتاق دیگری پناه برده و با صدای بلند گریستم.

عید ساکت ما از راه رسید و سکوت ماتمکده مان با صدای زنگ تلفن پسران مجید شکسته شد. چقدر خوددار بود حتی یک کلام درباره ی بیماری اش به آنان چیزی نگفت. یا از دستشان رنجیده بود و یا به توجهشان نیازی نداشت بزرگ مردی بود که من کم کم او را می شناختم و افسوس می خوردم که چه دیر پی به ویژگی های انسانی اش بردم. من او را به حمام می بردم و چون قادر نبود به دستشویی برود کمکش می کردم، ناخنهایش را می گرفتم، موهایش را مرتب می کردم، داروهایش را به موقع می دادم و شبها قبل از خواب برایش کتاب می خواندم و پس از اینکه او به خواب می رفت می خوابیدم. روزهای سخت و خسته کننده ای بود اما گله ای نداشتم می دانستم عادت خواهد کرد در این بین پدر هر روز به دیدارمان می آمد و شهروز گاهی جهت پرسیدن احوال مجید تلفن می زد.

بهار با همه ی جاذبه اش به پایان رسید و تابستان آغاز شد. حال مجید خوب نبود و من علی رغم صبر و سکوتش پی به وخامت اوضاعش برده بودم و از خدا

می خواستم به من صبر و حوصله عنایت کند. دیگر رنگی به رو نداشت و هیکلش مثل هیکل پسر بچه ای ده دوازده ساله می نمود. گویی روی استخوانش یک لایه پوست کشیده بودند. دوستانش گاهی به عیادتش می آمدند و غم و ترحم از چهره هایشان هویدا بود. بیماری مثل خوره به جانش افتاده و توانش را می فرسود.

دیگر شجاعت نگریستن به صورتش را نداشت. با دیدنش موی بر اندام راست می شد بخصوص که زیر قاب عکسی مربوط به قبل از بیماری اش آرمیده بود و تفاوت فاحش گذشته و حال به خوبی حس می شد و من گویی در گذر تند ثانیه ها با وحشت و هراس به حادثه ای می اندیشیدم که شهامت در برابرش رنگ می باخت. انگار تیک تاک ساعت دیواری نزدیک شدن آن حادثه ی تلخ را خبر می داد حادثه ای که هر گز نمی خواستم بدان بیاندیشم نه حتی برای لحظه ای. هر روزی که می گذشت به جای آنکه به خود مسلط شوم بر هراسم افزوده می شد و زبوانه از لمس حقیقتی که پیش رویم بود می گریختم و وقتی که مجید خواب بود این ترس بر جانم چنگ می انداخت که مبدا خواب ابدی اش باشد؟ مبدا دیگر بیدار نشود؟ چنین مواقعی به تنفس آرامش گوش می سپردم و از خدا تقاضا می کردم ای خداوند بزرگ نذار قبل از آنکه وظیفه ی همسری ام رو ادا کنم بمیرد. من به اون مدیونم اگر یکی از معجزاتت رو شامل حال اون کنی قول می دم همسر خوب و وظیفه شناسی باشم و بنده ای که شایسته ی بندگی درگاهت باشه خدایا...

به گمانم خدا بر من غضب کرده بود که به ندای قلبی ام توجهی نداشت. حال مجید روز به روز بدتر می شد و سرانجام در سحرگاه یکی از اولین روزهای پائیزی در گذشت و از تحمل آن همه رنج و زجر و مصیبت رها گردید.

فصل چهاردهم

چه آسوده خوابیده بود، فارغ از آن همه درد! گویی سفرش به دیار باقی، سفری دلچسب و به یادماندنی بود که با لبخندی کمرنگ به استقبالش می رفت. هیچگاه او را تا آن حد کوچک و ضعیف ندیده بودم. وقتی داخل گورش نهادند باور نداشتم خودش باشد، او با آن قد بلند و شانه های ستبر در وجب جایی می خفت؟ نه آن قبر کوچک آرامگاه ابدی مجید نبود، نمی توانست باشد! حس می کردم جایی میان آن همه شرکت کننده ایستاده و به من نگاه می کند. چشم گرداندم، جای خالی اش تا ابد حس می شد. خدایا؟ آن همه سیاهپوش برای خاکسپاری اش حضور داشتند؟ او آن همه سرشناس بود و در تنهایی مرد؟

دلم می خواست تنها بودیم. چه نیازی به آن همه شرکت کننده بود؟ از نگاههای ترحم آمیزشان بیزار بودم، انگار با زبان نگاه به عالم دل می سوزاندند، حتی شهروز و خانواده اش که درست در چند قدمی ام ایستاده بود و یک آن چشم از من بر نمی داشتند. چقدر دست پدر بر شانه ام سنگینی می کرد، ای کاش دست از حمایت افراط گونه اش برمی داشت و مرا به حال خودم می گذاشت. مصیبت از دست دادن همسرم شوک بزرگی بر وجودم وارد ساخته بود.

گویی خویشتن داری ام را از یاد برده و انسان دیگری شده بودم.

پس از مراسم همه آنانی که می شناختم و نمی شناختم برای گفتن تسلیت

نهایی به من که همچو مجسمه ای سنگی ایستاده بودم جلو آمدند. گویی خواب بودم و همه آنچه که اتفاق می افتاد بخشی از خوابم بود، حتی جلو آمدن شهرورز و نگاه نافذی که روانه ام نمود. حتی مادرش و بوسه ای که بر گونه ام زد و پدرش که دیدگانش از تأسفی سنگین لبریز بود و زمزمه مبهمی داشت. چگونه بود که می حس کردم همه آنها به نوعی در سرنوشت من دخالت داشتند؟ چقدر از دیدنشان معذب و ناراحت بودم! آیا این آغاز تنفر ریشه داری بود که به زودی شامل حال خودم نیز می شد؟ دلم می خواست گیتی بود و به صورتش چنگ می زدم و زنده زنده زیر خرمنها خاک چالش می کردم، شاید تقلایش برای زنده ماندن تسکینم می داد.

انگار قلب رئوف و مهربانم رفته رفته همچو سنگ سخت و غیرقابل نفوذی می شد! آری دریچه های قلبم با هر مقدار خاکی که بر تابوت مجید می نشست مسدود و مسدودتر می شد. حس می کردم هوا برای تنفس کافی نیست و دارم خفه می شوم. دست پدر را پس زده و خود را به باد پائیزی سپردم و آرزو کردم ای کاش باد مرا با خود ببرد، ببرد به هر جا غیر از جایی که بدان تعلق دارم. پدر چیزی درباره رفتن گفت، اما من که جایی غیر از اینجا برای رفتن نداشتم. از آن پس خانه بی حضور مجید مثل برزخی بود که هر لحظه اش بسان یک سال می گذشت. صدای غمزده و جوانی مرا فرا می خواند:

– خانوم، فرانک خانوم!

به عقب برگشتم، دو پسر مجید بودند. آنان را از عکسهایی که در اتاقش بود می شناختم، انگار مار دیده بودم. ابروانم درهم گره خورد و لبانم برای گفتن بدترین چیزها لرزید، اما بغض مانع حرف زدنم گردید. پسر بزرگش جلو آمد و خیلی مودب گفت:

– مرگ پدر ما رو شوکه کرده، اما می دونم بیش از ما این شمائید که به تسکین نیاز دارید.

اشکم سرازیر شد، چقدر صدایش یادآور مجید بود. انگار ده ها سال جوان شده و در برابرم ایستاده بود.

- شما برای پدرمون خیلی زحمت کشیدید.

گریه ام شدت گرفت. چه پسرهای نامهربانی، انگار از دنیای عاطفه فرسنگها دور بودند.

- بینهایت ازتون سپاسگذارم. پدرم... خیلی به شما علاقه داشت!

دیده بر هم نهاده و چیزی نگفتم. او ادامه داد:

- وکیل مون ما رو در جریان آنچه باید بدونیم قرار داده.

دیده گشوده و نگاه غضبناکم را به صورتش دوختم. آیا خیال داشت سر مزار پدرش که کمتر از یک ساعت قبل به خاک سپرده شده بود سخن از ارث و میراث بگوید؟

- آنچه که پدرمون به شما بخشیده حق تونه! ما به زودی برمی گردیم، ازتون می خوام اگه کاری ازمون بر میاد بگین.

چقدر تلگرافی و کوتاه سخن می گفت، گویی ادای حق مطلب کافی بود. دیده به قبر مجید دوخته و با آهنگ مبهم و لرزانی گفتم:

- دیر اومدین، خیلی دیر!

هر دو سر به زیر افکندند و من تازه توانستم دقیقاً براندازشان کنم. موهای روغن زده و صورت اصلاح شده و کت و شلواری کاملاً رسمی! اگر قرار بود به ضیافت بروند ساده تر از آن بودند. صدای خودم را نشناختم:

- دلش می خواست شماها رو ببینه.

هر دو به یکدیگر نگریستند. امکان نداشت آن همه راه را فقط برای تشکر از من آمده باشند.

- پدرتون مرد بی نظیری بود و من تا آخر عمر به خاطر مرگش تأسف می خورم.

پسر بزرگ مجید با لبخند گفت:

- پدرم حق داشت آنقدر دلباخته شما باشه.

وقتی قصد رفتن کردند قلبم فرو ریخت. دلم می خواست یادگارهای مجید در آن لحظات سخت در کنارم باشند، اما چشمانم رفتنشان را نظاره کرده و لبانم برای گفتن چیزی گشوده نشد. نگاهم به گور سرد مجید خیره ماند، او دیگر میان ما نبود و من هنوز هجرت غریبانه اش را باور نداشتم. وقت رفتن بود، پدر مرا به خودش تکیه داده و به راه افتاد.

گویی من در عالم دیگری سیرمی کردم. اصرار پدر برای بردن من به خانه ی خودش بیهوده بود، مایل نبودم به خانه ای پا بگذارم که روزی برای فرار از آن همه چیز را زیر پا گذاشته بودم.

خانه ی پدر محل خاطرات تلخی بود که من حتی از یادآوری شان می گریختم و خانه ی خودم با همه سکوت و خلوت هراسنده اش در مقایسه با آنجا بهشت برین بود. پدر که مرا برای ماندن مصر دید نزد آمد تا هر دو در کنار هم آن لحظات تلخ را سپری کنیم، اما کاملاً پیدا بود که در خانه ی من احساس آرامش و راحتی نمی کند. از این رو دست از اصرار نکشید و عاقبت پس از گذشت یک ماه توانست که مرا به آمدن راضی کند. خانه ی پدری ام اصلاً عوض نشده بود اما بوی تنهایی می داد، خانه ای که زن در آن نباشد بوی کهنگی می گیرد. آنجا برایم یادآور گیتی بود. دیگر مایل نبودم هیچگاه با او روبرو شوم و اگر پدر درباره ی عدم بازگشتش مطمئن نمی نمود پا بدانجا نمی گذاشتم.

- اون دیگه رفته و فکر نمی کنم برگرده، پیش برادرش خوشبختره.

بیچاره پدر! یک عمر زنجیر بندگی زنی را به گردن انداخته بود که وقتی محتاجش بود، ترکش کرده و برای همیشه رفته بود. دستش را فشرده و به چهره ی ناامیدش خیره شدم. چگونه باید به پدر تسکین می دادم در حالی که خودم از او تنهاتر و رنجدیده تر بودم؟

چنین به نظر می رسید که حضور ما در کنار هم لازم و ضروری است. دو تن تنها، دو تن آواره ی کوچه ی غمها! از آن پس زندگی ساکت ما در کنار یکدیگر آغاز گردید، من به امور خانه می رسیدم و پدر به اداره ی کارخانه هایش مشغول بود. پس از گذشت یک سال به توصیه ی پدر قصد فروش املاک شوهرم را نمودم، چه دلیلی داشت دست نزده باقی بماند؟

وکیل کار آمدی را به خدمت گرفتم و دستور فروش کلیه ی ملک و املاک شوهرم را داد، از جمله خانه ای که هر دو برای مدت کوتاهی در کنار یکدیگر در آن زیسته بودیم. وقتی کار فروششان به پایان رسید برای آرامش روح همسرم یک ششم از ثروتم را به چندین خیریه بخشیدم و باقی آن را به بانک معتبری سپردم تا ماه به ماه سودش را دریافت کنم. حالا زن ثروتمند و بی نیازی بودم اما همه ی اینها در مقابل این حقیقت که تا آخر عمر تنها خواهم بود چه ثمری داشت؟

یکی از آخرین شبهای پائیز پدر مرا نزد خود فرا خواند و پس از مقدمه چینی بسیار گفت می خواد مال و اموالش را قبل از مرگ به نامم کند. شنیدن تصمیمش شوکه ام کرد و ترس غریبی بر دلم چنگ انداخت. خداوندا چه شده که عزیزترین کسانم از قصه ی رفتن سخن می گویند؟ معترض گفتم:

- چی میگین پدر؟ آیا رنجی که می کشم کافی نیست، می خواین زیادش کنید؟

- عزیز پدر، من در سراسیمگی عمر افتادم و هیچ معلوم نیست که تا چه زمان زنده خواهم بود...

حرفهایش دقیقاً مرا به یاد حرفهای مجید می انداخت. چرا پدر باید درباره ی مرگ سخن می گفت؟ گوشه‌ایم را با دست پوشانده و گفتم:

- نمی خوام حرفهای نومید کننده تون رو بشنوم پدر. خواهش می کنم بس کنید.

پدر از جا برخاسته و مقابل پاهایم نشست، دستانم را به دست گرفته و با لحنی مهربان گفت:

- چرا فکر می کنی قصد آزارت رو دارم؟ من کی گفتم دارم می میرم؟ گفتم مرگ دست خداست، چه می دونی شاید هم دویست سال عمر کردم. می خوام اگه قراره یک روز یا صد سال دیگه زندگی کنم خاطرم آسوده باشه.
میان گریه گفتم:

- چی میگین پدر؟ مثل اینکه رنج کشیدن من راضیتون می کنه. شما عمری طولانی خواهید داشت، من مطمئنم. از آن گذشته اگر بعد از صد و بیست سال خدای نکرده اتفاقی براتون بیافته، من زن ناتوان و فقیری نیستم، همسرم آنقدر برام گذاشته که تا آخر عمر در آسایش باشم.

- دورانیشی مجید مرا به فکر انداخت چنین کنم. من درایت و شعورش رو تحسین می کنم دخترم.

برای قانع کردن پدر گفتم:

- اما پدر من که تنها فرزند شما نیستم، الهام و کتی هم هستند.
پدر با یاد آوردن آنها از جا برخاست و نگاهی را به قاب عکشان دوخته و گفت:

- به اونا بیشتر از آنچه که باید در طول این مدت بخشیدم، ضمن اینکه گیتی وقت رفتن تا تونست با خودش دلار و طلا برد و فقط اینا نیست، تا هر وقت زنده ام براشون ماه به ماه پول می فرستم. هر چند که بارها خودمو به خاطر این کار ملامت کرده ام اما نمی تونم تحمل کنم که اونا در مملکت غریب رنج بکشند.

پدر در این هنگام نگاهی را متوجه من نمود و ادامه داد:

- دخترم، من برای آنچه که دارم با مشکلات بیشمار دست و پنجه نرم کردم و دلم نمی خواد دسترنجم بر باد بره. هیچکس رو مثل تو سراغ ندارم که قدر زحماتم رو بدونه و به نحو احسن ازشون استفاده کنه، پس خواهش می کنم

نگونه!

- اما پدر...

- با هم به محضر می ریم و من نوشته ای رو تنظیم می کنم که ضمن اون مسئولیت اموال من تا وقتی زنده ام به عهده ی خودم باشه و وقتی مُردم اموال منقول و غیر منقول به تو برسه. می دونم اگه این کارو نکنم هیچی دستت رو نمی گیره، گیتی و دخترها یک پول سیاه هم بهت نمیدن.

- پدر مگه من به اموالتون چشم دارم؟ من حضور خودتون رو می خوام.

- من در کنارتم دخترم و دیگه دست از حمایتت بر نمی دارم، اما می خوام این کارو انجام بدم. می دونی؟ شبی نیست که وجدانم سرزنشم نکنه، من هیچوقت کاری برات نکردم.

- پدر.

- بذار با انجام این کار حس کنم نیمی از کوتاهی هام رو جبران می کنم. حس می کنم رنجی که داری می کشی به واسطه ی کوتاهی های منه.

- پدر خواهش می کنم.

پدر صورتش را با دست پوشانده و پرسید:

- تو که فکر نمی کنی من مرد ضعیف و سست اراده ای هستم؟

- آه خدای من!

سر بر شانه اش تکیه داده و با آهنگ بغض آلودی که حسرت بر باد رفتن گذشته در آن موج می زد، برای تسکینش گفت:

- خواهش می کنم بس کنید پدر، تقدیر من این بود، هیچکس مقصر نیست. شما کاری رو کردید که فکر می کردید درسته، شاید اگه هر کسی جای شما بود همان کار رو می کرد.

- با حرفهات داری دلم رو آتیش میزنی.

- پدر شما تلاش خودتون رو کردید که نظام خانواده از هم نپاشه.

- اما حالا پاشیده و همین رنجم می ده.

- شما تلاش خودتون رو کردید پس در به وجود آمدن شرایط فعلی بی تقصیرید.

پدر دستانش را از مقابل صورتش برداشت و مرا در آغوش کشید. به گمانم نمی خواست گریه اش را ببینم.

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارم را پاره نمود. آن اواخر خیلی به فکر فرو می رفتم، اندیشه ی مجید و کابوس از دست دادنش که منجر به تنهایی ابدی ام شده بود آزارم می داد، گویی هنوز به فقدانش عادت نکرده بودم. با بی حوصلگی گوشی تلفن را برداشته و شروع به صحبت کردم:

- الو...

- الو دخترم؟

- سلام پدر، خسته نباشید.

- سلام، تو هم خسته نباشی. چکار می کردی؟

به دروغ گفتم:

- سرگرم انجام کارها بودم.

پدر با لحنی مهربان گفت:

- این کارهای تو هم که تمومی نداره.

- با من کاری داشتید؟

- چطور؟ عیبی داره که احوال دخترم رو بپرسم؟

- متشکرم، اما شما هیچوقت این ساعت روز تلفن نمی کردید.

- معلومه که هنوز حواست جمعه.

- طوری شده؟

- آقا مهدی برای فردا شب ازمون دعوت کرده که بریم خونشون، من پاسخی

ندادم تا نظر تو رو هم بپرسم. خُب چی میگی؟

- معذرت می خوام پدر، من نمی تونم بیام. از طرف من ازشون پوزش
بخواید.

- این به آن معناست که من هم نرم دیگه؟

- این چه حرفیه پدر؟ من که قصد ندارم مانع شما بشم.

- نمی خوام مجبور به انجام کاری بشی که اصلاً مایل نیستی، اما فکر نمی
کنی خونه نشینی کافی باشه؟ حالا یک سال از مرگ شوهرت می گذره و تو تمام
این یک سال رو توی خونه بودی و به هیچ کجا نرفتی.

بغض گلویم را فشرده و پدر که سکوت را دید در ادامه گفت:

- اگه بخوای به این روش ادامه بدی بیمار میشی. انسان باید در برابر
نامایمات زندگی مقاوم و محکم باشه و مثل بیدی نباشه که با هر بادی می لرزه.
پدر هر چند وقت یکبار لب به نصیحت می گشود و اشکهای من هم بی آنکه
بفهمم چرا، از دیدگانم جاری می شدند.

- مطمئنم روح مجید هم آزرده خواهد شد و با شناختی که از اون داشتم
گمان نمی کنم به خاطر ریاضتی که به خودت میدی خشنود باشه. قبول دارم که
مرگ اون واقعه ی تلخ و باور نکردنیه، حتی من هم هنوز نتونستم کاملاً باور کنم،
اما چاره چیه؟ فکر می کنی با زجر دادن خودت اون زنده می شه؟ اون رفته
فرانک، رفته!

گریه ام شدت گرفت. پدر چگونه می توانست هر چند وقت یکبار نبودن او را
یادآور شود؟ میان گریه گفتم:

- پدر اگه حضور من باعث ناراحتی شماست می رم. میل ندارم مثل آینه ی
دق باشم!

پدر که مطابق معلوم که از گریه ی من متأثر شده بود با لحنی تسکین دهنده
گفت:

- این چه حرفیه؟ من می خوام تو به خودت بیای و دوباره فرانکی بشی که

بودی. وقتی می بینم آنقدر غصه دار و اندوهگینی، رنج می کشم و روزی هزار بار خودمو سرزنش می کنم.

حالا هر دو می گریستیم. همانطور که گوشی تلفن را به گوشم چسبانده بودم و اشک می ریختم صدای ؟ آقا مهدی را شنیدم:

- الو، فرانک خانوم؟

بی گمان گوشی را از پدر گرفته بود.

- الو، فرانک خانوم؟ هنوز گوشی دستتونه؟

حتی قادر نبودم کلامی سخن بگویم و دوست داشتم اگر بی ادبی نبود گوشی را روی تلفن بگذارم.

- فرانک خانوم؟ بابا دوستت داره، می دونم که تو هم دوستش داری. کمی بیشتر به فکرش باش، می دونم که خودت هم نیازمند تسکینی اما پدرت دیگه پیر شده و قلبش به واسطه ی حوادث گذشته سخت شکسته. حالا همه ی عشق و امیدش تویی، پس طبیعیه اگه اندوه تو رو رنجش می ده.

میان گریه پرسیدم:

- الان کجاست؟ می توئم باهش حرف بزئم؟

آقا مهدی گفت:

- رفت بیرون هوا بخوره تا حالش جا بیاد. این روزها خیلی گرفته و ناراحته و دائم توی خودش، انگار دست و دلش به کار نمی ره. من می دونم که اون در سرنوشت تو بی تقصیر نیست اما چه می شه کرد؟ همه چیز دست به دست هم دادند که اینطور بشه. اون فکر می کنه تو در قلبت سرزنشش می کنی و همین عذابش می ده.

- اصلاً اینطور نیست که پدر فکر می کنه.

آقا مهدی که سرد و گرم روزگار را چشیده بود گفت؟

- پس بهش نشون بده که اینطور فکر نمی کنی. تو هنوز خیلی جوونی و می

تونی از صفر شروع کنی، اما اون... حُب توی سن و سال من و پدرت هر وقت بخواهیم از نو شروع کنیم خیلی دیره. نذار باقی عمرش رو با عذاب این تصور رنج بکشه. اینارو نگفتم که فکر کنی می خوام مجبور به آمدنت کنم، اما دوست دارم بدونی ما دوستت داریم و همسرم مایله پس از مدتها تو رو ببینه.

با صدایی بغض آلود گفتم:

- قصد من هم بی ادبی نیست آقا مهدی، اما واقعاً نمی تونم در جمع حاضر

باشم.

- چرا؟

- نمی دونم، احساس می کنم در تنهایی لذتی هست که در جمع نیست. من در جمع احساس غربت می کنم و دائم انتظار وقوع یک حادثه را می کشم. برای همین دوست ندارم با حضور کسالت آورم بقیه را کسل کنم.

آقا مهدی گفت:

- ما وضعیت تو رو درک می کنیم و همه جوړه دوستت داریم.

- آخه زن غصه دار و خاموشی مثل من چه جاذبه ای می تونه برای جمع

داشته باشه؟

- همه می دونند رنجی که تو تحمل کردی خیلی سخته و هیچکس نمی تونه چشمش رو به روی این حقیقت ببندد. تو الان داری دوره ی سختی رو پشت سر می گذاری که نیاز به صبر و شجاعت داره و به عقیده ی من تو هر دو رو داری، منتهی تلاش کن در این راه سخت پشتیبان و حامی پدرت باشی. ببین از دست دادن همسر تا چه حد مغموم و پریشانته کرده! من مطمئنم اگر روزی خدای ناکرده پدرت رو از دست بدی دو چندان غصه دار خواهی شد. مشکل پدرت هم به اندازه ی خودش بزرگه، رفتن گیتی و زیر پا گذاشتن محبت و عشق خالصانه، چیز کمی نیست.

اشک از دیده سترده و گفتم:

- از نصایح ارزشمندتون متشکرم، اما معذرت می خوام که باز هم دعوتتون رو رد می کنم. امیدوارم در فرصتی دیگر افتخار حضور داشته باشیم. از قول من از خانم هم پوزش بخواهید و بفرمائید مشتاق دیدارشون هستم.

آقا مهدی به شوخی گفت:

- نمیای که ما هم نیائیم؟

بلافاصله گفتم:

- ابداً، در هر حال شما به من نگاه نکنید و با حضور خودتون کلبه ی ما رو منور کنید.

- پدرت اومد، نمی خوای باهاش صحبت کنی؟

- اگه گوشی رو بهشون بدین ممنون می شم.

- پس من خداحافظی می کنم.

- خدانگهدار، سلام به تک تک اعضاء خانواده برسونید.

آقا مهدی گوشی را به دست پدر داد. پدر صدایش گرفته و غمگین و مبهم بود.

- بله دخترم.

- پدر.

دوباره بغض گلویم را فشرد اما تلاش کردم آرام باشم. در حال ماساژ گلویم گفتم:

- پدر دوستت دارم، غصه شما هم منو ناراحت می کنه. چرا خودتون رو برای دختر ناسپاسی مثل من ناراحت می کنید؟ نمی دونم چطور گاهی اسباب رنجشتون می شم اما قول می دم دیگه تکرار نشه. یک قول حسابی، بهم فرصت بدین.

- من نمی خوام به میل من زندگی کنی، می خوام از زندگیت لذت ببری.

- در کنار شما لذت می برم، باور کنید! همیشه آرزو داشتم شما رو برای

خودم داشته باشم و حالا اون آرزو برآورده شده پس چرا باید ناراحت باشم؟
ازتون می خوام اگه گاهی بدرفتار و بداخلاقم عفو کنید. شاید دلیلش اینه که
انسان ضعیف و ترسویی هستم.

- یا شاید من کم حوصله ام و دیگه پیر شدم؟

- پاینده باشید. پدر من از آقا مهدی معذرت خواستم و اجازه گرفتم در یک
فرصت دیگه مزاحمشون بشیم. از نظر شما اشکالی نداره؟

- نظر من، نظر توئه، به شرط اینکه هر چه زودتر به خودت مسلط بشی. چون
من طاقتش رو ندارم که تو رو اینقدر دلتنگ و گوشه گیر ببینم.

- بهم فرصت بدین.

- تلاش کن فرصتی که میگی طولانی نباشه.

- معمولاً برای بازگشت به حالت اولم زیاد زیاد طولش نمی دم.

- صحبتمون خیلی به درازا کشید.

- من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.

- چیزی نیاز نداری قبل از آمدن به خونه بخرم؟

- نه پدر، مراقب خودتون باشید.

- تو هم همینطور، خدانگهدار.

- خداحافظ.

حق با آقا مهدی بود. تحمل پائیز دیگری را نداشتم، باید بیش از این مراقبش
می بودم. گذشته ها گذشته بود و مرگ با همه ی زشتی اش تا ابد میان من و
همسرم فاصله افکنده بود. نمی توانستم آنقدر خودخواه باشم که پدر را در
رنجی به آن بزرگی با خود سهیم کنم. هر کس به زندگی خودش تعلق دارد. آن
روز سه ساعت تمام روی صندلی راحتی کنار شومینه نشستم و به حیاط پائیز
خیره شدم تا اینکه صدای زنگ در از جا بلندم کرد. نگاهم به ساعت دیواری
افتاد، چیزی به سه بعدازظهر نمانده بود. با حیرت گوشیِ افِ اف را برداشته و

گفتم:

- بله؟

صدایی مردانه و خسته گفت:

- باز کنید.

با شگفتی پرسیدم:

- جنابعالی؟

صدایی از آن سوی گوشی گفت:

- منم، شهروز!

قلبم فرو ریخت، انتظار آمدنش را نداشتم. ناخودآگاه به طرف آینه برگشتم و به سیمای رنگ پریده ی خود در آن خیره شدم سپس دکمه در باز کن را فشردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. از خود پرسیدم یعنی برای چی اومده؟ پدر که درباره ی آمدنش چیزی نگفت! چشم به در دوختم که هر آن امکان داشت باز شود. آیا باید به استقبالش می رفتم یا سر جایم باقی می ماندم؟ چند ضربه به در خورد، انگار در قلبم را می کوفتند. با صدای لرزانی گفتم:

- بفرمائید.

در باز شد و هم زمان نگاه هر دویمان در هم گره خورد. به نظر می آمد او آرامتر از من باشد. به نرمی گفت:

- سلام، اجازه هست؟

به زحمت سلامش را پاسخ گفته و به داخل دعوتش کردم، آن روز از روی بی حوصلگی دست به خانه نزده بودم. با شرمساری گفتم:

- باید ببخشید که خانه آنقدر بهم ریخته ست.

در حالی که به حرکت عجولانه ی من در حال جمع آوری پذیرایی چشم دوخته بود گفت:

- مهمون سرزده خودش گناهکاره، همین قدر هم که راهش دادید غنیمته!

خدایا او اینجا چه می کرد؟ مگر نباید در بیمارستان می بود؟ به بهانه ی آوردن چای چند لحظه ای تنهایش گذاشتم و به آشپزخانه رفتم و پس از چند نفس عمیق تلاش کردم به خود مسلط باشم، آنگاه با سینی چای به پذیرایی بازگشتم و پس از اینکه یک فنجان چای مقابلش نهادم روی مبلی در نزدیکی اش نشستم و به فنجان مقابلم چشم دوختم. سکوت میانمان با صدای مرغ عشقی که در گوشه ی اتاق بود شکست. هر دو به طرفش برگشتیم، شهروز گفت:

- چرا تنهاست؟ یادمه دوتا بودن!

- یکیشون هفته پیش مُرد.

در حالی که به چشمانم چشم دوخته بود گفت:

- اگه تنها بمونه، اینم می میره.

- بله می دونم، به پدر گفتم که دیگه یکی بخره، اما آنقدر گرفتاره که فراموش می کنه.

با لحن معنی داری گفت:

- خودت باید تا حالا می خریدی!

سر به زیر افکنده و لب به دندان گرفتم. از جا برخاستم تا به آشپزخانه بروم که گفت:

- کجا میری؟

در حالی که از نگاه مستقیمش احتراز می کردم گفتم:

- میرم میوه بیارم.

به مبلی که چند دقیقه پیش روی آن نشسته بودم اشاره کرد و گفت:

- بنشین، نیازی به میوه نیست. من باید به مطب برم، امروز زودتر از بیمارستان خارج شدم تا یکسر پیام اینجا.

به صورتش نگریستم، نگاهم گویای پرسشی بود که شجاعت به زبان آوردنش

را نداشتم. با لبخند گفت:

- اگه بشینی و حوصله کنی می گم.

روی همان مبلی که قبلاً نشسته بودم قرار گرفتم و به گلدان روی میز چشم دوختم. او با رضایت خاطر فنجانش را سر کشید و گفت:

- مطمئنم منشی ام چای به این خوش طعمی برام نخواهد آورد.
گفتم:

- می تونم یکی دیگه براتون بیارم.

به عقب تکیه داده و گفت:

- نه متشکرم، همین یکی کافی بود.

خدایا چرا آنقدر در حرف زدن تنبل و مبادی آداب بود؟ و من چرا برای دانستن مقصودش تا آن درجه بی تاب بودم؟

وقتی شروع به صحبت کرد گوشهای من به طرز اعجاب آوری دقیقتر شده بود:

- امروز به پدر تلفن زدم تا ببینم برای فردا شب می آئید یا نه، اما او گفت نمی آئید. چرا؟

فقط همین؟ آن همه راه ؟ آمده بود تا همین را بپرسد؟ به چشمان قهوی اش که همچنان مشتاق بر من خیره مانده بود نگریستم، گویی انتظار شنیدن پاسخ قانع کننده ای را داشت. چرا باید برای او توضیح می دادم؟ دلایلم به خودم مربوط بود! سکوت من وادارش کرد بگوید:

- این سکوت تو تا کی ادامه داره؟ آیا خودت خسته نشدی؟

اخم در هم کشیده و گفتم:

- کسی ازت دعوت نکرده بود بیای و نصیحتم کنی!

با پوزخند گفت:

- بله کسی نخواست پیام، خودم اومدم. اما نیامدم که نصیحتت کنم چون می

دونم که گوش شنوایی نداری. تو هیچکس رو غیر از خودت نمی بینی.

- این قضاوت بیرحمانه حاصل چیه؟

زمزمه کرد:

- بیرحمانه! آه خدای من!

از جا برخاست و هر دو دستش را در جیبهای شلوارش فرو برد و به طرف پنجره ی رو به حیاط رفت و پس از مکث کوتاهی گفت:

- چرا همیشه صحبتهای ما به خشونت و بحث می کشه؟

بی آنکه به طرفش برگردم گفتم:

- برای اینکه هیچ نقطه ی مشترکی در طرز فکر و خواسته هامون نیست، یا به عبارتی با هم تفاوت داریم.

با عجله نزدم آمده و به طرفم خم شد و گفت:

- اشتباهه، اینا همش تلقینه.

با لبخندی تلخ گفتم:

- کی به من تلقین کرده؟

صاف ایستاد و گفت:

- خودت، تو همیشه این فاصله رو حفظ کردی و من نمی فهمم چرا!

از جا برخاستم و در حالی که فغانها را در سینی می گذاشتم با یادآوری گذشته زمزمه کردم:

- دیگه برای موشکافی خیلی دیر شده.

محکم گفت:

- اصلاً دیر نشده. من باید بدونم چه سوءتفاهمی بین ما فاصله انداخته؟ حس می کنم که هیچوقت آنقدر ازت دور نبودم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

- ما اصلاً به هم نزدیک نبودیم. تو سالها، فرسنگها دورتر از من زندگی کردی

و نمی تونی ادعا کنی منو خوب می شناسی. من هم همینطور.
مقابلم ایستاده و ملتسمانه گفت:
- دور بودم اما قلبم همیشه اینجا بود. میان اسباب بازیها و شیطننت های
کودکی.
پشت به او کرده و با لحن بغض آلودی به حالت گریز از گذشته گفتم:
- حرف زدن ما بی فایده ست. فقط همدیگه رو می رنجونیم.
شهر روز گفت:
- من می خوام بگم...
بلافاصله گفتم:
- نه، هیچی نگوا! نگوا!
زمزمه کرد:
- فرانک!
میان گریه گفتم:
- از اینجا برو، فکر کن من مُردم. فرانک مُرده!
فریاد زد:
- اما تو زنده ای لعنتی! وجود داری. اگر هم نباشی یادت مثل موریانه مغزم رو
می جوه.
با عجله به راه افتاده و به طرف آشپزخانه رفتم. او هم پشت سرم گام برمی
داشت و آنچه را که می خواست به زبان می آورد:
- چطور فکر کنم مُردی؟ وقتی که فکرت حتی در دقیق ترین کارام رهام نمی
کنه؟ در خواب، در اتاق عمل، وقت مطالعه و هنگام کار! آه...
ناتوان به در آشپزخانه تکیه داد و با صدایی گرفته در حال نشستن روی
زمین گفت:
- آه... دیگه خسته شدم. به جهنم! بذار بشکنه این غرور لعنتی، بذار بسوزه

این سینه از آتیش حسرت! بذار همه فکر کنند دیوونه ام، مجنونم!

محکمتر فریاد زد:

- مگه اینو نمی خواستی؟

من که همچنان اشک می ریختم جلوی صورتم را با دست پوشاندم. طاقت دیدن مرگ غرورش را نداشتم. انگار آدم دیگری شده و برای من ناشناخته بود.

- اگه مرگم رو می خوای بگو! خلاصم کن، خلاص! دیگه طاقت این ذره ذره ذوب شدن رو ندارم.

حالا او هم می گریست، اما آرام و بی صدا. پشت به آن منظره کردم تا معذب نباشد، با صدای گرفته ای در ادامه گفت:

- میگن گناهه! چی گناهه؟ عشق؟ دوست داشتن؟ مگه خدا این موهبت رو خودش در نهاد آدمها نداشت؟ فرانک! این همه سال طردم کردی و من مثل کسی که اکسیری جادویی سر کشیده باشه هنوز مدهوش و بی قرارم. باورکن آنقدر دویده ام که هنوز نفس نفس می زنم، اما هر چی می دوم تو یک قدم از من جلوتری. شدی رویایی دست نیافتنی که حقیقت وجودت انکارش می کنه. من چه کنم وسط این جنگ نابرابر؟ به کدام حقیقت تکیه کنم؟ می خوای باشی و عذابم بدی؟ یا تا خرد شدن کامل غرورم همچنان سکوت می کنی؟ اگه اینطوره حالا بشکن این سکوت لعنتی رو که دیگه چیزی از غروری که روزی به داشتنش می بالیدم نمانده. همه رو به پای دختر سنگدلی فدا کردم که حتی نیم نگاهی به عاشق نزارش نیافکنده و لبخندی از سر امید نثارش نکرده.

درمانده بی آنکه به صورتش بنگرم زمزمه کردم:

- شهروز، برو! برو و همه چیز رو فراموش کن.

به نقطه ای خیره شده و گفت:

- چون به روی دنیا دیده گشودم امر کردند دوست بدار و اکنون که دوست

می دارم می گویند فراموش کن!

از جا برخاست، انگار از بار سنگینی که آزارش می داد خالی شده بود. تاب نگریستن به چشمانش را نداشت، به طرفم آمد و پرسید:

- دوباره باید پاسخ منفی بشنوم؟ چند بار دیگه؟

آرام گفتم:

- اینبار و هربار! شهروز من شایستگی عشقی رو که بکر و دست نخورده توی سینه ی توست ندارم. اونو آرزونی دختری کن که برای اولین و آخرین بار دریچه ی قلبش رو فقط به روی تو باز می کنه.

سری به علامت ناباوری تکان داده و با لبخندی تلخ گفت:

- فرانک! چطور فکر می کنی من بچه ام؟ دیگه از من گذشته که به عشق دختر مدرسه ای ها فکر کنم، تو هم بچه نیستی.

با دست گوشه‌هایم را پوشانده و ملتسمانه گفتم:

- برو شهروز، برو به پشت سرت هم نگاه نکن. برو.

شهروز مدتی بر من خیره ماند آنگاه با قلبی شکسته و قدمهایی ناتوان از آشپزخانه خارج شد. دیده برهم فشردم تا رفتنش را نبینم. نه نمی توانستم او را شریک ناکامی هایم کنم، این بی عدالتی بزرگی بود که پس از گذراندن آن همه مصیبت با مردی ازدواج کنم که می توانست همسر کسی بهتر از من باشد. باید با اتکاء به کدام روحیه با او ازدواج می کردم؟ چگونه می توانستم وقتی تا آن حد متزلزل و خسته بودم او را خوشبخت کنم؟ دیده گشودم، او رفته بود، انگار همه چیز خواب بود. با عجله از آشپزخانه خارج شده و پشت پنجره ی رو به حیاط ایستادم. باران تندی شروع به باریدن کرده بود، او با دستی ناتوان در را گشود و مردد از خانه خارج شد، در حالی که رایحه ی حضور عاشقانه اش فضای خانه را پر کرده بود. شهروز برای من احساسی ناشناخته بود. حقیقتی که تا ابد در قلبم ریشه داشت و عنصری دست نیافتنی که حسرت داشتنش بر دلم مانده بود.

فصل پانزدهم

مدتها بود که از شهروز خبری نداشتم. انگار بعد از آن ابراز عشق طوفان گونه غیبش زده بود گاهی که در تنهایی به یادش می افتادم حس می کردم می خواهد دوباره قلب خاموش مرا به آتش بکشد کما اینکه تا حدودی موفق شده بود یاد آن روز قلب بی تحرکم را به تلاطم در می آورد و فقط با اندیشیدن به حرفهای او بود که آرام می گرفتم: « من دور بودم اما همیشه قلبم اینجا بود، تو وجود داری اگر هم نباشی یادت مثل موریانه مغزم را می جوه، چطور فکر کنم مُردی وقتی که فکرت حتی در دقیق ترین کارها رهام نمی کنه؟ بذار همه فکر کنند دیوونه ام چی گناهه؟ عشق؟ دیگه از غروری که روزی به داشتنش می بالیدم چیزی نمانده همه رو فدای دختری سنگدل و مغرور کردم.»

اواخر زمستان به اصرار پدر با او عازم سفر شدم و پدر انتخاب شهر را به عهده ی من گذاشت اما واقعاً برای من فرقی نمی کرد به کجا برویم. همانقدر که از تهران خارج می شدم برایم کافی بود ولی پدر دستبردار نبود آنقدر پرسید و پرسید تا اینکه مجبور شدم شمال کشور را پیشنهاد کنم.

آری شاید دریا یخ وجودم را آب می کرد و آهنگ آرمبخش امواج خستگی را از جسم و جانم می ربود. به شوق دیدن دوباره ی دریا بار سفر بستیم و به راه افتادیم اما افسوس که در آن سفر ما هرگز به دریا نرسیدیم و شادکامی ناپایدار

ما قربانی غفلت راننده ی سر به هوای کامیونی گردید و ما بر اثر تصادف با کامیون به اعماق دره پرت شدیم.

صدای فریاد خودم را می شنیدم و صدای فریادهای پیاپی پدر را انگار میان زمین و هوا معلق بودیم. همه ی تنم از شدت ضربات خرد بود و تصویر پیش رویم مبهم و نامعلوم، گویی چیزی به آخر عمرم نمانده بود به زحمت سر برگرداندم تا از احوال پدر باخبر بشوم اما او سر جایش نبود نه قدرت فریاد زدن داشتم و نه توان تکان خوردن. نام پدر بر لبانم بود که دیگر هیچ چیز نفهمیدم وقتی دیده گشودم سرم تیر کشید پس دوباره دیده بر هم نهادم اما باز هم درد داشتم. خواستم چیزی بگویم که صدایم به ناله مبدل شد چند بار پلک زدم انگار دنیا بر سرم خراب شده بود. نالیدم:

- من کجا هستم؟

کسی در پاسخ گفت:

- در بیمارستان بهشت.

ابروانم در هم گره خورد. بهشت؟ مگه من با آن همه گناه جایی توی بهشت دارم، آه خداوندا چه مهربانی! همان صدا دوباره گفت:

- سعی کن چشمت رو باز نگه داری

ناتوان گفتم:

- نمی تونم نمی تونم.

- تلاش کن بازش کنی تو می تونی چشمت آسیبی ندیدند دردت مربوط به

آسیبیه که از ناحیه ی سر دیدی.

از میان دیدگان نیمه بازم به روبرو نگریستم آه خداوندا آیا فرشته ای را در لباس سپید می بینم؟ به زحمت پرسیدم:

- شما کی هستید؟

مخاطبم با لبخند گفت:

- خوبه پس منو می بینی.

- نچندان واضح.

- درست میشه.

- شما کی هستید؟

دختر جوان با لبخند گفت:

- من پزشکم.

با شگفتی به تختی که روی آن قرار داشتم و سرم در حال تزریق و دکتر جوان نگریدم و تازه به یاد آوردم چه بر سرم آمده من و پدر با هم به سفر می رفتیم که با کامیونی تصادف کردم و به اعماق دره سقوط کردیم. آه چه واقعه ی وحشتناکی پدر پشت فرمان اتومبیل قرار داشت و من در کنارش نشسته بودم. مرگ پیش رویمان بود فقط کافی بود دست دراز کرده و لمسش کنیم. دکتر جوان گفت:

- خدا بهتون رحم کرد زنده ماندنتون معجزه ست.

به زحمت نیم خیز شده و پرسیدم:

- پدرم؟

اندوه به چشمان دکتر جوان نشست. با گریه پرسیدم:

- مرده؟

آه خدا رو شکر که پاسخ منفی داد اما چرا آنقدر غمگین؟ با همه ی قوایم گفتم:

- چی شده؟ اون کجاست؟ به من نگین که به شدت من آسیب دیده.

چه خوش باور بودم. به یاد لحظات قبل از بیهوشی کامل افتادم. پدر در کنارم نبود تقلا کردم برخیزم اما دکتر جوان با کمک یه پرستار که تازه از راه رسیده بود مانع شدند. گفتم:

- جواب من چی شد؟ پدرم؟ آیا اون به شدت من آسیب دیده؟

دکتر جوان با اندوهی که تلاش می کرد ناپیدا باشد گفت:

- شدید تر از تو.

ناتوان پرسیدم:

- کجاست؟ می خوام ببینمش.

دکتر گفت:

- اون توی بخش ای سی یو بستریه.

ناباور گفتم:

- چرا اونجا؟ مگه آسیب بدی دیده؟

دکتر شانه هایم را به دست گرفته و با مهربانی گفت:

- آروم باش وگرنه بخیه هات باز میشن.

- بخیه ها به جهنم پدرم من می خوام اونو ببینم.

خواهی دید تحمل داشته باش و دعا کن به هوش بیاد. هر موقع به هوش اومد

می تونی ببینیش فعلاً ملاقات ممنوعه خودت هم حال مساعدی نداری.

- من حالم خوبه بذارین برم باید اونو ببینم.

- خواهش می کنم آنقدر تقلا نکن وگرنه مجبور میشم به خاطر خودت به

تخت بندمت تو نباید حرکت کنی وگرنه جای زخمهایت باز میشن. سرت از چند

ناحیه شکسته دردش رو حس نمی کنی؟

دوباره با یادآوری او درد به وجودم چنگ زد. نالان پرسیدم:

- ما کجاییم؟ تهران یا شمال؟

- شما در شمالید.

آستینش را چنگ زده و پرسیدم:

- پدرم؟ اون از کدوم ناحیه آسیب دیده؟ چرا بیهوشه؟

دکتر با یادآوری پدر گفت:

- آسیب جدی از ناحیه ی سر.

دیده بر هم فشردم و علی رغم دردی طاقت فرسا چشم از هم باز نکردم.
دکتر در ادامه گفت:

- پدرتون حین سقوط از اتومبیل به بیرون پرت شده و بر اثر برخورد با یک
صخره به مغزش ضربه خورده اینکه هنوز نفس می کشه معجزه ست اما...
سکوتش آزار دهنده بود. چشم گشوده و پرسیدم:

- اما چی؟

دکتر با لبخندی تلخ گفت:

- باید دید خدا چی می خواد؟

- درباره ی چی؟

دکتر که اصرار مرا دید گفت:

- عزیزم من خیلی متاسفم ممکنه پدرت دیگه هرگز به هوش نیاد.
از حرفهایش سر در نمی آوردم چطور ممکن بود؟ ناباورانه به صورتش خیره
شدم در تکمیل صحبتهایش گفت:

- مرگ مغزی، مغز پدرتون تقریباً از کار افتاده.

فریاد زدم:

- چطور ممکنه؟ پس چطور زنده ست؟ چطور نفس می کشه؟

دکتر با مهربانی گفت:

- این حالت رو می فهمم اما...

بلافاصله گفتم:

- حاشیه نرین بگین امکانات این بیمارستان کامل نیست.

دکتر سری به علامت تاسف تکان داده و گفت:

- نه اینجا و نه اون طرف دنیا کاری نمی شه کرد.

مصمم گفتم:

- من اونو به تهران می برم.

- می‌تونیم آمبولانسی در اختیارتون بذاریم اما باز هم می‌گم که بی‌فایده‌ست.

محکم‌گفتم:

- پس می‌گین دست روی دست بذارم و مردنش رو ببینم؟

- حال خودتون هم خوب نیست، دست چپتون شکسته، سرتون بخیه خورده و خون زیادی ازتون رفته.

سرسختانه گفتم:

- من می‌رم حالم آنقدر بد نیست که نتونم تحمل کنم.

دکتر هم همان اندازه محکم گفت:

- تو تا یک هفته‌ی دیگه اجازه نداری تکون بخوری این دستور منه به عنوان پزشک معالجت.

- اشک از دیدگانم جاری شد. دکتر آرام‌تر گفت:

- ما هر کاری از دستمون بر می‌اومد انجام دادیم چه برای تو و چه برای پدرت، باقی با خداست.

میان‌گریه گفتم:

- یک هفته صبر کنم؟

دکتر به جهت دلداری گفت:

- شاید معجزه‌ای رخ داد به خدا توکل کن.

ملتمسانه گفتم:

- لاقلاً اجازه بدین ببینمش؟

دکتر مکثی کرده و گفت:

- اونم فردا، قول من محکمه.

به ناچار پذیرفتم تا فردا صبر کنم اما دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. وقتی بار دیگر دیده‌گشودم شهروز و پدرش را بر بالینم دیدم. خواستم برخیزم که آقا

مهدی مانع شد و با دیدن اوضاع جسمی ام گفت:

- چی به روزت اومده دخترم؟

به یاد پدر اشک در دیدگانم حلقه زد. گویی آقا مهدی هم به یاد پدر افتاده که اشک به دیده آورد ناگهان به یاد حرفهای چند ماه قبلش افتادم: قدرش رو بدون. میان گریه گفتم:

- من به توصیه تون آنطور که باید عمل نکردم و تصور می کنم خدا داره تنبیهم می کنه.

آقا مهدی دستم را فشرده و با آهنگ بغض آلودی گفت:

- در این پیشآمد کسی مقصر نیست، خواست خدا اینطور بوده. ملتسمانه پرسیدم:

- شما پدرمو دیدین؟

سری به علامت تأیید تکان داد اما نتوانست چیزی بگوید. نگاهم به سمت شهروز چرخید او نیز سر به زیر داشت. برای نخستین بار در طول آن سالها در حرف زدن پیشقدم شدم:

- دکتر پدرم چگونه؟ زنده می مونه؟

شهروز آهی بی صدا کشیده و به صورتم خیره شد. چقدر دلم می خواست چیزی می گفت آقا مهدی فشار ملایمی بر دستم وارد ساخته و زمزمه کرد:

- سعی کن استراحت کنی من همین جا پیشتم.

لبانم می لرزید و دیدگانم مرطوب بود. به شهروز گفتم:

- شما دکتر مغزو اعصابید حتماً می تونید بفهمید اون زنده می مونه یا نه.

شهروز سری به علامت تاسف تکان داده و آهسته گفت:

- صبور باشید باید منتظر بود.

نالان گفتم:

- تا کی؟ آیا به هوش خواهد آمد؟

شهر روز که در مخمصه گیر کرده بود بناچار گفت:

- شاید نه.

گریه ام شدت گرفت. آقا مهدی تلاش کرد آرامم کند. شهر روز گفت:

- بذارید گریه کنه پدر سبک می شه. بهتره واقعیت رو بدونه.

دیده به دهانش دوختم. تلاش می کرد با لحنی آرام و منطقی سخن بگوید:

- پدرتون دچار مرگ مغزی شده و ممکنه به احتمال نود درصد دیگه هرگز به

هوش نیاد.

من که معلومات کافی نداشتم پرسیدم:

- پس چطور هنوز زنده ست؟

شهر روز پس از مکث کوتاهی گفت:

- اون در اصل مرده و فقط نفس می کشه.

حق هق گریه ام به آسمان برخاست. اما شهر روز ادامه داد:

- پدرتون قلب خوبی داره که مثل ساعت کار می کنه.

- تا کی زنده می مونه؟

- تا هر وقت قلبش می تپه و خدا بخواد.

- من چیکار می تونم بکنم؟

- فقط دعا کن که یا زودتر به هوش بیاد و یا...

جمله اش را پایان نداد و لب به دندان گرفت. پرسیدم:

- اگه به تهران ببریمش...

شهر روز بلافاصله گفت:

- آزارش ندین اگه دوستش دارین نذارین بیش از این زجر بکشه هر کاری

لازم بوده براش کردند خوشبختانه اینجا بیمارستان مجهزیه اما در صورتی که

بخوای اونو به تهران ببری من با مسولت خودت کمکت می کنم چون نمی خوام

خودت رو سرزنش کنی

دیده بر هم نهاده و بی صدا اشک ریختم. ماشین باید ته دره سقوط می کرد و من زنده می ماندم و پدر می مرد تقدیر چه بازیهای وحشتناکی با انسانها دارد. آقا مهدی با آهنگ مبهمی گفت:

- دوست بیچاره ی من.

دلم برای پدر می سوخت. میل نداشتم آنقدر زجر بکشد. از شهنروز پرسیدم:

- هیچ راهی نداره که آنقدر زجر نکشه؟

شهنروز به نرمی گفت:

- بستگی به خودت داره. اگه تو بخوای کلاhek اکسیژن رو از روی صورتش بر

می دارند.

با وحشت پرسیدم:

- بعد چی میشه؟

شهنروز سکوت نمود. پاسخش پیدا بود. نه نمی توانستم چنین کنم هنوز آنقدر شهامت نداشتم. با دست راست صورتم را پوشاندم و تلاش کردم آن صحنه را مجسم نکنم. او پدر عزیزم بود و حق زندگی داشت و من از اندیشه ی مردنش با دیوانگی فاصله ای نداشتم. دائم به خدا گلایه می کردم که ای خدا این چه مرگی بود که نصیب پدرم کردی؟ چطور انسانی به اون راست کرداری و شریفی باید تا آن اندازه زجر بکشد؟

در پایان روز دومی که در بیمارستان بودم به من اجازه دادند پدر را از نزدیک ببینم و آقا مهدی و شهنروز که لحظه ای تنهaim نمی گذاشتند مرا تا بخش ای سی یو همراهی کردند. شهنروز صندلی چرخدار مرا هدایت می کرد و من با اضطراب و وحشت به روبرو چشم دوخته بودم. وقتی مقابل بخش ایستادیم پرستاری نزدمان آمد و آرام گفت:

- لطفاً یک نفر یک نفر برین داخل و سکوت را رعایت کنید.

در که باز شد قلبم فرو ریخت. پدر روبروی در آرمیده بود و چنان نفس می

کشید که گویی زنده ست. پرستار مرا نزد پدر برد و همانجا ایستاد. سیل اشکم روان گردید. آرام دست پدر را به دست پرftم و به صفحه ی نمایشگر بالای سرش چشم دوختم. حق با شهروز بود قلب پدر مثل ساعتی دقیق کار می کرد. زمزمه کردم:

- ای پدر بی وفا برای همین آنقدر برای سفر عجله داشتی؟ می خواستی از شرم خلاص بشی؟

سر بر لبه ی تختش گذاشتم و تلاش کردم بی صدا گریه کنم. ناگهان نگاهم به انگشتر عقیقش افتاد. سر برداشته و انگشتر را از انگشت بیرون آوردم و پس از بوسیدنش در مشت گرفتم. پرستار آهسته گفت:

- دیگه باید برگردید.

به طرفش برگشتم. دیدگان پرستار هم مرطوب بود. وقتی ویلچر را هدایت می کرد پرسید:

- مادر نداری؟

به جای پاسخ گریستم. بهتر که مادر زنده نبود وگرنه به خاطر دیدن پدر در آن وضعیت زجر می کشید. زمزمه کردم:

- مادر پدر داره میاد پیشت مراقب همدیگه باشید.

شهروز در را باز کرد و از پرستار تشکر نمود. پس از من آقا مهدی وارد بخش شد و من از پشت در شیشه ای دیدم که چگونه اشک می ریخت. او و پدر دوستان بی همتایی بودند درست مثل یک روح در دو جسم. چهره ی شهروز هم متاسف بود و وقتی نگاه مرا متوجه ی خودش دید زمزمه کرد:

- مرد بزرگی بود متاسفم.

معترض و ناباور گفتم:

- اون هنوز زنده ست!

شهروز چیزی نگفت اما در دیدگانش ترحم سنگینی موج می زد که من طاقت

دیدنش را نداشتم. گویی از حقیقتی آگاه بود که من حتی لمسش نکرده بودم. باید از خدا شجاعت می خواستم صبر و قدرت رویارویی با حقیقت.

در پایان یک هفته توانستم روی پاهایم بایستم اما بسیار ضعیف و ناتوان شده بودم و اگر بیش از یک ربع راه می رفتم دچار سرگیجه و ضعف می شدم. تمام آن لحظات سخت شہروز در کنارم بود و تلاش می کرد امید از دست رفته را در من زنده کند. او تقاضای مرا برای بازگشت به تهران رد می کرد چرا که پدرش مجبور شد پس از دو روز اقامت به قصد اداره ی کارخانه ها به تهران بازگردد. می دانستم بیماران بسیاری چشم انتظار به بازگشت شہروزند و به همین علت از حضورش معذب بودم.

او روزی چند ساعت به هتل می رفت و باقی ساعاتش را در کنار من می گذراند. مرا به محوطه ی بیمارستان می برد و در سکوت کنارم گام بر می داشت و هرگز درباره ی آنچه که در گذشته میانمان حادث شده بود سخن نمی گفت. به نظر می رسید روحیات مرا درک می کند و نمی خواهد خلوت خاموشم را با حرفهایی که علاقه ای به شنیدنشان ندارم بر هم بزند. گاهی که دزدانه به صورتش می نگریستم حس می کردم در چشمانش عشقی برای من نیست. آنگاه که به یاد اعترافاتش می افتادم و از خود می پرسیدم پس چه دلیلی برای حضورش هست؟ نمی تواند تنها به علت انساندوستی باشد. رفتارش نه افراط گونه بود و نه خالی از احترام او چنان با من رفتار می کرد که گویی غریبه ام نه عشقی که سالها به پایش رنج کشیده و خون دل خورده، رسمی سخن می گفت و در هر حالت فاصله ی میانمان را حفظ می کرد درست همان طور که من می خواستم. شاید دیگر قصد نداشت با سخنانش اسباب رنجشم شود هر چند موقعیت نیز برای گفتن چنان حرفهایی مناسب نبود چرا که پدر همچنان در کما به سر می برد و هیچ تغییری رو به بهبود یا بدتر شدن نداشت و من چون روزی دوبار به دیدنش می رفتم. کاملاً در جریان بیماری اش بودم. غروب روز نهم

حادثه ای رخ داد که همه چیز تغییر کرد. من و شهروز در محوطه ی بیمارستان ایستاده بودیم که بیماری کلیوی را از آمبولانش پیاده کردند. او چنان از درد فریاد می کشید که دل هر بیننده ای به درد می آمد. از شهروز پرسیدم:

- اون چشه؟

شهروز که در طول عمرش بیماران بسیاری دیده بود دست در جیب شلوارش کرده و با خونسردی گفت:

- به طوری که پرسیدم از هر دو کلیه مشکل داره.

- سرنوشتش چی میشه؟

- یا باید تا آخر عمر در بخش دیالیز باشه و یا...

- یا چی؟

- و یا یک کلیه بگیره.

- چطور تا حالا کسی از نزدیکانش کمک نکرده؟

- همین طوری که نمی شه کلیه ی کسی رو به دیگری پیوند زد باید گروه

خونشون همگون باشه این بنده ی خدا گروه خون نادری داره.

متاثر از فریادهای مرد بیمار گفتم:

- هر کسی می تونه این کارو بکنه مگه نه؟

شهروز با حیرت به صورتم خیره شده و ناباور پرسید:

- تو که نمی خوای...

- چرا که نه؟ اون یک بیمار محتاجه شنیدم که با یک کلیه هم می شه زندگی

کرد.

شهروز با دهان باز به صورتم نگریست و پس از مکث کوتاهی گفت:

- لابد داری شوخی می کنی؟

- من کاملاً جدی ام.

- اما... اما تو اونو نمی شناسی!

- چه لزومی داره بشناسم؟ من اینکارو برای رضای خدا انجام میدم شاید خدا
یه جای دیگه به من نظر کنه.

شهروز که گویی تازه به خود آمده بود. گفت:

- چند دقیقه صبر کن. تو می خواهی یکی از کلیه هات رو به یک بیمار
دیالیزی بدی بی هیچ چشمداشتی؟ اما آخه چرا؟ آیا به اوضاع فعلی خودت فکر
کردی؟ تو به شدت مجروح شدی.

- تصور نمی کنم این عمل ارتباطی با وضعیت فعلی من داشته باشه.

- خب نه، نداره اما این کار درست نیست تو تحت تاثیر احساسات قرار
گرفتی. البته احساس تو قابل احترامه اما...

- به جای این حرفها بهتره بگی چه کنم.

شهروز ماتش برده بود. پس من ترکش کرده و رفتم تا پزشک معالج آن مرد
را ملاقات کنم.

فصل شانزدهم

شادی خانواده ی بیمار با دیدن جواب آزمایش خون فروکش کرد، چرا که من و بیمار دارای گروه های خون متفاوتی بودیم. خودم هم اندوهگین شدم زیرا در عملم نیت خیرخواهانه ای بود. بیمار آنها همچنان درد می کشید و فریاد می زد و از دست هیچکس کاری ساخته نبود، تا اینکه دکتر معالجش نزد ما آمد به اتاق خودش دعوتمان کرد. ما به اتاقش رفتیم و در حالی که نمی دانستیم چه اتفاقی در شرف وقوع است به انتظار نشستیم. دقایقی گذشت تا اینکه دکتر نزدمان آمد و با ادبی مهر آمیز گفت:

- خیلی از تون ممنونم که چند لحظه از وقتتون رو در اختیارم گذاشتید. خانم من از عمل انسان دوستانه ی شما هم لذت بردم و هم تعجب کردم، چرا که شما با اینکه ساکن این شهر نیستید اما قصد داشتید جان یک انسان را بی هیچ چشم داشتی نجات بدین.

من که از تعارف دکتر شرمزده بودم سر به زیر افکنده و گفتم:

- شما لطف دارید اما متأسفانه نتونستم کاری صورت بدم.

دکتر به عقب تکیه داده و گفت:

- در انجام هر عمل نیت مهمتره.

متوجه شدم که پدرتون در بخش ای سی یو بستری اند، خیلی متأسفم.

غم به چهره ام نشست و با تکان سر تشکر کردم. دکتر در ادامه گفت:

- همکارم گفت که ایشون در وضعیت بدی بسر می برند.

گفتم:

- بله و ای کاش خدا نظر لطفی به او می کرد.

دکتر در حال بازی با خودکارش پرسید:

- آیا درباره وضعیتش می دونید؟

اندوهگین گفتم:

- بله، مرگ مغزی!

- اینم می دونید که ممکنه دیگه هرگز به هوش نیاد؟

با تکان سر تأیید کردم. چه دلیلی داشت تکرار مکررات کند؟ سؤال مرا

شهروز پرسید:

- دکتر می شه بفرمائید مقصودتون از این سؤالات چیه؟

دکتر متخصص کلیه از جا برخاسته و نزد ما آمد و روی مبلی مقابل شهروز

نشست و گفت:

- نمی دونم چه طور تقاضام رو بگم... اما باور کنید هیچ نفعی متوجه من

نیست. من یک پزشکم و فقط به نجات جان انسانها فکر می کنم، پس در نیت

من هم خیر و انسانیت است.

من دقیقتر به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

- شما چه تقاضایی دارید دکتر؟

دکتر عزمش را جزم کرده و گفت:

- من می خوام کاری رو انجام بدین که نیاز به شجاعت و از خودگذشتگی

داره. آیا حاضرید به خاطر نجات جان یک انسان هر کاری بکنید خانوم؟

بی درنگ گفتم:

- خُب... بله!

شهر روز که گویا زودتر از من متوجه مقصود دکتر شده بود گفت:

- دکتر لطفاً با احساسات خانوم بازی نکنید.

متعجب از شهر روز پرسیدم:

- تو مقصود ایشون رو فهمیدی؟ اگه اینطوره لطفاً به من هم بگو.

شهر روز سری تکان داده و با تأسف زمزمه کرد:

- اگه مقصود دکتر رو درست فهمیده باشم ایشون از تو تقاضایی دارند که من

مطمئنم رد می کنی!

دکتر گفت:

- لطفاً بذارید خودشون تصمیم بگیرند.

سردرگم پرسیدم:

- درباره ی چی؟ شما از چی حرف می زنید؟

دکتر ساده و بی پرده گفت:

- خیلی اتفاق متوجه شدم گروه خون پدر شما، همون گروه خونی که اون

بیمار کلیوی بهش نیاز داره.

ناگهان از جا برخاستم، ماتم برده بود. دکتر سالمند هم از جا برخاست و چشم

در چشمم گفت:

- خواهش می کنم به حرفهام توجه کنید خانوم. پدر شما شاید هرگز به

هوش نیاد، شما که دوست ندارید اون همینطور زجر بکشه.

صورت من را با دست پوشانده و تلاش کردم به خود مسلط باشم. دکتر هنوز

صحبت می کرد.

- اون می تونه لااقل جان دوتا از بیماران ما رو نجات بده و شما هم می تونید

با این کار آرامش ابدی رو نثارش کنید. شاید اگر با روحیاتتون آشنا نبودم هرگز

چنین تقاضایی نمی کردم اما شما روح بلندی دارید. کسی که فقط از روی

انسانیت بخواد یکی از کلیه های خودش رو به کسی هدیه کنه که حتی اونو نمی

شناسه، نمی تونه انسان بدی باشه.

اشکم سرازیر شد. میان گریه گفتم:

- با دستهای خودم حکم مرگ پدرمو امضاء کنم؟ این بیرحمیه! نه من نمی
تونم، اگه می خواستم یکی از کلیه های خودمو اهدا کنم مربوط به خودم بود، اما
من نمی تونم درباره ی پدرم تصمیم بگیرم. زندگی اون مال خودشه.
دکتر با مهربانی گفت:

- مسأله همین جاست، پدر شما فقط نفس می کشه اونم به زور اکسیژن.
مغزش مدتهاست که خاموش شده و فاقد هر گونه فعالیتیه.
به طرف شهروز برگشتم، نگاه از من برگرفت و چشم به سنگفرش اتاق
دوخت. پرسیدم:

- شما چی میگین؟

شهروز همانطور سر به زیر گفت:

- کار سختیه، اگه این کارو بکنید باور مرگش تا حدودی براتون مشکل
خواهد بود و از طرفی جان دو انسان را نجات دادید. خودتون باید تصمیم
بگیرید.

به طرف در رفتم، نگاه دکتر ملتسمانه بود. به طرفش برگشته و گفتم:

- بهم فرصت بدین فکر کنم.

دکتر با مهربانی گفت:

- این حق شماست.

از اتاق خارج شده و به حیاط رفتم، باد سردی می وزید. شالم را محکمتر دور
شانه هایم پیچیدم و تن به نوازش باد سپردم. شهروز هنوز نزد دکتر بود، بی
گمان با هم گفتگو می کردند. چه بهتر! نیازمند تنهایی بودم. قلبم شکسته بود و
بغض سنگینی گلویم را می فشرد. چه تصمیم سختی بود انگار قرار بود با
دستهای خودم سر کبوتری را از تن جدا کنم و بال بال زدنش را ببینم. نه! خارج

از توانم بود. تا آخر عمر تصویر رنج کشیدن و تقلایش در برابر چشمانم نقش می بست.

آن شب تا صبح کابوس دیدم و سرانجام تصمیمم را گرفتم و نزد دکتر رفتم. او مرا با روی باز پذیرفت و پس از پرسیدن حالم به صورتم چشم دوخت. گویی منتظر بود سخن بگویم، با آهنگ لرزانی گفتم:

- دکتر... من تصمیمم رو گرفتم. با پیشنهادتون موافقم.

برق شادی و احترام در دیدگان دکتر درخشید، اما من نه شادی او را می دیدم و نه سخنانش را می شنیدم، انگار مسخ شده بودم. دکتر پرسید:

- شما حالتون خوبه خانوم؟

پاسخ مثبت دادم، دکتر با تردید گفت:

- رنگتون پریده و به نظر خسته اید.

- بله خسته ام و کمی مضطرب.

با لبخند گفت:

- طبیعیه اگر کمی مضطرب باشید. به هر حال این ایثار بزرگیه، من پیشاپیش

تشکر می کنم. راستی؟ یک خبر براتون دارم.

به صورتش نگریستم، جان در بدنم نبود. گفت:

- این دو خانواده اوضاع مالی خوبی ندارند اما قبلاً به من گفتند که اگر کسی

مایل بود کلیه بدهد قیمتش را پرداخت می کنند.

اندوهگین گفتم:

- چی میگین دکتر؟ پدرم داره از دست می ره آنوقت شما دارین از فروش

اعضاء حرف می زنین؟

دکتر با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

- معذرت می خوام، اما توی این دوره و زمونه آنقدر مشکلات زیاده که شاید

پولش بتونه لااقل گوشه ای از...

میان جمله اش گفتم:

- من نیاز مالی ندارم.

از جا برخاستم، او نیز از جا برخاست. بغض گلویم را فشرد، با آهنگ لرزانی پرسیدم:

- خیلی زجر می کشه؟

دکتر آرام پاسخ داد:

- راحت با زندگی وداع می کنه، خیلی راحتتر از آنچه فکرش رو بکنی.

پشت به او کردم و گفتم:

- نمی خوام شاهد باشم.

دکتر آهسته گفت:

- پس از پایان کار شما رو در جریان خواهیم گذاشت.

به طرف در رفتم، تاب نگریستن به چشمان دکتر را نداشتم. او در را گشود و برای چندمین بار زمزمه کرد:

- متشکرم دخترم، متشکرم.

بیمارستان آمبولانسی برای حمل جسد پدر در اختیارمان گذاشت. چه ساعت دردناکی بود. من تا تهران گریه کردم و شهروز هیچ نگفت، اما خوب می دانم اگر نبودم می گریست. عکس و مشخصات مرا در یکی از روزنامه های محلی شمال کشور به چاپ رساندند و ضمن تشکر و تقدیر، آگهی تسلیتی از سوی هر دو خانواده ضمیمه اش کردند. من حتی نمی خواستم با خانواده های بیماران روبرو شوم زیرا قادر به کنترل احساساتم نبودم و میل نداشتم پیش چشمانشان گریه کنم. من به قلبهای آن دو خانواده شادی بخشیدم و قلب خودم را تا ابد قرین اندوه ساختم.

وقتی به تهران رسیدیم پدر طی مراسم باشکوهی به خاک سپرده شد. حتی رغبت نکردم به گیتی تلفن کرده و خبر فوت پدر را بدهم، هر چند که حق الهام

و کتی بود که در مراسم خاکسپاری پدر حاضر باشند. اما از آنها عصبانی بودم، چرا باید پدر را ترک کرده و به دیار غربت می رفتند؟ چطور می شد باور کرد وقتی برای زنده پدر حرمت قائل نشدند برای جسدش احترام قائل شوند؟ به هر حال به خاطر ایثاری که کرده بودم دو چندان مورد احترام مردم قرار گرفتم، آنها مرا در حلقه حمایت خود گرفتند و تا حدودی به دردم تسکین دادند. در این بین عمه بزرگم بیش از همه بیتابی می کرد و به خاطر از دست دادن پدرم اشک می ریخت، چرا که حتی قبل از مرگ او را ندیده بود. می دانستم چرا پدر به دیدارشان نرفته، بی گمان پس از رفتن گیتی روی مقابله با فامیل را نداشته است. او به خاطر همسرش از عزیزترین کسانش گذشته بود و درست به همین سبب در نظر من همسر نمونه و بی همتایی بود. اقوام نزدیک از شنیدن قصه ی اندوهبار زندگی ام متأسف شدند و خاله بزرگم به یاد مادر ساعتها اشک ریخت ولی اشک ندامت به خاطر آن همه غرور، بی فایده بود. گذشته ها گذشته و پدر دیگر در میان ما نبود. وقتی پدر را میان خرمنهای خاک گذاشتند از خدا خواستم که مرا به واسطه همه ی کوتاهی هایم ببخشد و روح او را با مادرم محشور کند.

چهل روز از مرگ پدر گذشت، کم کم جمعیت عزادار متفرق شدند و دوباره تنهایی این یار قدیمی به خانه ام آمد تا مهمان دلم شود. دیگر به حضورش عادت کرده بودم، انگار هیچکس به خوبی او درکم نمی کرد. فقط او بود که به سکوتم خرده نمی گرفت و به واسطه گریه ملامتم نمی کرد. چند بار تصمیم گرفتم دار و ندارم را بفروشم و از آن شهر بروم اما بعد به این تصمیم خندیده و به خود نوید آینده بهتری را می دادم. کسی باور نمی کرد زنی به سن و سال من و آنقدر ثروت احساس تنهایی و بدبختی کند. اما من بدبخت بودم، چرا که هیچ رنجی برای انسان فراتر از تنهایی نیست.

به نظر می رسید فصل جدیدی در زندگی من آغاز شده چرا که چند ماه پس

از فوت پدر چندین پیشنهاد ازدواج دریافت کردم، علی الخصوص که هیت مدیره از طریق شریک پدرم آقا مهدی به این حقیقت که من تنها وارث اموال پدرم هستم پی برده بودند. همه آنها تلاش می کردند به نحوی با من ارتباط برقرار کنند تا از آن طریق منافع خودشان را حفظ نمایند. دیگر برایم مثل روز روشن بود که اکثر آن پیشنهادات نه به خاطر خودم که به علت ثروت بشمار می خورد که داشتم و هر کدام از آنها چه خیالات باطلی داشتند که گمان می کردند پاسخ مثبت خواهند شنید، زیرا عشق و ازدواج برای همیشه در قلب من مرده بود و دیگر توان از صفر شروع کردن را در خود نمی دیدم.

روزی بیخبر از همه جا و بی هیچ تصویری روی صندلی راحتی ام نشسته بودم و به تابستان باغچه نگاه می کردم شهروز به دیدنم آمد. او لباس مشکی اش را از تن درآورده و کاملاً مرتب به نظر می رسید. مسلماً نیامده بود که داد عشق سر دهد چرا که مدتها قبل حتی کلامی در آن باره سخن نگفته بود و نمی دانم چرا حس می کردم از سوی من کاملاً ناامید شده و به جای عشق، کینه در دل دارد. زیرا رفتارش سرد و نامهربان بود و دیگر آن حرکات عجولانه و سردرگم در اعمالش دیده نمی شد. در حالی که من بیشتر از هر زمان دیگر به حمایتش نیاز داشتم اما افسوس که قدری دیر فهمیدم. سرسختی و غرور همیشه به کارم نمی آیند. برخی چیزها هست که حتی با عزم آهنین و غرور پولادین هم نمی شود مالکشان شد.

تنها فرد مورد اعتمادی که در آن روزهای سخت می توانستم به او تکیه کنم شهروز بود که او هم سخت بر من غضب کرده و رفتارش سرد و نامهربان بود. چرا که نه؟ سالهای جوانی اش را به بازی گرفته و عشق خالصانه اش را نادیده انگاشته بودم، فقط به آن دلیل که حس می کردم تنها، خوشبخت ترم! جداً که چه آدم خودخواهی بودم.

شهروز وارد خانه شد و مثل همیشه قبل از من سلام داد و پاسخ شنید، آنگاه

به دعوت من روی کاناپه قرار گرفت و بسته ای را روی میز مقابل خودش نهاد و مؤدب تقاضای آب کرد. برای آوردن شربت به آشپزخانه رفتم اما دستانم می لرزید. چه کاری می توانست داشته باشد، آیا مثل ماه های گذشته سود کارخانه ها را آورده بود؟ وقتی از آشپزخانه خارج شدم نفس عمیقی کشیده و لیوان شربت را مقابلش نهادم و خود نیز روبرویش نشستم.

او با دستمال کاغذی سرگرم خشک کردن عرق صورتش بود. از سکوتش بهره بردم و احوال مادرش را پرسیدم:

– مادر چطورند؟

او در حال هم زدن شربت گفت:

– حالش خوبه و به شما سلام رسوند. در ضمن این بسته رو داد تا براتون بیارم.

متعجب پرسیدم:

– برای من؟ اون چیه؟

– بازش کنید می فهمید. به گمانم یادداشتی داخلشه.

آنگاه بسته را به طرفم گرفته و من با تردید برای گرفتنش از جا برخاستم و پس از تشکر بر جایم نشستم و در حال باز کردنش پرسیدم:

– آخه این هدیه به چه منظوره؟

شهر روز چند جرعه از شربت را نوشید و گفت:

– منم همین رو پرسیدم، مادر گفت این هدیه نیست یک رسمه.

متعجب تکرار کردم:

– رسمه؟ چه جور رسمی؟

شهر روز شانه بالا انداخته و به من چشم دوخت. وقتی کاغذ دور بسته را باز کردم قبل از هر چیز چشمم به یادداشتی با دستخط سیما افتاد:

«فرانک جان، ماهها از فوت پدرت می گذره، ما همه به خاطر مرگش متأسف و غصه داریم اما تو باید بدونی قانون طبیعت همینه، یکی میره و دیگری میاد. باید خویشتن دار بود.

بغض گلویم را فشرد، نامه بوی مهربانی می داد. در ادامه خواندم:

قطعاً بزرگترهای فامیل قبل از من چنین کرده اند اما من لازم دانستم به رسم ادب و محبت این بلوز نا قابل را برایت بفرستم تا لباس تیره از تن درآوری و با روحیه بهتری به زندگی ادامه دهی. تلاش کردم رنگش زیاد روشن نباشد و نچندان تیره که حالا به تن داری. احتمالاً روی مرا زمین نخواهی انداخت لافاقل به خاطر آسودگی روح آن مرحوم که شده رخت تیره از تن در می آوری.»

دوستدارت سیما

سر بلند کردم و نگاهم با نگاه شهروز تصادم نمود. گویا مایل بود از متن نامه باخبر شود. یادداشت را در برابر چشمان کنجکاوش روی میز گذاشتم و بلوزی را که مادرش فرستاده بود باز کردم. رنگش با روحیه ام سازگار بود، بلوزی بود به رنگ آبی سرمه ای. اشک در دیدگانم حلقه زد، تا شهروز سرگرم خواندن یادداشت بود به آشپزخانه رفتم و چند جرعه آب نوشیدم تا از شدت گریه ام کاسته شود، اما اشکم می آمد، گویی عقده دلم باز شده بود. مشتی آب به صورتم زدم و نفس عمیقی کشیدم و چند لحظه بعد نزد شهروز بازگشتم. او با آنکه متوجه دگرگونی حالم شده بود اما چیزی نپرسید و این فرصتی بود تا من بیش از پیش به خود مسلط شوم. دقایقی میانمان به سکوت گذشت تا اینکه او یک برگه چک را که بی گمان سود آن ماه کارخانه بود مقابلم گذاشت و به عقب تکیه داد و به سردی گفت:

– امروز اومدم باهات صحبت کنم.

به همان سردی خودش گفتم:

- می دونم و سراپا گوشم.

او از جا برخاست و به قفس مرغ های عشق رفت و پرسید:

- بالاخره اون یکی از تنهایی دراومد؟

سکوت من وادارش کرد ادامه دهد:

- با قلبی که تو داری فکر می کردم از تنهایی بمیره.

بدون آنکه به طرفش برگردم به مقابلم چشم دوختم. خوب بود که هنوز
برایش اسطوره ی غرور و سرسختی بودم زیرا به گمانم فقط به آن دلیل بود که
نزدش احترام داشتم، حس می کردم نیرویی او را وادار می کند محترمم بدارد.
محکم گفتم:

- نمی خوای حرفاتو بزنی و بری؟

انتظار داشتم برنجد اما برعکس، نزدم آمد و سرجایش نشست و با لبخند
تمسخرآمیزی گفت:

- شما همیشه حرمت مهمون رو اینطوری نگه می دارید؟

- نه مهمانی که حرمت میزبان رو حفظ نکنه!

- و همین طور مهمونهایی که با تقاضاهای دلچسبتری میان!

ناخودآگاه لبخند بر لبانم نقش بست. پس هنوز ذره عشقی در قلبش بود.
سخنش هیچ معنایی غیر از حسادت نداشت، حسادت به آنانی که پیشنهاد
ازدواج داده بودند. گفتم:

- باید دید چه پاسخی در برابر تقاضاشون شنیدند.

او مکثی کرد و گفت:

- من نیامدم که به این کودکانه ادامه بدم.

قلبم فرو ریخت. او سرسخت تر از من بود یا شاید نمی دانست تنهایی به
ستوهم آورده و تشنه جرعه ای از عشق خالصش بودم.

- تو گفתי تنها وارث پدرت هستی!

- دوغ نگفتم.

- بله، من هم باور کردم، چون ازت تا به حال دروغی نشنیده ام.

لحنش کنایه آمیز بود، موج داغی از خشم به مغزم دوید و دهانم بی اراده باز

شد:

- می توئم تو رو به محضر ببرم و اسناد مربوطه رو نشونت بدم.

- گفتم که قبوله، شاید خودت باور نداری! اگر تو تنها وارث اموال پدرت

باشی پس جانشین او هم محسوب میشی. حالا چند ماه از فوت آقای شناسی

گذشته و پدر به خاطر درک موقعیت به تنهایی کارخانه ها رو اداره کرده و سود

تو رو هم ماه به ماه داده. صریح و بی پرده بگم اون دیگه نمی تونه به تنهایی آن

همه کارخونه رو اداره کنه و اگر هم بخواد من نمی دارم، چون سن و سالش

ایجاب نمی کنه بیش از این کار کنه. حتماً تو هم تصدیق می کنی.

با آنکه مقصودش را فهمیده بودم با خونسردی پرسیدم:

- من باید چیکار کنم؟

- چیکار کنی؟ معلومه! بیای و جای پدرت بشینی و یا یکی رو به جاش

بنشونی که البته خبرش رو دارم همچین کسی رو سراغ نداری.

- اخبارت موثقند! بله من کسی رو ندارم، اما پدرت رو قبول دارم.

- بحث سر اعتماد داشتن یا نداشتن نیست، صحبت سر مسئولیت سنگین

آن همه کارخونه ست. تو اگه سود می خوای باید بیای و پا به پای شریکت کار

کنی، مگه اینکه پیشنهاد بهتری داشته باشی.

- بله دارم!

چشمان قهوه ای اش به صورتم دوخته شد، چقدر دیدن چهره ی حیرت زده

اش لذت داشت.

- سهم پدرت رو می خرم!

- اون نمی فروشه! فکر می کردم طی این همه سال فهمیده باشی.

- پس پدرت سهم پدرم رو بخره.

- چه راه حل جالبی! چطور نمی دونی پدرم آن اندازه نداره که سهم پدرت رو بخره؟ مگه پول کمی می خواد؟

- من باهاش راه میام، بهش تخفیف می دم.

- چقدر؟ یک میلیون؟ دو میلیون؟ چقدر؟

- به صورت اقساط برداره، بدون پیش قسط.

- چه بخشنده بزرگواری هستی، اما اون واقعاً نمی تونه بخره!

از جا برخاسته و مردد گفتم:

- پس من چکار کنم؟

شانه بالا انداخته و گفت:

- مشکل خودته، باید باهاش کنار بیای.

- اما آخه من یک زنم و سر از اداره ی کارخانه در نمی یارم.

او آهی بی صدا کشیده و گفت:

- یاد می گیری، باید یاد بگیری. وقتی قلب و احساس زنانه ات رو لا به لای اسکناسهای سبز گذاشتی و ریختی زیر ماشین آلات کارخونه، یاد می گیری. وقتی خشونت محیط مردانه، دل نازکت رو برای همیشه شکست، یاد می گیری، وقتی تا خرخره آلوده کار و سود بیشتر شدی یاد می گیری.

از جا برخاست و به طرف در رفت. من نیز برخاستم و با حیرت به صورتش خیره شدم:

- یک روز من هم مثل تو بودم. عزیزی رو از دست داده بودم و دل و دماغ هیچ چیز رو نداشتم، حتی زندگی، حتی نفس کشیدن. اما وقتی صبح تا شب جون کردم و عرق ریختم، آنقدر که شبها مثل سنگ بیافتم، دانستم این خاصیت انسانه که زود به هر شرایطی خو می گیره، قلبش می سوزه، تاول نمی زنه ولی

جاش می مونه، آنقدری که گاهی یادش بیافتی و فراموشش نکنی.
اشک در دیدگانم حلقه زد، داشت انتقام می گرفت. اما چرا حالا؟ حالا که به
اندازه یک دنیا احساس غربت می کردم. در را باز کرد و به همان سردی گفت:
- راهی غیر از قبول پیشنهادم نداری، خداحافظ.

فصل هفدهم

روزها با خودم کلنجار رفتم اما هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم من برای اداره ی کارخانه یا هر چیز دیگری ساخته نشده بودم. عاقبت تصمیم گرفتم همان شبانه به دیدن آقا مهدی بروم و به این حقیقت اعتراف کنم بلکه او راه حل بهتری ارائه کند و مرا از دردسری که گریبانگیرش بودم نجات دهد نمی توانستم به حرفهای شهروز تکیه کنم زیرا او تصمیم گرفته بود عدالت را برای من بکار نگیرد.

وقتی مقابل خانه ی آقا مهدی از اتومبیل پیاده شدم به یاد مدتها قبل افتادم. سالها بود که بدان خانه پا نگذاشته بودم. درست از شب مهمانی بازگشت شهروز انگار هزار سال از آن شب گذشته و خانه از نظر ظاهری فرقی نکرده بود. با دستی لرزان زنگ را فشردم و منتظر ماندم. چند لحظه طول کشید تا مرد جوانی پرسید:

– بله؟

با آهنگی ضعیف گفتم:

– لطفاً باز کنید.

– شما؟

کمی به خود مسلط شده و گفتم:

- من شناسی هستم آقای اسفندیاری هستند؟
صدای مرد جوان که کاملاً به گوشم نا آشنا بود گفت:

- چند لحظه تشریف داشته باشید.

اگر شهروز بود حتماً مرا می شناخت چند لحظه ی دیگر سپری شد تا اینکه صدای گامهای شتابزده ای را شنیدم و آنقدر طول نکشید که در گشوده شد. آقا مهدی بود گل از گلش شکفت آنقدر که قبل از من سلام داد:
- سلام دخترم خیلی خوش اومدی بفرمائید تو چه کار خوبی کردی که آمدی.

سر به زیر افکنده و گفتم:

- سلام من معذرت می خوام که این وقت شب مزاحم شدم.

دستم را به دست گرفته و با شادی آشکاری گفت:

- تو اصلاً مزاحم نیستی وقتی دامادم گفت یک خانوم به اسم شناسی جلوی دره اول باور نکردم.

پس دامادش بود نمی توانستم در حضور آنها صحبت کنم با لحنی پوزش خواهانه گفتم:

- اگه می دونستم مهمان دارین مزاحم نمی شدم اجازه بدین در فرصتی دیگه...

آقا مهدی با شنیدن حرفم اخم کرده و معترض گفت:

- مزاحمت کدومه دخترم؟ ما مهمون نداریم یعنی غریبه نیستند هم تو اونا رو می شناسی و هم اونا تو رو مطمئنم سیما و سارا (دخترم) از دیدنت خوشحال میشن.

از رویارویی با آنها احساس شرم می کردم چگونه می توانستم، به خاطر آن همه تحقیر از جانب گیتی خجالت می کشم در برابرشان بنشینم؟ آقا مهدی مرا به داخل خانه کشید و در را پشت سرم بست و گفت:

- محاله حالا که با پای خودت اومدی بذارم بری تعارف رو بذار کنار اینجا متعلق به خودته.

شانه به شانه ی هم راه افتادیم. آقا مهدی از سکوتم بهره برده و به یاد پدر گفت:

- خدا پدرتو بیمارزه مرد نازنینی بود هر چی خاک اونه عمر تو باشه هر وقت می بینمت یاد اون خدا بیمارز میفتم.
بعد به شوخی ادامه داد:

- پدر صلواتی تو هم فهمیدی ما یادگارش رو دوست داریم ناز می کنی؟
به شوخی اش لبخند زدم و به حیاط بزرگ خانه شان در آن فصل سال چشم دوختم. چقدر چشم انداز تابستانش زیبا بود. از هر طرف بوی یاس و نرگس شامه نوازی می کرد و بوی جادویی علف و خاک مربوط برای لحظاتی چند روح انسان را از تن جدا می کرد و به جایی می برد که نه غصه بود نه ترس و نه استیصال و درماندگی انگار از یاد برده بودم برای چه آنجا هستم. آقا مهدی گفت:
- میدونی چند ساله خونه ی ما نیومدی؟ باید جلوی پات گاوی گوسفندی چیزی سر می بریدیم.

باز هم لبخند زدم و به یاد مصائب گذشته گفتم:
- من هرگز از یادتون غافل نبودم اما مشکلات زیادی رو پشت سر گذاشتم
شما که در جریانید.

آقا مهدی سری به علامت تأیید تکان داده و گفت:
- بله و همیشه نگران بودم خدا رو شکر که روحیه ات بهتره. می دونی دخترم؟ خدا بعد از هر مصیبت به آدم صبر میده اگه غیر از این بود که کسی تاب نمی آورد.
در تأیید صحبتش گفتم:

- بله من این مساله را تجربه کرده ام. بعد از مرگ فرزند و شوهر و پدرم حس

کردم دنیا به آخر رسیده و حالا تعجب می کنم که هنوز سر پا هستم، روزگار سختی بود.

آقا مهدی جلوی در ساختمان ایستاد تا ابتدا من وارد شوم و آنگاه خودش وارد شده و با صدای بلند حضورمان را اعلام کرد. قلبم به شدت می زد و در دل دعا می کردم شهروز خانه نباشد تاب آن نگاه سرد و بی تفاوتش را نداشتم. سیما خانم با خوشرویی نزدمان آمد و مرا به آغوش کشید و خوشآمد گفت: - چه عجب خانوم؟ روی شما رو آفتاب و مهتاب دید.

سپس هر دو مرا به سمت پذیرایی هدایت کردند. دختر و داماد آقا مهدی با دیدن من از جا برخاستند. سارا نزدم آمده و فوت پدر را تسلیت گفت و کنارم نشست. خبری از شهروز نبود. در دل خدا را شکر کردم چون بدون او بهتر قادر بودم عمل کنم. سیما خانم چای تعارف کرد و در ظرف مقابلم میوه گذاشت و آقا مهدی با شوخی های بی وقفه اش سکوت جمع حاضر را می شکست: - این فرانک خانوم ما ستاره ی سهیله و برای دیدنش باید وقت قبلی گرفت حالا معلوم نیست امشب چطور شده که خودش به دیدنمان آمده، شاید من ثوابی انجام دادم و خودم خبر ندارم.

گفتم:

- اختیار دارید من هر چی دارم از محبت های شما و خانواده دارم.

بعد خطاب به سیما خانم گفتم:

- از هدیه ی قشنگتون سپاسگذارم.

سیما خانم با صمیمیت گفت:

- دعا می کردم خوشت بیاد.

آقا مهدی گفت:

- خانوم؟ این دکتر تا کی می خواد بخوابه؟ برو صداش کن و بگو مهمون

داریم.

قلبم فرو ریخت پس خانه بود. سیما خانم گفت:
 - بذارید یه کم دیگه بخوابه آقا دیشب تا صبح نخوابیده حتماً فرانک جون
 می بخشد.
 آقا مهدی معترض گفت:
 - هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه کسی که به میل خودش
 دکتر شد باید صابون بی خوابی رو به تنش بماله.
 سیما خانم خطاب به من گفت:
 - همه ی زندگیش شده کار نه به خودش می رسه و نه می ذاره ما آنطور که
 باید ببینیمش.
 سر به زیر افکنده و به یاد آخرین باری که به دیدارم آمده بود افتادم پس
 واقعاً آلوده ی کار بود. آیا مقصودش این نبود که خودش هم از فرط اندوه به کار
 روی آورده تا کمتر به خلا زندگی اش بیاندیشد؟ آنقدر در فکر بودم که متوجه
 رفتن سیما خانم نشدم. سارا پس از رفتن مادرش گفت:
 - چاییتون رو میل کنید فرانک خانوم اگه سرده عوضش کنم؟
 - بلافاصله گفتم:
 - نه نه همینطوری بهتره من چای سرد بیشتر دوست دارم.
 آقا مهدی گفت:
 - خب تعریف کن ببینم دخترم چه حال و خبر؟
 در حال هم زدن چایم گفتم:
 - می دونید که من توی خونه ام و از جایی خبر ندارم.
 - از خودت بگو چه می کنی؟
 آه بی صدایی کشیده و گفتم:
 - هیچ، چه می توانم بکنم؟ روزهایی رو که دیگه برام یکنواخت شدند با
 کسالت پشت سر می گذارم تا خدا چی بخواد.

- خواست خدا همیشه خیره فقط ازش بخواه.

صدای شهروز در حالی که به خوردن چای سرگرم بودم دستپاچه ام نمود:
- سلام.

با فنجان که به دستم بود از جا برخاستم و سلامش را پاسخ گفتم. صورتش به قدری خسته بود که با یک نظر می شد فهمید. او مقابلم نشست و مرا به نشستن دعوت نمود. وقتی روی مبل نشستم فنجان چای را روی میز مقابلم گذاشتم و به عقب تکیه دادم و در حالی که از نگاه مستقیم او فرار می کردم گفتم:

- اصلاً راضی نبودم به خاطر حضورم استراحت رو به خودتون حرام کنید.

او با خونسردی بعیدی که پشتم را لرزاند گفت:

- خیر به خاطر شما نیست دیگه باید بلند می شدم.

آقا مهدی و سیما خانم نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند و آقا مهدی با سرفه ای مصلحتی شهروز را متوجه خود نمود.

درست مثل کوهی از یخ شده بود. سخت و غیر قابل نفوذ انتظار برخوردی بهتر از آن را داشتم. او خوشه ی انگوری برداشت و در پیش دستی مقابل خودش نهاد و آرام از مادرش پرسید:

- مادر؟ کسی برای من تلفن نزد؟

سیما خانم نیز به همان آرامی گفت:

- نه.

رفتار سرد و بی تفاوتش نسبت به من غیر قابل تحمل بود. دلم می خواست همان لحظه آنجا را ترک می کردم اما نمی توانستم قبل از گفتن حرفهایم بروم. آمدنم سبب کنجکاوای شده بود. از خود پرسیدم اصلاً من برای چی اینجا؟ آمدم تا التماس کنم بهم کمک کنند تا ارث و میراث پدرم رو اداره کنم؟ چطور تونستم آنقدر زبون و ضعیف باشم و خودم را مضحکه کسی مثل شهروز کنم؟ مگر فلج یا کر و کورم؟ اگر پدر توانست پس من هم می تونم. بچه یا مسولیت

زندگی هم ندارم که دست و پاگیرم باشند. اصلاً پدر برای همین مال و اموالش را به من سپرد مطمئناً اگر می دانست آنقدر بی دست و پام چنین کاری نمی کرد. ناگهان دلیل آمدنم کاملاً عوض شد و شهامت از دست رفته به وجودم بازگشت. انگار گمشده ای بود که سالها به دنبالش بودم. نمی خواستم ضعیف و سرخورده باشم زیرا دیگر دوران حقارت به پایان رسیده بود.

نفس عمیقی کشیده و گفتم:

- آقای اسفندیاری امشب مزاحم شدم تا چند کلام با هم صحبت کنیم.
شهر روز بیکه ای خورد و به صورتم خیره شد. گوئی خارج از انتظارش بود. من نیز به صورتش خیره شدم و در دل گفتم؛ انتظار داشتنی بهانه ای برای دست انداختن در اختیارت بذارم؟ نه من هرگز عادت ندارم بازنده باشم. لبخندی از سر پیروزی بر لبانم نقش بست. انگار منتظر بود آه و ناله ی زنانه ام را بشنود. به عقب تکیه داد و به پدرش نگریست. سارا گفت:
- فکر می کنم بهتر باشه ما تنهاتون بذاریم.
گفتم:

- خواهش می کنم تشریف داشته باشید، من مطلب خاصی ندارم.

بعد خطاب به آقا مهدی گفتم:

- فقط آمدم که بگم با پیشنهادتون موافقم.

آقا مهدی با تعجب پرسید:

- پیشنهاد؟

گفتم:

- من به جای پدرم خواهم آمد.

شادی به چهره ی آقا مهدی دوید. من با چنان اعتماد به نفسی پاسخ مثبت دادم که حتی خودم هم لذت بردم. در حالی که نگاهم فقط متوجه آقا مهدی بود گفتم:

- فکر می کنم دیگه خانه نشینی کافی باشه. پدرم برای سر پا نگهداشتن کارخونه ها زحمت زیادی کشید نمی خوام حاصل زحماتش بر باد بره. این تنها کاریه که از دستم بر میاد.

- آفرین دخترم فروختن اونا کار اشتباهیه چون فقط ضرر می کنی من خیلی خوشحالم که تو دوباره روحیه ات رو به دست آوردی.

- از زحماتتون در طول این مدت سپاسگذارم. من خیلی بهتون زحمت دادم و خوب می دونم که نمی تونم جبرانشون کنم.

- من کار بخصوصی نکردم اما آیا مطمئنی که می تونی...
بلافاصله گفتم:

- بله حالا دیگه مطمئنم که می تونم.

- خوبه کارخونه به مدیران جوانی نیاز داره که با ایده های جدیدتری اداره اش کنند.

مدیران جوان؟ مقصودش از مدیران چه بود؟ انگار از نگاه متعجبم پی به سوالم برد که گفت:

- آه فراموش کرده بودم که نمی دونی.

- من... چه چیزی رو نمی دونم؟

- می دونی دخترم من با شهروز صحبت کرده بودم که اگه تو پذیرفتی به جای پدرت بنشیننی او هم به جای من بنشینه.

با دهان باز به شهروز نگریستم. لبخند کمرنگی به لب داشت پس از قبل نقشه کشیده بود اما چرا به من نگفت؟ این بدجنسی بزرگی بود ناخوداگاه گفتم:

- اما... دکتر سرگرم بیمارستان و مطب اند چطور می توندند کارخونه ها رو اداره کنند؟

شهروز خودش به حرف آمد و گفت:

- قراره استعفا بدم.

حسابی جا خوردم اما تلاش کردم تعجبم را علنی نکنم. او با لحنی کنایه آمیز در ادامه گفت:

- این خواست پدره می گه ایده های یک مدیر جوان با یک مدیر سالمند همخوانی نداره.

از آقا مهدی پرسیدم:

- مگه شما در ارتباط با من مشکلی دارید؟

آقا مهدی با لبخند گفت:

- نه اصلاً مساله اینه که من خودم هم به استراحت نیاز دارم. می دونی که شصت و سه ساله از اینا گذشته دیگه اونجا بدون پدرت غیر قابل تحمل شده. ما بیست و هفت سال در کنار هم بودیم نمی تونم جای خالیش رو ببینم.

نمی توانستم اعتراض کنم زیرا موافقت خود را اعلام کرده بودم از آن گذشته آقا مهدی مختار بود هر کسی را به جای خودش بنشانند. از جا برخاستم بقیه نیز از جا برخاستند. شهروز پرسید:

- شما از کی در کارخانه حاضر میشین؟

چه سوال رک و صریحی به همان آرامش خودش گفتم:

- از فردا.

ابروهای شهروز به هوا رفت اما خونسرد گفت:

- چه پشتکار تحسین برانگیزی.

آقا مهدی که اصلاً متوجه لحن کنایه آمیز پسرش نشده بود گفت:

- از پدرش به ارث برده.

همه تا جلوی در اصلی به دنبال آمدند و تنها شهروز تا انتهای حیاط همراهی ام نمود. بی گمان آن هم بخشی از نقشه ی از پیش تعیین شده اش بود. وقتی تنها شدیم گفت:

- تصمیم عاقلانه ای گرفتید.

معترض گفتم:

- اما تصمیم شما جزو برنامه نبود.

- اعتراضی دارید؟

به صورتش در زیر نور ماه خیره شدم. نمی توانستم از همان ابتدا ساز لجاجت بزنم قرار بود سالها در کنارش فعالیت کنم. گفتم:

- چه اعتراضی داشته باشم و چه نداشته باشم شما کار خودتون رو می کنید.

در چشمانش برقی درخشید که ترسیدم. زمزمه کرد:

- تو سرسخت ترین زنی هستی که در عمرم دیدم.

شهامت به وجودم باز گشت پس متقابلاً گفتم:

- تو هم کینه جو ترین مردی هستی که من در عمرم دیدم.

یکه ای خورد. به گمانم خواست چیزی بگوید اما من از خانه خارج شدم و بی آنکه به صورتش بنگرم در اتومبیلم را باز کرده و سوار شدم. خدایا آن چه نگاهی بود که حتی از پشت سر آتشم میزد؟ پا بر پدال گاز فشردم و با عجله از کوچه خارج شدم. بغض گلویم را می فشرده شیشه اتومبیل را پائین داده و صورتم را به باد خنک شامگاه سپردم. گویا خواست سرنوشت آن بود که ما دائم با هم در ارتباط باشیم منتهی این بار نه در برابر هم بلکه در کنار هم.

فردا برای من روز دیگری بود، دریچه ای به روی آینده ی نامعلومی که پیش رو داشتیم.

فصل هیجدهم

آن شب تا صبح از فرط اضطراب بیدار بودم و در خانه راه می رفتم و وقتی به سالهای گذشته رجوع می کردم باور نمی کردم خودم باشم. فرانک همیشه دستپاچه و خجالتی مدیر کارخانه شود؟ نه باور کردنی نبود لااقل برای خودم. می ترسیدم از عهده اش بر نیایم و مضحکه ی دیگران شوم. آنقدر فکر کردم و راه رفتم که ساعت چهار از فرط خستگی خوابم برد و چند ساعت بعد که انگار مثل چند لحظه بر من گذشته بود با صدای زنگ تلفن دیده گشودم و در حال برداشتن گوشی نگاهم به ساعت دیواری افتاد ساعت از نه گذشته بود خدایا چقدر دیر شده بود.

– بله؟

– سلام سرکار خانم شناسی ساعت خواب.

شهر روز بود. لحنش مثل شب گذشته طنز آلود و خصمانه نبود.

– سلام حال شما چگونه؟

– متشکرم لابد مزاحم شدم

– معذرت می خوام من در اولین روز کارم تاخیر دارم.

درس اول: یک مدیر عامل هیچوقت لازم نیست برای کاراش توضیح بده حتی به شریکش.

درس دوم: شبها قدری زودتر و با فکر آسوده بخوابید تا صبح به روحیه ی بهتری برخیزید.

درس سوم: مسولیت های خودتون رو جدی بگیرید و تصور کنید کارگرهای کارخونه سه ساعته که کارشون رو شروع کردند.

خدایا تلفن زده بود که مثل معلم سرمشق بدهد؟ بی حوصله پرسیدم:
- چند فصل دیگه از درستون مونده قربان؟ چون من هنوز صبحانه نخوردم و تصور هم نمی کنم فرصت کنم صبحانه بخورم.

- خواهش می کنم با حوصله صبحانه بخورید
فکر نمی کنم فرصتی باقی باشه گذشته از اون گمان نمی کنم بعد از اینکه این همه پند و اندرز به خوردم دادین اشتباهی برای صبحانه داشته باشم.
- امروز رو استثنا هر دو دیرتر به کارخونه می ریم.

- و دلیلش چیه؟

چون پدر دیشب تلفنی با معاون کارخونه درباره ی آمدنمان صحبت کرد و او چند ساعت فرصت خواسته که مقدمات کار را بچیند و اعضاء هیئت مدیره را گرد هم آورد.

- مقدمات؟ چه مقدماتی؟

- خانم عزیز اگر شما در کارخونه ای کار کنید که یک شبه هر دو مدیرش عوض بشن شوکه نمی شین؟

- پدر من که مرده و پدر شما هم...

- به هر حال هر کاری مقدماتی داره و من تماس گرفتم که بگم امروز راس ساعت ۱۱ کارخونه باشید نه زودتر و نه دیرتر.

- اینم یک دستوره؟

با لحن مبهمی گفت:

- هیچوقت در موقعیتی نبودم که دستور بدم.

برای چند لحظه میانمان سکوت پرمعنایی حاکم گشت که خودش آن را شکست.

- امروز روز پرکاری خواهد بود چون مطابق رسوم باید از کارخونه ها دیدن کنیم میدونی که پدرم و پدرت جمعاً هفت کارخونه ی زنجیره ای دارند و در سود همه ی آنها شریک بودند.

به گمانم خیال داشت برای چندمین بار به شراکتان اشاره ای مستقیم کند.

- یک ساعت فرصت دارید تا آماده بشید و راه بیفتید.

- شما هم با من می آئید؟

آه چه سوال بی معنایی پرسیدم. او خونسرد گفت:

- نه صورت خوشی نداره ما رو با هم ببینند می دونی که کارخونه محل خوبی برای تولید شایعه ست.

مثل این بود که بخواهیم بازی کنیم لب به دندان گرفته و پس از مکث کوتاهی گفتم:

- متشکرم که خبر دادید. مطمئن باشید راس ساعت ۱۱ صبح در کارخونه ی مرکزی خواهیم بود فقط یه سوال دارم و آن اینکه که وقتی از اداره ی کارخانه چیزی نمی دانم چه باید بکنم؟

اطلاعات ما در حد یکدیگر است. معاون کارخانه در مدت زمان کمی ما را در جریان اوضاع قرار خواهد داد.

- آیا او قابل اعتماد؟

- سوابق شغلی او کمتر از پدرهای ما نیست او از بدو کار با پدرهایمان بوده امروز فقط کافیه سکوت کنیم و کارها را به عهده ی خودش بگذاریم لزومی نداره اعضا هیئت مدیره به ضعفمان پی ببرند. ما به هر حال باید از یکجا شروع کنیم. من که خیال دارم تا وقتی لازم نشده سخن نگویم.

- و لابد من هم باید چنین کنم.

- این کار به نفع‌تونه لاف تا چند وقت.

- خدای من درست مثل یک نمایشنامه است هرگز نمی‌بخشمت که مرا وارد این بازی ناشناخته کردی.

- به شرطی که سال بعد همین موقع خلاف این جمله را بشنوم خدانگهدار.
حتی فرصت نکردم پاسخ دندان شکنی به او بدهم. گوشی را روی تلفن کوبیدم و مستقیم به حمام رفتم. وقتی به کارخانه رسیدم دلم به یاد پدرم لرزید. آخرین بار با خودش پا بدان جا گذاشته بودم. نگهبان با عجله زنجیر را از مقابل در برداشت و سلام داد. به ساعت نگاه کردم یازده و ده دقیقه بود به نظر خودم ده دقیقه تاخیر هیچ اشکالی نداشت. در محوطه ی کارخانه ماشینهای بسیاری پارک شده بود. ماشین شهروز را شناختم کنارش خالی بود بی گمان به خاطر ماشین من خالی نگه داشته بودند. ماشینم را با وسواس کنار ماشین شهروز پارک کرده و پیاده شدم و نگاهم به پرچم سفیدی افتاد که با رنگ مشکی روی آن نوشته بودند:

« سرکار خانم شناسی و جناب آقای دکتر اسفندیاری ضمن عرض
خیر مقدم ریاست کارخانه ها را به شما تبریک گفته و آروزی موفقیت
روز افزوتان را داریم. اعضا هیئت مدیره و کارگران کارخانه ها »

حق با شهروز بود. معاون کارخانه در اندک زمانی ترتیب همه چیز را داده و حتی پرچم را هم فراموش نکرده بود. به طرف در اصلی رفتم ولی قبل از آنکه بازش کنم توسط کسی که بعداً فهمیدم یکی از اعضا هیئت مدیره است باز شد. به عقب برگشتم با لحن متملقانه ای گفت:

- عرض ادب دارم خانم، تمنا می‌کنم بفرمائید.

- شما بفرمائید.

- بنده بیجا بکنم قبل از سرکار خانم برم داخل.

تشکر کرده و پیش از او داخل شدم. او نیز پس از من وارد سالن گردید و با لحن چاپلوسانه ای گفت:

- خیلی خوش اومدین خانم شناسی قدم به روی چشم ما گذاشتید.

- ببخشید ما هنوز به هم معرفی نشدیم.

- بنده کوچیک شما جامی هستم و مدیریت کارخانه ی شماره ی سه را به عهده دارم.

- خیلی خوشوقتم آقای جامی.

- افتخار بنده ست خانوم که خدمتگزار شماام و حتماً بنده رو عفو می فرمائید.

- برای چی؟

- که پیش از شما در جلسه حاضر نشدم. می دونید...

از لحنش لبخند بر لبانم نقش بست. حسابی دستپاچه بود به گمانم بیشتر به جهت اینکه ما فوقش یک زن بود. با آهنگی ساده گفتم:

- اینجا پادگان نیست جناب جامی.

کمی از حالت رسمیت بیرون آمده و در حالی که شانه به شانه ام گام بر می داشت گفت:

- درست مثل پدرتون بزرگوارید.

اندوه به چهره ام نشست. بلافاصله گفت:

- خدا رحمتشون کنه البته روز خاکسپاری مراتب تسلیت و احترام را به جا

آوردم. حتماً بنده را به خاطر دارید؟

نه هیچ چیز از آن روز به یاد نداشتم. او مردی میانسال با سری کم مو و هیکلی درشت بود که سبیلش هنگام حرف زدن می رقصید. به گمانم هر روز به مدت نیم ساعت سشوارش می کرد تا عقده ی نداشتن زلف بلند بر دلش نماند. پرسیدم:

- می شه منو به سالن اجتماعات راهنمایی کنید؟

- با کمال میل.

جامی با اطوار حرف می زد یا شاید چون مخاطبش یک زن بود آنطور سخن می گفت. در هر حال تا رسیدن به سالن اجتماعات از خودش تعریف کرد و در لفافه به من فهماند که در تغییرات احتمالی به خاطرش داشته باشم چرا که مطمئن بود به حضورش نیاز دارم.

- بنده در طول این ده سال جز خدمت صادقانه نکرده ام و خدا بیامرزد آقای شناسی بارها از خدمات صادقانه ام شخصاً تشکر کردند. حتی در نظر داشتند به مدیرانی که از هر لحاظ به نفع کارخانه عمل کرده بودند تسهیلات بیشتری محبت کنند که البته عمرشون به دنیا باقی نبود. شما به عنوان یک تاجر حتماً تصدیق می فرمائید که برای رسیدن به اهداف عالی حضور مدیران دلسوز و خلاق از واجباته.

برای آنکه جوابی داده باشم گفتم:

- البته تغییری در آینده ای نچندان دور صورت خواهد گرفت.

پرسید:

- تغییرات گسترده ایه؟

با لبخند گفتم:

- بعداً خواهید فهمید.

وقتی به سالن اجتماعات رسیدیم جامی مثل دفعه ی قبل در را گشود و خودش عقب ایستاد و دوباره من پیش از او با عذرخواهی وارد سالن شدم. با ورود من جمعیت حاضر از جا برخاستند و معاون کارخانه که من بعداً فهمیدم نامش کیانی است برای خوشآمد گویی با عجله جلو آمد و ضمن دادن دسته گلی فاخر به جامی برای دیر آمدن و ورود هم زمانش با من چشم غره رفت. معاون با لحنی که احترام بیش از حد از آن می بارید و با رفتاری که در خور مدیران بزرگ

بود مرا به سمت جایگاه جایی که شهروز نشسته بود هدایت کرد و آنگاه سر جایش روبروی ما نشست. به شهروز سلام دادم و او که گویی عصا قورت داده بود آرام و زیر لبی پاسخ داد. از ژست مدیرانه اش خنده ام گرفت اما لبخندم را روی جمعیت حاضر که بیشتر از حد تصورم بودند متمرکز کردم. شهروز به معاون کارخانه اشاره کرد که نزدش بیاید آنگاه آرام پرسید:

- ما تا کی باید این بالا بنشینیم؟ خیال نداری یک چیزی بگی؟
دلهره و اضطراب در کلماتش موج می زد. بیچاره تقصیری نداشت یک شبه قیچی و چاقوی جراحی را رها کرده و تاجر شده بود. کسی بود که اکثراً رل شنونده را بازی می کرد و چیزی درباره ی تجارت نمی دانست. معاون آرامتر گفت:

- من با اجازتون ضمن معرفی شما دو کلمه صحبت می کنم.
هر دو تأیید کردیم و من زیر لب به شهروز گفتم:
- چی شد؟ شما که می گفتید باید خوددار بود کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره؟ وقتی حرف زدن قاطع تر از حالا که وقت عمل است بودید.
او که کلافگی در سیمایش موج می زد در حالی که با دستمال عرق از پیشانی اش می سترد به آرامی من گفت:

- من با کسی که به قولش وفا نمی کنه حرفی ندارم.
- چی؟
یک ربع تاخیر داشتید. آیا هیچ می دونید در این یک ربع چی به من گذشت؟
به سختی جلوی خندیدنم را گرفته بودم یعنی نگران شده بود؟ زمزمه کردم:
- این چه حرفیه؟ مگه من بچه ام؟
- مقصود منو متوجه نشدید خانوم من نگراننتون نبودم بلکه معذب بودم که یک ربع تمام مقابل این همه چشم تک و تنها نشسته و درباره ام پچ پچ می کنند.

- شما و خجالت؟ من باور نمی کنم.

گفتگوی ما با صدای معاون کارخانه که یک تنه قادر به انجام همه ی کارها بود نیمه کاره ماند. خدای من چه مهارتی در حرف زدن داشت انگار ده روز تمرین کرده بود چه بگوید.

- در پرتو مهر یزدان پاک و با سلام و خسته نباشید خدمت همه ی شما مدیران و مسولین و سرکارگرهای محترم و ضمن تبریک و خوشآمدگویی مجدد خدمت مدیران جدید کارخانه های زنجیره ای جناب آقای دکتر اسفندیاری فرزند استاد مهدی اسفندیاری و همینطور سرکار خانم شناسی دختر استاد مرحوم سعید شناسی اجازه می خوام چند لحظه ای در خدمتتون باشیم.

بنده به نوبه ی خودم از هم اکنون مراتب خدمتگزاری و همکاری صادقانه با دو مدیر جدید کارخانه را اعلام می کنم و از خدا برایشان نعمت طول عمر می طلبم امیدوارم همه ی ما با همکاری و همیاری نزدیک و خالصانه بتوانیم به این دو عزیز در راه رسیدن به اهدافشان کمک کنیم.

در پایان بار دیگر از طرف همه ی شرکت کنندگان حاضر و دیگر عزیزانی که به کار مشغولند به سرکار خانم شناسی در گذشت ناگهانی استاد شناسی را تسلیت گفته و یادشان را با چند لحظه سکوت گرامی می داریم.

حاضران همه از جا برخاستند و زیر لب به خواندن فاتحه مشغول شدند. من نیز در کنار شهروز ایستادم و به یاد پدر اشک از دیدگانم جاری گردید. معاون کارخانه جعبه ی دستمال کاغذی را دو دستی مقابلم گرفت و خطاب به هر دوی ما آرام گفت:

- بهتره شما هم دو کلام صحبت کنید تا بدین ترتیب باب آشنایی گشوده بشه.

شهروز پرسید:

- ما چی باید بگیم؟

کیانی گفت:

- هر چیزی که دوست دارید می توانید خیلی خلاصه بگین قربان.

شهرز معترض گفت:

- باید قبلاً می گفتمی تا ما آماده باشیم.

کیانی به حاضرین اشاره کرد بنشینند آنگاه میکروفون را مقابل شهرز گذاشت و پشت سرش ایستاد و زمزمه کرد:

- من اینجام قربان خونسرد باشید.

همه چشمها به دهان شهرز دوخته شده بود. من نیز به نیم رخش خیره شدم و فکر کردم ای کاش گره ی دستمال گردنش آزادتر بود زیرا به نظر می رسید نفسش سنگین است، روی پیشانی اش هم دانه های درشت عرق نشسته و رنگ پوستش به سرخی گرائیده بود با این وصف خونسرد و شمرده تر از آنچه فکر می کردم سخن می گفت:

- من به نوبه ی خودم از گردهمایی شما عزیزان تشکر می کنم و امیدوارم ما رو در انجام وظایفمان یاری کنید.

او خیلی آرام بلندگو را در برابر من نهاد و میان هیاهوی کف زدن شرکت کنندگان گفت:

- هیچ وقت سخنران خوبی نبوده ام.

حالا نوبت من بود. انگار چیزی در گلویم گیر کرده و بهم اجازه حرف زدن نمی داد. بالاخره به هر زحمتی که بود گفتم:

- سپاسگزارم که وقتتون رو در اختیار ما گذاشتید من هرگز در زندگیم

بیرون از منزل کار نکرده ام و این نخستین تجربه ی کاریم محسوب میشه دهان خیلی ها از صراحتم باز ماند اما قبل از آنکه مهلتی برای پیچ کردن به دستشان بدهم در ادامه محکم و قاطع گفتم:

- اما این توان رو در خودم می بینم که وظایف پدرمو انجام بدم چه اگر غیر از

این باشه روحش رو آزرده کرده ام. از شما می خوام با نظرات و پیشنهادهاتون به من کمک کنید و همان طور که در کنار پدرم با صداقت کار کردید با من نیز همکاری کنید.

حاضرین با شدت هر چه تمام تر کف زدند و من حس کردم در نگاه اکثرشون تحسین و احترام موج می زند و توانسته ام در قلب یک یکشان جایی برای خود باز کنم. آقای کیانی میکروفون را به دست گرفته و ضمن دعوت به سکوت گفت: امروز مدیران محترم ما از کارخانه ها دیدن می کنند تا در جریان چند و چون کار قرار بگیرند و من امیدوارم شما مسئولین محترم در این مهم با ما همکاری کنید.

یکی از مدیران دست بلند کرد و از جا برخاست و از شهروز پرسید:
- خیلی خیلی پوزش می خوام آیا مدیر عاملین محترم ما نمی خوان درباره ی تغییراتی که در نظر دارند صحبت کنند؟
به نظر می رسید همه ی آنها به واسطه ی موقعیت خود نگرانند یا شاید فکر می کردند منو شهروز به میل خود مدیران جدیدی را جانشینشان خواهیم کرد. قبل از آن که شهروز دستپاچه شود آقای کیانی با لحن گلایه آمیز گفت:
- بهتر نیست مدیران وقت شناس ما سوالات کاری شان را به وقت مناسبتری موکول کنند؟

مدیر مزبور سر جایش نشست و آقای کیانی نگاه سرزنش بارش را از او برگرفته و گفت:

- حالا وقت آن رسیده که مدیران هفت کارخانه به مدیر عاملین ما معرفی بشن. جناب آقای الماسی ریاست کارخانه ی شماره ی یک.
مردی که از جا برخاست. جوان خوش لباس و مودبی بود که از همان فاصله برایمان سر خم کرد او به چشمم محجوب آمد و نمی دانم یاد آور چه کسی بود.
آقای کیانی گفت:

- جناب آقای سهیلی ریاست کارخانه ی شماره ی دو.
همان مردی بود که چند لحظه قبل درباره ی برنامه های آینده سوال کرد. او به نظر محافظه کار و باهوش بود و در حد منافع خودش پیش می رفت.
کیانی نفر بعد را معرفی کرد:
- جناب آقای جامی ریاست کارخانه ی شماره ی سه.
او نیز از جا برخاست و در حال بستن دکمه ی کتش به من لبخند زد. شهروز آهسته زمزمه کرد:
- بهتر بود خدا بهش دندون نمی داد مردک مزلف.
تصور می کنم به خاطر همراهی با من از دستش خشمگین بود. کیانی گفت:
- جناب آقای رزم آرا ریاست کارخانه ی شماره ی چهار.
او مردی هم سن و سال پدر خدا بیامرزم بود که در جا نیمخیز شد. انگار حال بلند شدن نداشت. شهروز دوباره گفت:
- از بس نون مفت خورده نمی تونه به خودش تکون بده کارخانه به مدیران جوانتری احتیاج داره.
کیانی گفت:
- جناب آقای کمالی ریاست کارخانه ی شماره ی پنج.
او مردی سی و چند ساله بود که چندی قبل به صورت غیر مستقیم از من خواستگاری کرده و پاسخ رد شنیده بود. تعظیم غرایبی کرده و سر جایش نشست. کیانی گفت:
- جناب آقای تهرانی ریاست کارخانه ی شماره ی شش.
او مردی مرموز بود با چشمانی عسلی که پدر همیشه تا وقتی زنده بود از کار شکنی هایش می نالید و نمی دانم چرا اخراجش نمی کرد. شهروز گفت:
- حواست جمع باشه پدرم می گفت این شازده اکثراً بقیه مدیرها رو کوک می کنه و به قولی عامل فتنه ست.

کیانی گفت:

- جناب آقای تقلیمی ریاست کارخانه ی شماره ی هفت.

حواسم از اول جلسه به او بود نه به حرفهای ما توجه داشت و نه به حرفهای کیانی از اول تا آخر به گفتگو با فردی که در کنارش نشسته بود سرگرم بود و وقتی نام خودش را شنید از جا برخاست و به نظرم گفت:

- مخلصم

شهروز گفت:

- فکر کرده حالا در چه زمانی هستیم؟ این چه طرز حرف زدنه؟

کیانی پس از معرفی مدیران گفت:

مدیران و مسولین عزیز می توانند سرکارشون برگردند و منتظر تشریف فرمایی خانوم و آقای دکتر باشند.

وقتی درهای خروجی باز شد و جمعیت حاضر از جا برخاستند من و شهروز نفس راحتی کشیده و به یکدیگر نگاهی از سر رضایت افکندیم. شهروز گفت:

- این تازه اولشه!

من با لحن معنی داری گفتم:

- به قول خودتون عادت می کنیم.

فصل نوزدهم

خدایا چه کار سخت و طاقت فرسایی بود راه رفتن در آن سوله های تاریک و خفه میان آن همه کارگر که برای اولین بار یک مدیر زن می دیدند و حیرت زده بودند. می باید تمام مدت مثل عصا کنار شهروز می ایستادم و به اتفاق او به توضیحات کیانی گوش می سپردم. توضیحاتی که نه در تمام عمرم شنیده بودم و نه علاقه ای به شنیدنشان داشتم.

چنین بود که هنگام بازدید از کارخانه ی شماره ی چهار دچار حالت تهوع شدم و به سرعت به طرف در خروجی رفتم. هوای آزاد سر حالم آورد به دیوار تکیه داده و برای چند لحظه دیده بر هم فشردم و اندیشیدم مثل زنهای احمق شدم. چطور توانستم میان آن همه مرد ضعف نشان دهم؟ می باید می ماندم حتی اگه حالم بهم می خورد. سرم به شدت درد می کرد و چشمانم می سوخت خدایا انگار زجر می کشیدم. صدای شهروز سبب شد دیده بگشایم و به عقب برگردم:

- خانم شناسی اگه حالتون خوبه بفرمایید داخل تا آقای کیانی به توضیحات خودشون ادامه بدن.

از بی تفاوتی و سنگدلی و سردی رفتارش حیرت زده بودم حتی ذره ای نگران نبود گویی با بیگانه ای سخن می گفت که برای اولین بار ملاقاتش می کرد.

بغض گلویم را فشرده چطور می توانست تا آن درجه خونسرد باشد؟ کیانی با لحن متملقانه ای گفت:

- عجله نکنید قربان. اجازه بفرمائید حال سرکار خانوم بهتر بشه دستور دادم براتون نوشیدینی خنک بیارن احتمالاً به دلیل هوای گرم و آلوده ی کارگاه حالشون دگرگون شده. این محیط خشن با اون هوای گرفته اش برای خانوم مناسب نیست.

شهروز با بی رحمی اما آرام گفت:

- به هر حال باید عادت کنید.

تلاش کردم بر خود مسلط شوم. با صدایی گرفته بی آنکه به شهروز نگاه کنم گفتم:

- آقای کیانی من حالم خوبه می تونید ادامه بدید.

- تقاضا می کنم عجله نکنید الساعه براتون نوشیدنی میارن.

شهروز گفت:

- باید سیستم تهویه ی کارگاه هر چه زودتر راه اندازی بشه این هوا برای کارگرا مناسب نیست.

کیانی سر خم کرده و گفت:

- بله قربان.

- رزم آرا مدیر عامل کارخانه که تا آن لحظه عقبتر ایستاده بود با شنیدن دستور شهروز جلوتر آمده و گفت:

- این فقط هدر دادن پوله قربان. کارگرا به این محیط عادت دارند و تا حالا هم مشکل خاصی پیش نیامده.

شهروز نگاه غضبناکش را به هیکل گوشت آلود او دوخت و محکم گفت:

- اما می تونند توی هوای پاکیزه بهتر کار کنند ما در برابر اونا مسئولیم.

رزم آرا سر به زیر افکنده و سکوت نمود و کیانی با عجله درخواست شهروز

را یادداشت کرد. آنقدر طول نکشید که نوشیدنی آوردند و من به زور چند جرعه اش را سر کشیدم و کمی از آنها فاصله گرفتم و به دور نمای کارخانه چشم دوختم. نه خارج از تحمل بود با ناتوانی اندیشیدم من برای این محیط ساخته نشدم و می دانم که تاب نخواهم آورد. همین هنگام شہروز خواست نزدشان بروم و من خسته و بی حوصله به راه افتادم. او که مرا آنقدر بی حوصله دید خودش برای کم کردن فاصله حرکت نمود و وقتی به یک قدمی ام رسید ایستاد و خشمگین گفت:

- این چه طرز راه رفتنه؟

می دانستم معاون و مدیر کارخانه صدایم را از آن فاصله نمی شنوند لذا محکم گفتم:

- سریعتر از این نمی تونم راه برم لابد انتظار دارید پرواز کنم؟

معارض گفت:

- این طرز راه رفتن یک مدیر نیست. مدیر باید محکم گام برداره و مقتدر صحبت کنه.

پوزخندی زده و گفتم:

- فرض کنید شما مدیرید و من معاون شمام رفتارم که به معاون ها میاد؟

او که خودش نیز خسته بود بی حوصله گفت:

- حالا چه وقت شوخیه خانوم؟ نصف مردم شهر از محصولات کارخانه های ما استفاده می کنند و بدون مدیریت خوب چرخ تولید نمی گرده لطفاً کمی احساس مسولیت داشته باشید و جدی تر عمل کنید همه ی چشمها به ما دوخته شده.

قلبم شکست. چقدر سختگیر بود. او بهتر از هر کسی می دانست پس از مرگ پدر روحیه ام را از دست داده ام و به شدت تلاش می کنم به خود مسلط باشم می باید به عوض سرزنش کمکم می کرد مگر من بیشتر از یک زن تنها بودم؟ با صدایی بغض آلود به زحمت گفتم:

- بله قربان.

لحنم خشمگین بود دندان بر هم سائید تا چیزی نگوید. کمی هوای تازه تنفس کردم و به طرف کیانی و رزم آرا رفتم. او نیز متعاقب من به راه افتاد و پشت سر من وارد سوله گردید. تصمیم گرفته بودم محکمتر باشم و به کارم با علاقه نگاه کنم شاید در من ذوقی برانگیخته می شد. اینبار همه ی وجودم چشم شده و به اطراف می نگریست و زبانم عیوبی را که حتی از دید خیلی ها پنهان بود تذکر می داد:

- جناب رزم آرا به طوری که متوجه شدم لباس های کارگرها کهنه شده به همه لباس جدید بدین و دستگاههای جوشکاری رو تعمیر کنید و برای رعایت بهداشت دستی به سر و روی این محیط بکشید به نظر می رسه سالهاست این محیط نظافت نشده.

اما خانوم این کار مستلزم وقت و هزینه ی زیادیه و به طوری که می دونید فعلاً هر دو رو کم داریم.

- با من بحث نکنید آقای رزم آرا اینم بخشی از برنامه ی تولید، یک کارگر وقتی بهتر کار می کنه که محیط کارش مطلوب باشه هر تعداد کارگر لازمه برای نظافت به کار بگیرید.

- اون تعدادی که مد نظر شماست برای نظافت اینجا کافی نیست و اگر بخواهیم از کارگرهای خودمون استفاده کنیم می باید یکی دو روز کار رو تعطیل کنیم و حالا در وضعیتی هستیم که ثانیه ها حیاتی اند.

از دلایل غیر منطقی اش خسته شده بودم. نگاهی به هیکل فربه اش کرده و بی توجه به اینکه شاید یکی دو کارگر سخنانم را بشنوند گفتم:

- شما این کارو می کنید حتی اگه مجبور بشین به خاطر کم بودن وقت و نیرو خودتون هم کهنه و اسفنج به دست بگیرید و مشغول شوید، به گمانم ورزش خوبی هم هست.

رنگ صورتش از قاطعیت من سرخ شد و سکوت اختیار کرد. کیانی که اوضاع را اینگونه دید گفت:

- آقای رزم آرا شما فقط باید اطاعت کنید شاید هنوز باور ندارید که خانوم به جای پدرشون هستند؟
آنگاه خطاب به من گفت:

- خانوم شما خیالتون آسوده باشه فرمایشاتون مو به مو اجرا خواهند شد.
محکم گفتم:

- می خوام در بازدید بعدی اینجا از حالت فعلی اش خارج شده باشه. آقای کیانی لطفاً اینو به مدیران دیگه هم ابلاغ کنید.
رزم آرا علی رغم میلش سر فرود آورد و با ما برای بازدید از نقاط دیگر کارخانه همراه شد.

آن شب ساعت از ده گذشته بود که به خانه برگشتم. همه ی بدنم خسته و کوبیده بود و حتی توان درآوردن لباسم را نداشتم. به اتاق رفتم و روی تخت افتادم و به سقف خیره شدم. چقدر به خواب احتیاج داشتم. خستگی ام بیش از گرسنگی بود اصلاً چگونه با دیدن آن مناظر کثیف و خشن غذا از گلویم پائین می رفت؟ بغض گلویم را فشرد. زمزمه کردم:

- پدر این چه کاری بود که با من کردی؟ آیا عذاب خودم کافی نبود که افزونش کردی؟ خدا هم که انگار منو فراموش کرده.

همانطور که دراز کشیده بودم به سراپایم نگریستم. لباسهایم همه کثیف و دوده ای بود. اشکهایم را با دست از گونه زدوده و به طرف آینه برگشتم. آه خدایا انگار یک لایه دوده روی صورتم نشسته بود که با جاری شدن اشکهایم خودنمایی کرده و به صورت مایعی تیره از صورتم به زمین می چکید. علی رغم خستگی ام به حمام رفتم و غبار و آلودگی از تن زدودم. آنگاه به آشپزخانه رفتم و به خوردن تکه نانی اکتفا نمودم. سپس به بستر خزیدم و نفهمیدم چگونه به

خواب رفتم.

ساعت هشت صبح با صدای ساعت رومیزی دیده گشودم و تلاش کردم از جا برخیزم اما همه ی بدنم خرد بود. گویی از بالاترین نقطه ی کوه به زمین افتاده بودم. به هر زحمتی بود از جا برخاستم و لباس پوشیدم و پس از خوردن یک لیوان شیر از خانه خارج شدم وقتی پشت فرمان اتومبیل قرار گرفتم ناخودآگاه نگاهم در آینه به خودم افتاد. چقدر چشمانم گود افتاده بود! با خود گفتم این تازه روز دوم کاره. استارت زدم و به راه افتادم. هوای خنک صبحگاه خستگی را از تنم ربود. ساعتی بعد در کارخانه بودم و در حال بالا رفتن از پله ها دعا می کردم شهروز نیامده باشد ضمن آنکه هر کس از کنارم عبور می کرد سلام و صبح بخیر می گفت و من هم مجبور بودم به تک تک آنها پاسخ دهم. جلوی در اتاق که رسیدم منشی جوانی که روزگاری منشی پدرم و شریکش بود از جا برخاست و با اشاره ی من نشست. وقتی وارد اتاقمان شدم به نظرم رسید دعایم مستجاب شده چرا که شهروز هنوز نیامده بود. منشی چند لحظه بعد وارد اتاق شد و برگه ی بلند بالایی را مقابلم نهاد. با تعجب پرسیدم:

- این چیه خانوم؟

منشی جوان که دختری مهربان و دوست داشتنی بود گفت:

- لیست تلفنهای روز اول وقت لیست تلفنهای روز قبل رو جلوی مدیر عامل می گذارم.

با لبخند گفتم:

- متشکرم اگه چیز دیگه ای هم هست که باید بدونم بگو.

منشی جوان مودب گفت:

- شما اگر در مورد چیزی سوال داشته باشید پرسید تا من جواب بدم.

- من به کارها ناواردم ازت خواهش می کنم تا تسلط کامل به کارها کمکم

کنی.

منشی که خوشحال بود طرف اعتمادم قرار گرفته گفت:

- چشم.

همان هنگام شهروز از راه رسید. منو منشی هر دو سلام دادیم و او به هر دویمان پاسخ گفت. منشی با کسب اجازه ما را تنها گذاشت و در را پشت سر خود بست. شهروز کتش را در آورده و روی صندلی اش انداخت و زمزمه کرد:

- آه خدای من چقدر گرمه.

آنگاه مقابل آینه ایستاد و سرگرم مرتب کردن موها و یقه ی لباسش شد و من مخصوصاً برای آنکه نشان دهم نسبت به او بی اعتنام خود را با لیستی که منشی در برابرم نهاده بود سرگرم کردم. او پرسید:

- آقای کیانی هنوز نیامده؟

- من که ایشون رو ندیدم.

- باید بهش یک اولتیا توم داد که سر وقت بیاد.

- اون میدونه چه باید بکنه؟

به طرفم برگشت و متعجب پرسید:

- شما هم از او طرفداری می کنید؟

نا خوداگاه گفتم:

- من از کسی جانبداری نمی کنم فقط فکر می کنم تاخیر او سبب میشه کمی بیشتر استراحت کنیم.

متعجب پرسید:

- مگه دیشب استراحت نکردید؟

شانه بالا انداخته و گفتم:

- اون مقدار خواب بعد از روز خسته کننده ای که پشت سر گذاشته بودم کافی نبود فکر می کنم شما هم تصدیق کنید. چون امروز نیم ساعت تاخیر داشتید.

ابروانش در هم گره خورد گویی متوجه کنایه ام شده بود قاطع و محکم گفت:
- خیر من خسته نیستم و اگر امروز چند دقیقه تاخیر داشتم به خاطر نقص
فنی اتومبیل بود.

به صورتش خیره شده و گفتم:

- به قول خودتون یک مدیر عامل نباید درباره ی کارهای توضیح بده حتی
به شریکش.

او که گویی در تله ی خودش افتاده بود به طرف پنجره برگشت تا من شاهد
غضبش نباشم. خودم هم از لجاجتی که در پیش گرفته بودم خشنود نبودم اما
وقتی او آنقدر سرد و لجباز و سرسخت بود چاره ای جز مقابله به مثل نداشتم.
دلَم می خواست صحبت با لبخند عاشقانه ای به روی او آغاز می شد و جسم و
جان خسته ام با شنیدن صدای گرم و صمیمانه اش توان می گرفت اما افسوس او
دیگر برای من شهروزی نبود که قبلاً می شناختم بیگانه ای سخت بی تفاوت بود
که هیچ چیز جز دیدن رنج و ضعف من خشنودش نمی کرد. چگونه یک دوست
ناگهان مبدل به دشمنی کینه جو می شود؟ خودم مقصر بودم چشمم را به روی
عشقی بستم که می توانست تکیه گاهم باشد آری بیش از هر زمان دیگری به او
محتاج بودم و او نمی فهمید.

آن روز هر دو بی آنکه کلامی با یکدیگر سخن بگوییم به مطالعه ی پرونده
های گذشته پرداختیم تا در جریان سود و زیان کارخانه ها و روند تولید قرار
بگیریم و غروب هر دو با یک بغل پرونده راهی خانه شدیم. این توصیه ی کیانی
بودا و می گفت: اگر پرونده ها رو مطالعه بفرمائید در جریان چند و چون کار قرار
خواهید گرفت.

اما من حس می کردم او بدین ترتیب از زحمت خودش کاسته و به ما فشار
می آورد همان شب در جریان مطالعه ی پرونده ها متوجه شدم که پدرم و
شریکش طی سالهای گذشته تولیدات پرباری داشته اند و حتی توانسته اند

مقادیر زیادی از تولیداتشان را به خارج از کشور صادر کنند. هر جا امضا پدرم بود امضا آقا مهدی هم به چشم می خورد. انگار در هر قرار داد هر دو مکلف بودند امضا کنند. دانستم منو شهروز نیز باید در همان راستا گام برداریم اما رابطه ی آنها کجا و رابطه ی ما کجا. گویی سایه ی یکدیگر را با تیر می زدیم و من نمی فهمیدم دشمنی ما ریشه در کدام خاک دارد. شرکائی که به جای روابط دوستانه ارتباطی خصمانه داشتند.

اواخر فصل پائیز کار و فعالیت ما صورت جدی تری به خود گرفت و جز درباره ی کار با یکدیگر سخن نمی گفتیم. همه ی زندگی من و او فقط شده بود کار و سود بیشتر. آنقدر به قلب شکسته و خسته ام بی اعتنائی کردم که شدم مثل انسانی مکانیکی که با برنامه ای از قبل تعیین شده حرکت می کند و به پشت سر توجهی ندارد. دانستم مدیر شده ام که دستور بدهم و برنامه ریزی کنم و اصلاحات انجام دهم و با نظارتی دقیق کیفیت کار را بالا ببرم دیگر دیدگانم از فرط بیخوابی و شب زنده داری نمی سوخت و بدنم از کار و فعالیت سنگین گله ای نداشت گویی رفته رفته خوی و خصلت زنانه ام را از یاد می بردم و مردی در لباس زن می شدم. محیط خشن و مردانه قلب رئوفم را مبدل به سنگی سخت و غیر قابل نفوذ می کرد و با هر قدم به جلو یک قدم از خودم دور می شدم. زنی شده بودم که مدیران از اقتدارم می هراسیدند و به من به خاطر خودم احترام می گذاشتند. گویی به سرسختی ام پی برده و مطمئن بودند در انجام هر کاری که اراده کنم موفق خواهم بود. یکی از آخرین شبهای فصل پائیز پدر شهروز به خانه ام تلفن زد و جویای احوالم شد:

– حالت چطوره دخترم؟

– متشکرم شما چطورید؟ خانوم؟ خانواده؟ همه خوبند؟

– به لطف خدا حال همه خوبه تو چطوری؟ کارا خوب پیش میره؟

آهی بی صدا کشیده و با اندیشیدن به روزهای سختی که گذشته بود گفتم:

- بله همه چیز مرتبه.

- من مطمئن بودم که شما از پشش بر می آئید. شهروز که از کاردانی و لیاقت خیلی تعریف می کرد.

بغض گلویم را فشرد. تمام مدت روز با تحقیر به من نگاه می کند و دائم ایراد می گیرد آنوقت نزد پدرش از کاردانی من تعریف می کند؟ فکر نمی کند اگر به خودم هم بگوید بهتر است؟

- الو دخترم؟ گوشی دستته؟

با آهنگی لرزان گفتم:

- بله گوشم به فرمایشات شماست.

دلم می خواست بدانم آن حرفها را در حضور شهروز می گوید یا نه اگر چنین بود متوجه توجه و علاقه اش می شدم. پرسیدم:

- آقا شهروز خونه نیستند؟

- نه باهاش کار داری؟ اگه اینطوره می تونم وقتی اومد بهش بگم تلفن کنه.

اندوه بر قلبم نشست گفتم:

- نه نیازی نیست تا فردا صبر می کنم.

- خیلی دلم می خواد یک روز از نزدیک ببینمت آیا می پذیری یک شب مهمان ما باشی؟

با به یاد آوردن شهروز گفتم:

- بذارید برای فرصتی دیگه من هم براتون دلتنگم اما حالا خیلی گرفتاریم و شبها دیر به خونه می آئیم.

- فقط مراقب خودت باش. خودت رو از پانیندازی و اینو فراموش نکن که کار همیشه هست من هم سعی می کنم یکی از همین روزها سری بهتون بزنم. به شهروز گفتم به تو هم می گم اگر به کمک من نیاز داشتید خبرم کنید.

با گفتن چشم از او خداحافظی کرده و دوباره سرگرم کار شدم اما قادر به

متمرکز کردن فکر من نبودم. حرفهای آقا مهدی مشغولم کرده و قلبم را شکسته بود و دائم از خود می پرسیدم چه معنا دارد که او پشت سر از من تعریف کند و رو در رو ایراد بگیرد؟ تمام طول روز مراقب است که خطائی از من ببیند و بزرگش کند و بگوید زنهای چیز از مدیریت نمی دانند. انگار من عروسکی هستم که توسط او کوک می شود. نه این انصاف نیست او باید بداند که من شریکش هستم نه زیر دستش، باید بداند که به اندازه ی او اجازه ی اظهار نظر دارم و از کسی یا چیزی نمی ترسم.

رفته رفته عداوت در وجودم ریشه می کرد و خوددارتر از آنچه بودم می شدم. دیگر با هر اتفاقی اشکم سراز می شد و بغض گلویم را نمی فشرد و اگر گاهی از سر دلتنگی هوس گریه می کردم در خلوت شبانه ام اشک می ریختم و نقشه می کشیدم برای فردا چگونه باشم. ما به قدری نسبت به یکدیگر سرد شده بودیم که فقط دست روی نقاط ضعف یکدیگر می گذاشتیم و به حساسیت طرف مقابل توجهی نداشتیم. اما خوشبختانه هنوز کسی به روابط کینه توزانه مان پی نبرده و هر چه بود در خلوتمان بود. ما در کنار یکدیگر در اجتماعات حاضر می شدیم و ظاهراً به روی هم لبخند می زدیم اما در قلبمان غوغائی به پا بود.

فصل بیستم

با آهنگ غضبناکی منشی را صدا زده و به انتظار آمدنش نشستم. طفلک وقتی وارد اتاق شد رنگ به رو نداشت و زبانش بند آمده بود.

– ب... بله خانوم؟

خانوم منشی لطفاً یک تلفن به آقای تهرانی بزنید و بگین هر چه زودتر بیان اینجا.

– چشم... خانوم.

– چتونه؟ چرا به تته پته افتادین؟

– ن... خیر الساعه امرتون رو اجرا می کنم.

وقتی منشی از اتاق خارج شد مقابل پنجره رفتم و به ریزش برف خیره شدم
شهر روز که از جرو بحث خسته شده بود با تغییر پرسید:

– می خواین به خاطر یک کارگر یک شهر رو بهم بریزین؟

همان طور که پشتم به او بود گفتم:

– لزومی نداره به سواتون پاسخ بدم.

او خودکارش را به زمین انداخته و خشمگین فریاد زد:

– من اگر عذرش رو بخوام چطور و از کجا می تونم یک مدیر دیگه به جاش

بنشونم؟

- لازم نیست شما این کارو انجام بدین من انجام میدم در ضمن دیگه صдатون رو به روی من بلند نکنید.

- این کار شما یعنی تحت تاثیر احساس قرار گرفتن.

- شرمنده نیستم که هنوز رحم توی دلم هست.

- یک مدیر حق داره اگه صلاح بدونه کارگرش رو اخراج کنه.

- کارگری که بیست سال برای ما جون کنده و شش تا بچه داره؟

- طبق قانون کار ما در قبال اونا هیچ تعهدی نداریم چون بیمه نیستند.

به طرفش برگشته و خشمگین گفتم:

- طبق کدوم قانون کار؟ اگه ما می خواستیم قانون کار رو اجرا کنیم می باید همه ی کارگرها رو بیمه می کردیم نه اینکه نیازمندا رو گرسنه نگه داریم و سیرها رو سیرتر کنیم.

- باید حرفهای آقای تهرانی رو هم بشنوی و بعد تصمیم بگیری.

- من اون مردک رو به اندازه ی دو دقیقه هم قبول ندارم.

- اگه بقیه رو بشورونه چی؟ اون روی بقیه ی مدیرها نفوذ زیادی داره.

- منو از اون نترسون که به خدا قسم از هیچی نمی ترسم و خیال دارم پای همه چیزش بایستم. کاش بودی و اون کارگر بدبخت رو می دیدی زیر برف مچاله شده و جلوی در کارخانه منتظر من بود ما همه چیزمون رو از کارگرها داریم اونوقت استثمارشون می کنیم این درست نیست.

- چی درسته که این یکی درست باشه؟ اینکه اداره ی کارخانه هایی به این عظمت به عهده ی دو تا ناشی مثل منو توئه؟

به صورتش خیره شدم. چشمانش به نقطه ی نامعلومی خیره مانده بود و برق حسرت در آنان موج می زد برای آنکه از آن حال خارجش کنم گفتم:

- شما رو نمی دونم اما خودم خیال دارم مدیر باشم نه اینکه از کارمندانم دستور بگیرم.

- فرانک... فرانک...

نخستین باری بود که به اسم کوچکم صدا می زد زیر لب خندید و ادامه داد:
- چطور تا به حال نفهمیدی که ما عملاً کاره ای نیستیم و بیشتر حالت تشریفات داریم؟ در اصل همین هفت هشت تا مدیر دارند خط تولید رو اداره می کنند و ما فقط ناظریم اگر چند تا مدیر با تجربه رو هم از دست بدیم باید کارخونه ها رو تعطیل کنیم. به شرکتهای رقیب نگاه کن هر روز خلاقیت ابتکار برنامه ریزیهای جدیدتر و منسجمتر هیچ میدونی چرا روز به روز پیشرفت می کنند؟ چون به مسائل پیش پا افتاده ای مثل اینا توجه ندارند و مدیر یک کارخونه رو در پر حجم ترین ساعات کارش تنها به خاطر اینکه عذر یک کارگر رو خواسته احضار نمی کنند.

سری به علامت تاسف تکان داده و با لبخندی تلخ گفتم:

- تا کجا در این باتلاق فرو رفتی وای به احوالت!

متقابلاً گفتم:

- راست گفتند که زن نمی تونه تاجر باشه چون تابع احساساته. بسیار خب هر کاری که دوست داری بکن اما به خاطر داشته باش من هم همان کاری رو می کنم که دوست دارم.

معارض گفتم:

- دیگه مایل نیستم به این لجاجت احمقانه ادامه بدم فکر می کنم با این اوصاف بهتر باشه شراکتمون رو بهم بزنینم، شنیده بودم که دو تا شریک مشترک المنافع هستند و در یک جهت حرکت می کنند اما نشنیده بودم که دو شریک درست برعکس هم رفتار کنند و به عقاید هم بخندند.

- مطمئن باش اگر امکان جدا شدن بود پیشتر از اینها این کارو می کردم چون خودم هم خسته شدم تو در برابر پروژه های من مخالفت می کنی و یا ناگهان در جمع درست برعکس من حرف می زنی کیه که از چنین دردسری

خوشش بیاد؟

- مشکل اینجاست که تو فکر می کنی همه ی کارها و عقایدت بی عیب و نقصه و درست همون کاری رو می کنی که فکر می کنی درسته.

بحث ما هر لحظه داغتر و داغتر می شد تا اینکه با شنیدن ضرباتی به در اتاق هر دو خاموش شدیم و من با صدای آرامتری گفتم:

- بفرمائید داخل.

تهرانی وارد اتاقمان شد و به سلام و احوالپرسی مشغول شد:

- حال شما چگونه سرکارخانوم؟ آقای دکتر؟

شهرز که به واسطه ی مباحثه با من عصبی بود با تکیه بر تشکر کرد و اشاره نمود بنشینند. او روی مبلی که پشت سرش بود نشست و با لحنی متملقانه گفت:

- تا بنده رو احضار فرمودید خدمت رسیدم امری بود قربان؟

شهرز بی حوصله گفت:

- خانوم شناسی باهاتون کار دارند.

او با چشمان عسلی اش به من خیره شده و گفت:

- امر بفرمائید خانوم سراپا گوشم.

زیر چشمی به شهرز که خون به چهره اش دویده بود نگریستم. از او انتظار همکاری داشتم گفتم:

- آقای تهرانی از شما گله مندم.

- خدا نکنه خانوم مگه از بنده چه خطایی سر زده؟

روی مبل مقابلش قرار گرفتم و گفتم:

- شما یکی از کارگران با سابقه تون رو از چهارشنبه ی هفته ی قبل اخراج

کردید، چرا؟

او به عقب تکیه داد و متفکر پرسید:

- اسمش چیه خانوم؟

اسم و فامیل کارگر مورد بحث را به زبان آوردم. ابروان او در هم گره خورد و به جای آنکه پاسخ سوال مرا بدهد پرسید:

- آیا مزاحم شده خانم؟

محکم گفتم:

- شما جواب سوال منو بدین.

او که ابداً انتظار چنان برخوردی را نداشت از موضع قدرت شروع به حرف زدن نمود:

- این رفتار شما اصلاً درست نیست خانم من سالهاست که دارم به شما خدمت می کنم فکر نمی کنم صحیح باشه به خاطر یک کارگر با من اینطور صحبت کنید.

- چند ساله دارید خدمت می کنید؟

- در حدود دوازده سال.

فریاد زدم:

- می دونید اون کارگر چند سال به این سیستم خدمت کرده؟

- من فکر می کنم شما سخت در اشتباهید که منو این همه راه به خاطر مشکلی به این بی اهمیتی به اینجا کشوندید.

- آنچه شما فکر می کنید به خودتون مربوطه بالاخره کی می خواین به سوال من پاسخ بدین.

او علی رغم میلش گفت:

- به خاطر اینکه سرعت عمل نداره و دستش بر اثر سانحه ای که چند سال قبل براش اتفاق افتاد و آسیب دید هنگام کار اذیتش می کنه.

- یعنی واقعاً هیچ راهی غیر از اخراجش باقی نمانده بود؟

او با لحن کشداری گفت:

- خانوم انتظار داشتید نگهش دارم و پول الکی بدم؟
- حداقل می تونستید در قسمت ساده تری بهش کار بدین و یا وقتی عذرش رو خواستید حق و حقوقش رو پرداخت کنید. دست اون توی کارخونه ی ما آسیب دیده و جوونیش رو به پای منافع ما ریخته.

با لبخند معنی داری پرسید:

- آیا خانوم متوجه هستند که این کار من قبل از همه به نفع کیه؟

محکم گفتم:

- لازم نیست آقا لازم نیست به نفع ما کار کنید وجدانتون رو در نظر بگیرید.

از جا برخاسته و گفت:

- این دیگه غیرقابل تحمله.

من هم از جا برخاسته و گفتم:

- پس تشریف ببرید کارگزینی مایلم فردا اول وقت برگه ی استعفاتون رو میزم باشه.

او با دهان باز ابتدا به من و سپس به شهروز خیره شد. انگار چشم به راه کمک او بود من کاری را کردم که پدرم باید سالها قبل می کرد. پشت میزم نشستم و در حال نگرستن به برگه های روی آن گفتم:

- دیگه عرضی ندارم آقای تهرانی.

او زیر لب خداحافظی کرده و از اتاق خارج شد. نمی دانم چرا حس می کردم نگاه شهروز متوجه من است. رفتار من با تهرانی نه تنها اوضاع را بدتر نکرد بلکه خیلی از مدیران و مسولین در رفتارشان تجدید نظر کردند و محبوبیت من نزد کارگران صد چندان گردید و تهرانی نه تنها برگه استعفایی برایم نیاورد بلکه چند روز بعد سبد گلی به همراه یادداشت فرستاد که طی آن به واسطه ی برخوردش عذر خواست و طلب بخشش کرده بود:

« مسلماً خانم با محبت و رئوفی که به خاطر کارگری ساده تا آن درجه اندوهگین می شوند نمی توانند چشمشان را به روی خدمات صادقانه ی مدیری دلسوز و خدمتگزار ببندند و از تقصیرش خواهند گذشت. بنده نخواسته و نخواهم خواست که بر خلاف میل شما عمل کنم و اگر عملی صورت دادم که اسباب رنجستان گردید هیچ نیتی جز منافع شما در آن نبوده است... »

نامه ی تهرانی را با غرور در برابر شهروز گذاشتم و منتظر عکس العملش شدم. او یادداشت تهرانی را تا به آخر خواند. آنگاه بی آنکه کلامی سخن بگوید به کارش مشغول شد. لبخند بر لبانم نقش بست دیگر به رفتار سردش عادت کرده بودم. اواخر بهمن ماه آقا مهدی سرزده به دیدنمان آمد و منو شهروز را حیرت زده نمود. او که هنگام بالا آمدن از پله ها با جمعی از کارگران روبرو شده و درباره ی من تعاریف بسیاری شنیده بود گفت:

– من رفتار انسان دوستانه ات رو تحسین می کنم دخترم و بهت تبریک می گم که به عنوان یک زن تونستی در قلب کارگرا خونه کنی.
شهروز به شوخی گفت:

– پس چطوره من هم کارها رو به ایشون بسپارم و استعفا بدم؟

آقا مهدی به شوخی او خندیده و گفت:

– نه پسرم کار تو هم خیلی خوبه منتهی فرانک خانوم چون یک زنه و تونسته کار یک مرد رو انجام بده در خور تعریفه.

آنگاه به عکس پدر خیره شده و پس از آهی بی صدا گفت:

– خدا رو شکر دیگه خیالم راحت می دونید بچه ها؟ منو شناسی خیلی برای سرپا ماندن کارخونه ها زحمت کشیدیم و حالا که می بینم حاصل زحماتمون هدر نرفته لذت می برم. راستش رو بخواین فکر نمی کردم از پس این کار بر

بیائید اما حالا می بینم که خلافتش رو ثابت کردید. با هم متحد باشید بچه های من درست مثل حالا.

منو شهروز زیر چشمی به یکدیگر نگرستیم. چه می دانست آقا مهدی؟ چه می دانست که منو او مثل کارد و پنیریم؟ و هر کدام دنیا را از دریچه ی خود می بینیم. شهروز از جا بر خاست و از اتاق به بهانه ی انجام کاری خارج شد. منو آقا مهدی هر دو به رفتنش خیره شدیم. آقا مهدی پس از اطمینان از رفتنش آرام گفت:

- اون پسر حساسیه این روزها خیلی کم حرف و گوشه گیر شده آیا مشکلی داره؟

- من نمی دونم.

- آه گفتم شاید مربوط به کارش باشه.

- اینجا همه چیز مرتبه.

آقا مهدی در حال شیرین کردن چایش گفت:

- میدونی دخترم؟ منم و این یک پسر که می ترسم آرزوی دیدن عروسیش رو به گور ببرم.

قلبم فرو ریخت با دهان باز به دهانش چشم دوختم.

- دیگه خیلی از وقت ازدواجش گذشته اما اون گرایشی به تشکیل زندگی مشترک نداره. تا به حال دختران زیادی رو بهش پیشنهاد کردیم اما اون... نمی دونم انگار خودش نیست و در عالم دیگه ای سیر می کنه. راستی؟ تو چرا ازدواج نمی کنی؟

از سوالش جا خوردم و گفتم:

- من؟ چه حرفهایی می زنی آقای اسفندیاری دیگه از وقت ازدواجم گذشته.

- هنوز از واقعه ی فوت همسرت شوکه ای می دونم اما تو هم جوونی و بهتره به زندگی مشترک فکر کنی.

دستی‌پاچه در حالی که میوه در ظرف مقابلش می نهادم گفتم:

- دربارۀ اش... فکر نکردم.

- مثل اینکه تو و شهروز نیت کردین آنقدر تنها بمونید که موهاتون هم مثل

دندوناتون سفید بشه هان؟

هر دو خندیدیم اما حواس من پیش شهروز بود. راستی چرا تا آن موقع ازدواج نکرده بود؟ مدتها بود که به آن فکر نکرده بودم. نمی توانستم قبول کنم که دلیلش منم زیرا آنقدر بر ضد هم رفتار می کردیم که حتی قبول یک درصد از آن حدس ناممکن بود. آخر چگونه می شود مردی به پای عشق زنی بنشیند که دیدن رنج کشیدنش خشنودش می کند؟ ما درست مثل دو خط موازی بودیم که هرگز به نقطه ی تلاقی نمی رسیدند یک سال بود که او حتی اشاره ی کوچکی مبنی بر علاقه اش نسبت به من نکرده بود و در طول این مدت تا توانسته بود با سخنان کنایه آمیزش رنجم داده بود. گاهی حس می کردم مخصوصاً در کنارم به فعالیت مشغول است تا انتقام سالهای بر باد رفته اش را بگیرد. دلم می خواست وقتی آنچنان سرد و خالی از عشق به صورتم خیره می شد فریاد بزنم به خدا من تلاشم را کردم ولی بی فایده بود. افسوس افسوس که نه توان سخن گفتن داشتم و نه شجاعت اعتراف به اشتباهاتم را. حس می کردم با نگاهش سرزنشم می کند و با زبان بی زبانی می گوید: باید می ماندم و می جنگیدم نه آنکه تسلیم خواسته ی دیگران شده و به ازدواجی تن دهم که در آن خوشبختی متوجه ام نبود. آه چه سرسخت بود به گمانم می خواست به من بفهماند که غرور برای عشق بی معناست و فاصله ی عشق و نفرت همیشه باریکتر از موی سر است.

به مهمانی ای دعوت شدیم که اکثر کارخانه دارهای بزرگ تهران در آن حضور داشتند و من که تنها زن حاضر در آن جمع بودم مورد کنجکاوی خیلی از حاضرین قرار گرفتم و دیری نگذشت که در محاصره ی سوالات بی پایان آنها گیر کرده و خود را به رسم ادب ملزم به پاسخگویی دیدم. پس از آنکه از بند

سوالا تشان رها شدم و خواستم سر جایم بنشینم توسط کسی مورد خطاب قرار گرفتم:

- خانوم شناسی می بخشید...

به عقب برگشتم و مرد جوانی را دیدم که لبخند ملایمی بر لب داشت و با عجله گام بر می داشت.

- با بنده بودید؟

- بله میشه چند لحظه از وقتتون رو در اختیارم بذارید؟

نگاهم به شهر روز افتاد که ابروایش در هم گره خورده و نگاه غضبناکش را به مرد جوان دوخته بود. خواستم سر به سرش بگذارم لذا با خوشرویی گفتم:

- خواهش می کنم.

- راستش آشنایی با شما تجربه ی جالبی برای من بود یعنی منو پدرم...
- پدرتون؟

- آه عذر می خوام فراموش کردم خودم رو معرفی کنم من آرمین توانا هستم
پسر آقای توانا مدیر عامل کارخانه ی آبشار. پدرم می گفت با پدر مرحومتون دوستی نزدیکی داشتند. فوت ایشان حادثه ی تاسف باری بود ما همه غمگین شدیم.

سر به زیر افکنده و گفتم:

- از محبتتون سپاسگزارم.

او در حال بازی با ورقه ای که در دستش بود گفت:

- می دونید خانوم؟ لیاقت و کاردانی شما به عنوان یک مدیر عامل جوان خط بطلان بر خیلی از ایده ها کشید. بهتون تبریک می گم.

- من تنها نبودم آقای دکتر اسفندیاری هم در تمام لحظات در کنارم بودند.

- بله اما قبول کنید که شما شگفت انگیز و فوق العاده اید.

- آه خدای من اغراق می کنید.

- ابدأ، زمانی که شما درباره ی روشها و شیوه های مختلف خودتون صحبت می کردید خیلی ها تحسینتون می کردند و می گفتند شما تونستید کار یک مرد رو انجام بدین.

- ما تازه اول راهیم.

- از قدیم گفتند سالی که خوش است از بهارش پیداست.
خیلی اتفاقی چشمم به شهروز افتاد که صورتش را با دست پوشانده و لب بر دندان گرفته بود.

- خیلی عذر می خوام آقای توانا با اجازه تون من دیگه باید برم.
چقدر دست دست می کرد انگار در گفتن چیزی مردد بود.
- خانوم شناسی... می خواستم؛ اگه امکان داشته باشه ما همکاری نزدیکتری باهاتون داشته باشیم.
- باعث افتخار ماست.

او یکی از کارتهای خودش را به من داد و تقاضا کرد یکی از کارتهایمان را در اختیارش بگذارم. من نیز پذیرفتم و پس از خداحافظی نزد شهروز رفتم که صورتش از شدت ناراحتی سرخ و ملتهب شده و خون به چشمهانش نشسته بود تا نزدش رفتم از جا برخاست و عصبی گفت:

- من دیگه دارم میرم شما نمی آئید؟

من که بی خبر از علت ناراحتی اش بودم گفتم:

- تازه دو ساعته که اومدیم و هنوز شام نخوردیم.

او با لحن کنایه آمیزی گفت:

- بله بنده هم اگه جای سرکار خانوم بودم از حضور در چنین مجلسی لذت می بردم.

رنجیده پرسیدم:

- مقصودتون چیه؟

در حال پوشیدن کتش گفت:

- مقصودم روشنه.

از جا برخاستم و در حال برداشتن کیفم گفتم:

- نمی دونم درباره ی چی حرف می زنید؟

او کارت پسر توانا را از دستم قاپید و گفت:

- مبارک باشه.

کارت را از دستش گرفته و سردرگم گفتم:

- منظورتون چیه؟ این کارت فقط به منظور همکاری و آشنایی بیشتر به من

داده شده.

او خشمگین از در خارج شده و با گامهای بلندی سالن انباشته از جمعیت را

ترک کرد. معترض گفتم:

- لطفاً آرامتر راه برین من نمی تونم با این کفشها بدوم.

- می تونید همین جا بمونید.

وقتی در حال باز کردن در ماشینش بود از خلوت و تاریکی پارکینگ بهره

برده و بلند فریاد زدم:

- این کنایه ها چه معنی میده؟

او با صدای لرزان از خشم پرسید:

- به اون کارت توجه کردید؟

- خب که چی؟ این فقط یک کارته.

- جالبه خیلی جالبه یا نمی دونید یا می دونید و حاشا می کنید اون یک

کارت ویزیت شخصیه که فقط اسم شخص و تلفنش روش قید شده و هیچ ربطی

به کارخونه و کار نداره.

- این به چه معناست؟

صدای خودم هم می لرزید من چه کرده بودم؟ به کارتی که در دستم بود

خیره شدم شهروز زمزمه کرد:

- من کارت موسسه ی آبشار رو می شناسم این یک کارت خصوصیه.

بعد با تمسخر در ادامه گفت:

- فکر می کنم تا آخر سال به مجلس با شکوهی دعوت بشم.

همه ی وجودم می لرزید. چطور آنقدر بی توجه بودم. شهروز گفت:

- لطفاً پس از این اگر چنین قصدی دارید با من به چنین مجالسی نیائید نمی خوام سر زبونها بیفتم.

از دست خودم خشمگین بودم اما سر او فریاد زدم:

- تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف می کنی؟ مگه قیم و سرپرست

منی؟ من هر جا بخوام برم می رم و هر کاری بخوام می کنم.

او نیز متقابلاً فریاد زد:

- تو حق نداری منو مضحکه کنی.

- مگه من به تو ربطی دارم؟

- تو با من وارد آن محفل شدی چطور متوجه نشدی وقتی که اون پسر نر

بهت لبخند می زد چند تا چشم می پائیدت؟

شرم به وجودم ریخت و عرق بر پیشانی ام نشست.

او بی هیچ حرف دیگری سوار اتومبیلش شد و با سرعت ترکم کرد و من که

زانوانم می لرزید کنار اتومبیلم نشسته و با دست صورتم را پوشاندم.

فصل بیست و یکم

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آئی
دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
دیشب گله ی زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه ی تنهایی

در دایره ی قسمت ما نقطه ی تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست دین مذهب خود بینی و خود رائی
زین دایره ی مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باید ای عاشق شیدائی

کتاب حافظ را بستم و بوسیدم. نیتی کرده و برای خود گشوده بودم انگار حرف دل مرا زده بود. افسوس که شهروز سخت کینه به دل گرفته و بر لجاجتش افزوده بود. نه کلامی با من سخن می گفت و نه در چشمانم می نگریست البته من هم کمتر از او نبودم و سرسختانه مقاومت می کردم اما دلم برای همان نگاه سرد و خالی از عشقش تنگ شده بود. چه بی رحم بود که پی به نقطه ضعف من برده و رنجم می داد.

آن روزها به طرز مشکوکی با تلفن صحبت می کرد و می خندید همان خنده هایی که دل من برایش ضعف می کرد. این کنجکاو که مخاطبش زن بود یا مرد رهایم نمی کرد. خشم و اخم و غضبش برای من بود و خنده و صحبتش برای آن موجود خوشبخت. آه دلم می خواست بمیرم و از رنج آن زندگی فارغ شوم. او هر روز سر ساعات مشخصی تلفن می زد و در حضور من ابراز لطف می کرد.

- مراقب خودت که هستی هان؟ می دونی که من خیلی نگرانتم... باشه باشه می خرم... دیگه چی می خوای؟... این چه حرفیه؟... تو فقط امر کن می خوام به خاطر کم اشتهایی ات بریم پیش دکتر؟... دکتر تغذیه ی خوبی رو سراغ دارم... باشه باشه... امروز ساعت هشت... نه یادم نمی ره. قربانت...

چقدر آن ساعات تلخ دیر می گذشت. انگار هر لحظه اش مصادف با یکسال بود. دیگر تاب شنیدن گفتگویش را نداشتم و وقتی با تلفن سرگرم صحبت بود از اتاق خارج می شدم. هوا بوی بهار می داد اما من از غصه لبریز بودم و هر جا برای چند لحظه تنها می شدم اشک می ریختم. گویی افسردگی و سکوت دوباره به سراغم آمده بود طی همان روزها بود که پسر توانا به کارخونه تلفن زد و من که به واسطه ی بی دقتی ام خشمگین بودم در قالب ادب پاسخ دندان شکنی نثارش کردم.

روزهای آخر سال بود و ما سرگرم محاسبات آخر سال بودیم. آنقدر کار بر سرمان ریخته بود که حتی فرصت سر جنباندن نداشتیم و هر چند که همچنان با یکدیگر قهر بودیم اما با هم همکاری می کردیم و جز در مواردی که لازم نبود با یکدیگر همکلام نمی شدیم. چه روزهایی بود از صبح تا غروب در اتاقمان حبس بودیم و فقط کار می کردیم و حتی کسی را به حضور نمی پذیرفتیم. ده روز به پایان سال مانده بود که منشی جوان وارد اتاقمان شده و گفت:

- خانوم... خانوم...

در حالی که سرم روی پرونده ای قطور بود گفتم:

- خانوم پناهی مگه بهتون نگفتم مزاحم نشین.

او دستپاچه گفت:

- معذرت می خوام خانوم... من... من بی تقصیرم. یک خانومی هستند که خیلی اصرار دارند شما رو ببینند و هر چی می گم امکانش نیست باز هم اصرار می کنند.

بی حوصله گفتم:

- بهشون بیگن گرفتارم خودتون هم برین بیرون.

از صدای بگو مگوی منشی با کسی که ظاهراً یک زن بود سر بلند کردم و معترض پرسیدم:

- اونجا چه خبره؟

در با شتاب باز شد و زن وارد اتاق گردید. متعاقب او منشی جوان هم غرولند کنار وارد اتاق شد.

- بهتون گفتم بفرمائید بیرون ایشون فعلاً گرفتارند و کسی رو نمی پذیرند. ناباور از جا برخاسته و با دهان باز به زنی که کسی غیر از گیتی نبود خیره شدم. شهروز هم از جا برخاست. گیتی با لحن کنایه آمیزی که کاملاً به گوشم آشنا بود به منشی گفت:

- منو می پذیرند تو برو بیرون.

آب دهانم خشک شده و یاد سالهایی که در بندش بودم در برابرم زنده شد. دیگر لزومی نداشت بترسم اما می ترسیدم. من از آن ابلیس هزار رنگ می ترسیدم. محکم گفتم:

- به این دختره ی دیوونه بگو بره بیرون.

منشی به من چشم دوخته و گفت:

- من... خیلی متاسفم خانوم شما خودتون فرمودین حتی نزدیکترین کسان ما رو راه ندین من... من...

با لحن مهربانی گفتم:

- شما بفرمائید خانوم پناهی متشکرم.

او متعجب از اتاق خارج شده و در را بست و گیتی بی آنکه از او دعوت شود روی مبلی روبروی من نشست و دستکشهایش را از دست بیرون کشید. من به شهروز نگریستم او نیز به اندازه ی من حیرت زده بود. هر دو نشستیم و به گیتی که طی آن سالها اصلاً فرقی نکرده بود خیره شدیم. ناگهان موج داغی از خشم همه ی وجودم را در بر گرفت. محکم گفتم:

- شما یاد نگرفتید قبل از ورود در بزنید؟

با لحن تمسخر آمیزی که پشتم را لرزاند و گذشته را به یادم آورد گفت:

- هاه؟ چه غلطها؟ مثل اینکه در طول این سالها زبونت تقویت شده.
شهر روز از جا برخاست و گفت:
- با اجازه تون من می رم بیرون تا شما راحت باشید.
- پس از رفتن شهر روز که با نگاه تحقیر آمیز گیتی بدرقه شد گفتم:
- من اصراری ندارم وسط این همه کار به حرفهای شما گوش کنم یا مودب باشید و یا در خروجی رو نشونتون میدم.
- اوه اوه اوه بعد از مرگ بابات آنقدر بلبل زبون شدی؟ یا اون تا وقتی زنده بود یادت داد چطور با مردم تا کنی؟
- تو مردم نیستی تو هیچی نیستی.
- من نیامدم اینجا حرفهای چندی آور تو رو بشنوم.
- پس دلیلی برای حضورت نمی بینم حتی اگر من آنقدر بی تربیت باشم که هنوز در کارخونه ی خودم حضور دارم.
- کارخونه ات؟ مثل اینکه فکر کردی مملکت بی صحابه؟ یا پیش خودت گفתי من در دیار غربت مردم؟ این کارخونه اون خونه و این میزی که تو پششت تمرگیدی مال بچه های منه.
- به باورهای رنگ و وارنگت می خندم و خیلی با تربیت و انسانم که از اتاقم با یک تی پا بیرون نکرده
- او که اصلاً انتظار چنان برخوردی را نداشت با خشم از جا برخاست و فریاد زد:
- برو گورتو گم کن وگرنه حق خودت رو هم بهت نمی دم.
- فکر کردی کجایی؟ هنوز اون بالا؟ متاسفم دیر اومدی پدر دیگه نیست که بتونی بهش حکومت کنی.
- با لحن چندی آوری گفت:
- هیچ وقت بهش علاقه ای نداشتیم و اگه حالا اینجام اومدم که حق بچه هام

رو بگیرم ولی می بینم آنقدر از خود راضی تشریف داری که باید برای پا گذاشتن به اتاقی که مال خودمه اجازه بگیرم.

با پوزخند گفتم:

- تو دیگه هیچی توی این دیار نداری. پدر قبل از مرگ همه چیز رو به نام من کرد.

ناباور جلو آمد و به شانه هایم چنگ زد و گفت:

- تو مثل سگ دروغ میگی.

دستش را پس زده و گفتم:

- می توئم اسنادش رو نشونت بدم.

فریاد زد:

- اون چطور تونسته همچین کاری رو بکنه؟

با لبخند گفتم:

- اون در تنهایی مرد مگه نه؟

با نفرت گفت:

- به جهنم که مرد من سالها توی زندگیش زحمت کشیدم.

- اما وقتی که باید می ماندی نماندی تو حتی امکان دیدن بچه ها رو ازش سلب کردی.

موهایم را از عقب چنگ زده و فریاد زد:

- دختره ی کثافت تو دروغ میگی، دروغ می گی مثل سگ.

هر چه تقلا کردم نتوانستم از چنگش رها شوم مجبور شدم سیلی محکمی به صورتش بزنم تا از من فاصله بگیرد. جای انگشتانم روی صورتش نشسته بود. چه لذتی داشت. آرزو کردم ای کاش دوباره تکرار شود. حالا در برابرم مثل موشی شده بود که قدرت دفاع از خود نداشت. قدری به خود مسلط شده و گفتم:

- هر چند که پدر به حد کافی برای شما زحمت کشید و پول فرستاد اما من

نه به خاطر تو بلکه به خاطر خواهرانم حاضرم مبلغی در حد تهیه ی یک سرپناه و مقرری ماه به ماه بهتون کمک کنم.

فریاد زد:

- ازت صدقه بگیرم؟ از تو؟ تو یک عمر با صدقه ی من زندگی کردی اگه بمیرم هم قبول نمی کنم.

آنگاه آب دهانی مقابل میزم انداخت و با نفرت از اتاق خارج شد. شهوروز هنوز نیامده بود و من به تنهایی سرگرم انجام کارها بودم که منشی وارد اتاق شده و گفت:

- ببخشید خانوم.

- چی شده پناهی؟

- یک پیغام دارید.

از کیه؟

- از طرف آقای اسفندیاری.

سر بلند کرده و به صورت منشی خیره شدم. کاغذی را مقابلم نهاد و گفت:

- فرمودند به این آدرس تشریف ببرید اونجا منتظر تونند.

آدرسی خارج از شهر بود. او آنجا چه می کرد؟ پرسیدم:

- تو با خودشون صحبت کردی؟

- خیر با منشی کارخونه ای که توش بودند.

- نگفتند چیکار دارند؟

- فکر می کنم گفتند آقای اسفندیاری قصد خرید کارخونه رو دارند و امضا

شما پائین قرار داد ضروریه.

قبلاً با من درباره ی خرید کارخانه ای جدید به طور خلاصه صحبت کرده بود

به انبوه پرونده ها خیره شده و آرام زمزمه کردم:

- حالا چه وقت خرید کارخونه ست؟ با این همه کار؟ این وقت سال؟

از جا برخاسته و گفتم:

- اگه کسی برای من تلفن کرد بگین تا دو ساعت دیگه بر می گردم.

منشی اطاعت کرد و من پس از خداحافظی ترکش کردم. در راه در حال رانندگی با دلخوری اندیشیدم درست است که با من حرف نمی زند اما دلیلی ندارد که همه بفهمند می باید خودش با من صحبت می کرد. وقتی به محل مورد نظر رسیدم از خلوت و سکوتش ترسیدم. چطور آنجا را انتخاب کرده بود؟ با گامهایی لرزان وارد محوطه ی کارخانه شدم و در حالی که با اطراف می نگریستم با خود گفتم با خرید چنین محل متروکه ای مخالفت خواهم کرد. وقتی در ورودی را باز کردم از سروصدای ناهنجارش جا خوردم. انگار سالها روغن نخورده بود. سکوت هراسنده ی آنجا را فقط با صدای کفش خودم می شکست با آهنگ لرزانی پرسیدم:

- کسی اینجا نیست؟ آقای اسفندیاری؟

ناگهان دستی سنگین و خشن از پشت سر روی دهانم قرار گرفت و من هر چه تقلا کردم نتوانستم آن را پس بزنم. ترس همه ی وجودم را در بر گرفته و به سختی نفس می کشیدم. کسی که مرا به اسارت گرفته بود. به سمت جلو هدایتیم کرد و پس از گذراندن چند راهروی پیچ در پیچ وارد اتاق متروکه ای نمود. حس کردم زندگی ام رو به پایان است. رباینده ام بی گمان یک مرد بود چرا که دستنانش زبر و قوی بود و صدایش کلفت و وحشتناک، شک نداشتم که فریب خورده ام. مرد مرا روی صندلی زهوار در رفته ای نشاند و برای چند لحظه دستش را از مقابل دهانم برداشت و من با همه ی توانم فریاد کشیدم اما آن تقلا زیاد طول نکشید چرا که دهانم را با دستمال بست و دستانم را از پشت با طناب به صندلی گره کرد.

خداوندا چه قیافه ی وحشتناکی داشت صورتش پر از جای زخمهای عمیق و بریدگی های سطحی بر اثر چاقو بود. حس کردم آنجا آخر خط است. پس اشک

از دیدگانم جاری گردید و با شنیدن صدای گیتی از گریه باز ایستادم.

- گریه کن چون کسی رو نداری تا بعد از مرگت برات گریه کنه.

نگاه کینه توزانه ام را به صورت بزک کرده اش دوختم و تلاش کردم چیزی بگویم. پس همه ی نقشه ها زیر سر او بود.

- تقلا بی فایده ست تو دیگه از این لحظه مردی.

مرد میانسال دیگری در کنارش ایستاده بود که آدامس می جوید و نگاه هرزه اش را به من دوخته بود. گیتی گفت:

- نگران نباش اگه بمیری دو تا خواهر داری که وارث های خوبی اند.

طنین خنده اش موی بر اندامم راست کرد. او به مردی که مرا ربوده بود گفت:

- تو برو بیرون و مراقب باش زیاد طول نمی کشه.

چه هرزه ی بی شرمی بود. پدرم چگونه او را پس از سالها نشناخته بود؟

- نگران نباش خواهرات هرگز پی به راز مرگت نخواهند برد. تو هم دردی حس نخواهی کرد هر چند اگر فرصت کافی داشتم به اندازه ی همه ی سالهایی که زجرم دادی زجرت می دادم.

صورتش را به صورتم نزدیک ساخت و موهایم را به دست گرفت و فریاد زد:

- کثافت حرومزاده تو یک عمر وبال من بودی حالا چطور می تونم تحمل کنم با خام کردن اون پدر احمقت وارث اون همه ثروت باشی؟ تو حتی لیاقت یک هزارمش رو نداری.

اشکم از شدت درد جاری شد و او سیلی سختی به صورتم نواخت. دوباره و دوباره آنقدر که صورتم بی حس شد. مردی که در کنارش بود مانعش شده و گفت:

- ما زنده می خواهیمش.

گیتی فریاد زد:

- منم مرده می خوامش.

مرد با خنده ی چندش آوری گفت:

- پس بسپارش به ما.

سرم گیج رفت و دندانهایم تیر کشید. چقدر پست بود چند لحظه بعد مردی که برای نگهبانی رفته بود در حالی که دستش را مقابل دهان شهروز بود وارد اتاق شد و او را به جلو هل داد. گیتی با دیدن او پرسید:

- این دیگه از کجا پیداش شد؟ مگه بنا نبود یکی سرگرمش کنه؟

مرد خشن با صدای نخراشیده ای گفت:

- وقتی فهمیدم که دیگه وارد ساختمون شده بود.

گیتی با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- خب عیبی نداره مرگشون میشه مرگ لیلی و مجنون.

بعد با لحن نفرت انگیزی به شهروز گفت:

- کثافت، بیشعور، عقده ای.

شهروز تقلا کرد چیزی بگوید اما نتوانست. مرد محکم نگهش داشته بود. نگاه نگرانیش را به من دوخت و من برای آسوده کردن خیالش چند بار سر تکان دادم. حاضر بودم بمیرم اما اتفاقی برای او نیفتد. حضور او به من امید تازه ای بخشید. دیگر از مرگ هراسی نداشتم. مرد رباینده برای چند لحظه دست از مقابل دهان شهروز برداشت تا با کمک مرد دیگر او را به دار آهنی که پشت سرش بود ببندند. شهروز گفت:

- زنیکه ی دیوانه فکر کردی کجایی؟ تگزاس؟ چند دقیقه ی دیگه پلیس ها میان.

گیتی گفت:

- خفه شو.

شهروز در حال تقلا گفت:

- شاید هم تا حالا رسیده باشند.

گیتی به طرف شهروز حمله کرد و شهروز به مرد کنار خود لگد زده و سرش را حواله ی صورت گیتی نمود. خون از بینی گیتی جاری شد. مثل ماده شیری زخمی به صورت شهروز چنگ زد. تلاش کردم از جا برخیزم که یکی از مردها به طرفم حمله کرد و من به زمین سقوط کرده و دیگر هیچ نفهمیدم.

وقتی دیده گشودم صورت شهروز را دیدم که به رویم خم شده بود نمی توانستم باور کنم زنده ام. اشک از دیدگانم جاری شد. او اشک از گونه هایم سترد و به آرامش دعوتم نمود. در آن حال آرزو کردم ای کاش خواب نباشم. نوازش دستانش گرم و مهرآمیز بود. به گمانم او نیز می گریست. روی از من برگرفت تا گریه اش را نبینم. زمزمه کردم:

- خوشحالم که سلامتی.

دستم را فشرد و لبخند زد. آرام پرسیدم:

چه اتفاقی افتاد؟ چطور اونطور شد؟

- به طرف پنجره رفت و گفت:

همش یک توطئه بود از طرف نامادريت، اون زن يك ديوانه ي عقده ايه. صبح آن روز سر منو با يك دعوای ساختگی گرم کردند و تو رو به وعده گاه کشوند.

- تو چطور با خبر شدی و ما چطور نجات پیدا کردیم؟

به طرفم برگشت و گفت:

- وقتی به کارخونه رسیدم دیدم نیستی سراغت رو از منشی گرفتم و اون گفت فکر می کرده با منی آنوقت آدرس جایی رو که تو اونجا بودی به من داد. فکر می کنم اشتباهشون همونجا بود. من فوراً فهمیدم توطئه ای در کاره پس قبل از حرکت پلیس رو در جریان گذاشتم و خودم زودتر از اونا به اونجا اومدم. باقی رو هم که می دونی.

دیده بر هم نهادم و خدا رو شکر گفتم و در همان حال پرسیدم:

- دیگه با من قهر نیستی؟

سکوتش وادارم کرد دیده بگشایم. درست روبرویم ایستاده بود. محکم گفت:

- می دونی من یک عمل کوچیک رو سرت انجام دادم؟

به شوخی گفتم:

- توش عقل گذاشتی؟

گفت:

- نه عقلش رو دزدیدم.

خون به صورتم دوید و موج داغ شرم وجودم را گرم کرد. گفت:

- تو به من مدیونی من جونت رو نجات دادم.

آرام گفتم:

- می دونم و در عوضش هر چی بخوای دریغ ندارم.

به چشمانم خیره شده و قاطعانه گفت:

- باید به من پاسخ مثبت بدی وگرنه... وگرنه مجبورت می کنم. بگو بله لعنتی

بگو بله چند سال دیگه باید صبر کنم؟

انگار زبانم به اراده ام نبود و توسط چشمانش جادو شده بودم. زمزمه کردم:

- بله.

کنار تختم زانو زد و اشک به دیده آورد:

- دیگه داشتی برام رویا و خواب و خیال می شدی. دلم نمی خواد آرزوی در

کنار تو بودن رو با خودم به گور ببرم. پس قبل از آنکه حادثه ی دیگه ای بینمان

فاصله بندازه عاقد رو میارم همینجا.

میان گریه پرسیدم:

- اون روزها با کی حرف می زدی؟

ای دیوانه باور کردی که در زندگیم زن دیگه ای غیر از تو هست؟ من آنقدر

دوستت دارم که اگه پسر توانا پاش رو بیرون نمی کشید با دستام خفه اش می

کردم. همه ی اون تلفنها ساختگی بود چیزهایی بود که دوست داشتم به تو بگم.
قلبم لرزید و گریه ام شدت گرفت. شهروز گفت:
- اشک نریز اشکهای تو قلب منو به درد میاره. نمی دونی گاهی که اندوهت رو می دیدم و نمی تونستم کاری بکنم چقدر زجر می کشیدم.
آه چه اعترافات قشنگی، زمزمه کردم:
- باز هم حرف بزن به اندازه ی همه ی اون روزهایی که سکوت کردی.
- تا آخر عمر فرصت داری صدای ناهنجار منو بشنوی حالا سرت رو برگردون
تا ببینی چه کسانی به دیدنت اومدن.
سر برگرداندم و چشمم به مادر و خواهر و پدر شهروز افتاد. آنها نیز می
گریستند. آقا مهدی زمزمه کرد:
- مبارک باشه.

سیما خانم بوسه ای بر پیشانی ام زده و گفت:
- برای مرخص شدن روز شماری می کنم تو مایه ی برکت زندگی مایی و
پس از سالها لبخند به لب شهروز نشاندی. ازت می خوام دوستش داشته باشی.
نه همه چیز را به یاد می آوردم. رویا نبود رویا نیست. حضورم در کنار شهروز
در هر ثانیه هر دقیقه هر ساعت هر شب و روز و سالهای سال.

پایان

ومن الله التوفيق

ساعت: ۱۰/۰۵

روز: یکشنبه

۲۳ / اردیبهشت ماه / ۱۳۹۷

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی